

تضمین‌های شعر فارسی

حسین مستشار

78842
۳۲۰۲۰۰۰

KASHMIR UNIVERSITY
Library

Acc No. 312005

Dated 30.03.94

● تضمین‌های شعر فارسی

● حسین مستشار

● انتشارات مجرد

● تیراژ سه هزار جلد

● چاپ خوشه

● چاپ اول ۱۳۶۴

خواهشمند است قبل از مطالعه اشتباهات زیر را اصلاح فرمائید

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۳۱	۲۱	ابوالفوارس	ابوالفوارس
۲	۴۲	۴	عین	علن
۳	۶۰	۱۳	غمخوران	غمخواران
۴	۶۸	۸	از	از
۵	۷۷	۱۴	بشیند	بشنید
۶	۹۶	۴	اندوه	اندء
۷	۹۸	۱	هر کر	هرگز
۸	۱۰۴	۲	لاله غدارا	لاله عذارا
۹	۱۱۸	۱۷	سر	سرّ
۱۰	۱۲۲	۱۲	کشه	گشته
۱۱	۱۳۴	۱۸	فدح	قدح
۱۲	۱۵۴	۱۸	در	درّ
۱۳	۱۷۷	۷	سر	سرّ
۱۴	۱۷۷	۱۶	پوشید	پوشیده
۱۵	۲۰۵	۴	نشده	نشد
۱۶	۲۰۹	۲	سر	سرّ
۱۷	۲۱۵	۱۱	درّ عزایت	در عزایت
۱۸	۲۱۵	۱۱	در مقال	درّ مقال
۱۹	۲۴۱	۲	یرید	یزید

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۰	۲۴۳	۲۳	شنیده	شنید
۲۱	۲۴۷	۱۶	برخی	برخی
۲۲	۲۵۳	۳	دبیر اکرام	دبیر اکرم
۲۳	۲۶۱	۵	مرع	مرغ
۲۴	۲۶۵	۱۳	عم	غم
۲۵	۲۷۷	۲	در	در
۲۶	۲۷۷	۳	چودر	چو در
۲۷	۲۷۷	۹	ابوالغازی	ابوالغازی
۲۸	۲۸۱	۱	مولی ^{۲۲}	مولی ^{۲۲} منم
۲۹	۲۸۱	۳	لا یقضى	لا یقضى
۳۰	۲۸۱	۳	لا یفنى	لا یفنى
۳۱	۲۸۱	۴	لا یحصى	لا یحصى
۳۲	۲۸۱	۱۳	روز	روز
۳۳	۲۸۱	۲۱	والا	والا
۳۴	۲۸۱	۲۲	حلا	حلا
۳۵	۲۸۱	۲۲	حلابکو	حلابکو
۳۶	۲۸۱	۲۲	ولا	ولا
۳۷	۲۸۱	۲۲	ولا بکو	ولا بکو
۳۸	۲۸۲	۲	دیان	دیان
۳۹	۲۸۲	۳	وزان	وزان
۴۰	۲۸۵	۱۳	در مرسر	در مرسر
۴۱	۲۸۷	۵	نسخ چو	نسخ بجای چو
۴۲	۲۸۷	۱۷	هم شده	هم نوشته شده
۴۳	۲۹۰	۱۱	در	در
۴۴	۳۰۱	۲	سر	سر
۴۵	۳۰۵	۱۴	بلی بلی	بلی بلی
۴۶	۳۰۷	۱۴	حقیقی	حقیقی
۴۷	۳۱۲	۵	کو کو	کو کو
۴۸	۳۱۲	۱۳	ا	آ

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۹	۳۱۴	۳	در	در
۵۰	۳۱۵	۱۱	سر	سر
۵۱	۳۱۵	۱۳	پروانه‌سا	پروانه‌آسا
۵۲	۳۱۷	۶	خرم	خرم
۵۳	۳۲۱	۱۳	سر	سر
۵۴	۳۴۰	۱۰	در سال ۱۳۳۵ هجری	در سال ۱۳۳۵ هجری
			قمری	قمری
۵۵	۳۴۰	۱۰	در سال ۱۳۳۷ هجری	در سال ۱۳۳۷ هجری
			قمری	قمری
۵۶	۳۴۰	۱۱	از سال ۱۳۴۸ هجری	از سال ۱۳۴۸ هجری
			قمری	قمری
۵۷	۳۴۲	۲۲	جنگل	جنگل
۵۸	۳۵۰	۱۶	دیار	دیار
۵۹	۳۵۵	۲۴	آزرده	آزرده
۶۰	۳۶۰	۱۷	خرم	خرم

توضیح:

در صفحه ۲۵۸ ابیات تضمین‌های اول و دوم با یکدیگر مخلوط گردیده است. بنابراین تضمین‌های مزبور باید بشرح زیر تصحیح گردد:

عشق دردیست که جز مرگ نیابیش شفائی
بودم امید که با من همه در صلح و صفائی
نیست یاری که به عاشق نکند جور و جفائی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که بپندی و نپائی»^{۱۹}
من از آن روز که در دام و کمند تو افتادم
بود جز عشق تو هرچیز برون رفت ز یادم
دست شستم زتن و پا بسر جان بنهادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

فهرست تضمین‌ها

شماره ترتیب	مصرع اول تضمین	تضمین کننده	شاعر	صفحه
۱	در عشق تو ای صنم چنانم	ابن یمن	سعدی	۱۸
۲	ایکه یوسف بفریبی و زلیخا بربائی	شیخ الرئیس افسر	سعدی	۲۲
۳	به تمنای تو شد عمر عزیزم سپری	شیخ الرئیس افسر	سعدی	۲۴
۴	چو دلها را بتان کاشانه کردند	ادیب الممالک «امیری»	سفیر العارفین	۲۹
۵	چو محبس و کلا را ملک موسس شد	ادیب الممالک «امیری»	حافظ	۳۱
۶	بار فراق دوستان بسکه نشسته بردلم	سلیمان امینی	سعدی	۳۵
۷	مکن ای ماهرو عییم جنون و عشق و شیدائی	سلیمان امینی	سعدی	۴۰
۸	دل گشته آبم از غم چون برف کوهساران	سلیمان امینی	سعدی	۴۳
۹	من که در ملک دل رندان حکومت می‌کنم	سلیمان امینی	حافظ	۴۵
۱۰	جانا چه شد به محفل جانان نیامدی	سلیمان امینی	شهریار	۴۸
۱۱	ما بدین در نه‌پی حشمت و جاه آمده‌ایم	سلیمان امینی	حافظ	۵۱
۱۲	اینهمه خشم تو ای عاشق کثر بیباک چیست	اهلی شیرازی	حسن دهلوی	۵۹
۱۳	زدست ناله سگ اوبقصد جان من است	اهلی شیرازی	امیر خسرو دهلوی	۶۱
۱۴	پری به حسن رخ گل‌عذار ما نرسد	اهلی شیرازی	حافظ	۶۳
۱۵	تاکی به تمنای وصال تو یگانه	شیخ بهائی	خیالی سمرقندی	۶۷
۱۶	سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست	ملك الشعراء بهار	سعدی	۷۱
۱۷	پادشاه زستبداد چه داری منظور	ملك الشعراء بهار	سعدی	۷۴
۱۸	شب‌ی در محفلی با آه و سوزی	ملك الشعراء بهار	سعدی	۷۷
۱۹	نایب شه چون زگیتی رخت بربست	ملك الشعراء بهار	مولوی	۷۹

شماره ترتیب	مصرع اول تضمین	تضمین کننده	شاعر	صفحه
۲۰	بی گل روی تو در دیده دل خاری هست	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۸۹
۲۱	باد نوروز چو گرد از رخ گلزار برفت	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۹۲
۲۲	جدا ز دوست چو شب تیره گشت صبح سپیدم	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۹۴
۲۳	هر جا که گوش جان سخنی دلربا شنید	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۹۷
۲۴	هر زمانم دل دیوانه بود در تشویش	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۱۰۰
۲۵	براه میکده هر دم بشوق می‌پویم	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۱۰۲
۲۶	دلبر! سرو قدا نوش لب! لاله عذارا	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۱۰۴
۲۷	از دوست نصیبم همه خونین جگری بود	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۱۰۷
۲۸	ایکه هر دم ز وفا کاسته بر جور فزائی	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۱۰۹
۲۹	می‌فشانم سر سودازده در پای تو خوش	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۱۱۲
۳۰	ای ربوده ز دل خسته شکیبائی را	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۱۱۴
۳۱	داغ دل شکسته ما را شماره نیست	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۱۱۶
۳۲	بود رستن زهر سودا نرسودای درویشان	غلامحسین مولوی «تنها»	سعدی	۱۱۸
۳۳	گر غم سینه گدازی بدل زار منست	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۱۲۰
۳۴	بسینه‌ای که کند مهر دوست نوروری	غلامحسین مولوی «تنها»	حافظ	۱۲۲
۳۵	ایدون که جهان تیره تر از پرغراب است	حبیب خراسانی	منوچهری	۱۳۳
۳۶	ای شهره بخودسری و خونسردی	دکتر مهدی حمیدی	سعدی	۱۳۸
۳۷	گلبن خندان گر از ره سفر آید	دکتر مهدی حمیدی	حافظ	۱۴۱
۳۸	ایکه در ناز و جفا شهره وانگشت نمائی	دکتر مهدی حمیدی	سعدی	۱۴۳
۳۹	گرچه او نیست به گلزار گل زیبائی	دکتر مهدی حمیدی	حافظ	۱۴۶
۴۰	وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگر	دکتر مهدی حمیدی	سعدی	۱۴۹
۴۱	اگر بعهده توام نیست اعتقاد درستی	دکتر مهدی حمیدی	سعدی	۱۵۲
۴۲	بلای جان منست اینکه هست بالانست	دکتر مهدی حمیدی	فردوسی	۱۵۴
۴۳	سیر شدم دیهقان زخوشه و خرمن	دکتر مهدی حمیدی	ناصر خسرو	۱۵۵
۴۴	بازبینم خرمی خیزد ز دشت	دکتر مهدی حمیدی	رودکی	۱۵۶
۴۵	بارور شد شجر طور ظهور از برما	رفعت سمنانی	حاج ملاهادی سبزواری «اسرار»	۱۶۰

شماره ترتیب	مصرع اول تضمین	تضمین کننده	شاعر	صفحه
۴۶	من خداوند جهانم تللاه‌ای‌ها	رفعت سمنانی	مولوی	۱۶۳
۴۷	از لعل دوست چشمه حیوانم آرزوست	رفعت سمنانی	مولوی	۱۶۶
۴۸	دلا دهر دون غیر محنت ندارد	شکوهی تهرانی	حاجب	۱۷۳
۴۹	منکه بینی در دیار عشق در ظاهر ذلیل	شکوهی تهرانی	سرخوش	۱۷۶
۵۰	آن کیست بگوید صنم غنچه دهان را	شکوهی تهرانی	شباب	۱۷۹
۵۱	ساقیا می‌ده که می با شبنم باران خوشست	شکوهی تهرانی	حافظ	۱۸۱
۵۲	تاکی دلا حمایت نفس دغا کنی	شکوهی تهرانی	ذاکر	۱۸۳
۵۳	اگر دستت رسد با همنشینی	صامت بروجردی	مشتاق اصفهانی	۱۹۰
۵۴	ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است	صامت بروجردی	واعظ قزوینی	۱۹۳
۵۵	یارب نظری کن بمن و چشم پر آبم	صامت بروجردی	فروغی بسطامی	۱۹۵
۵۶	بسر کوی توباحال تباه آمده‌ایم	صامت بروجردی	حافظ	۱۹۷
۵۷	ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست	صامت بروجردی	واعظ قزوینی	۱۹۹
۵۸	ای دل غمگین ترا با شادی دوران چکار	صامت بروجردی	سعدی	۲۰۱
۵۹	روزی که پا بعالم پر غم گذاشتیم	صامت بروجردی	باباافغانی شیرازی	۲۰۳
۶۰	ایکه نموده ترك منر بهر کلاه سروری	صامت بروجردی	اوحدی مراغه‌ای	۲۰۵
۶۱	گفت شاه تشنه کامان بر سر میدان عشق	صامت بروجردی	فروغی بسطامی	۲۰۸
۶۲	به شاه تشنه جگر گفت زینب غمناک	صامت بروجردی	شمس مغربی	۲۱۰
۶۳	شیعیان بار دگر نخل عزا می‌بندند	صامت بروجردی	نجات	۲۱۲
۶۴	باز از غم رقیه دل پرز آه کردم	صامت بروجردی	فروغی بسطامی	۲۱۴
۶۵	قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو	صامت بروجردی	محتشم کاشانی	۲۱۶
۶۶	گفتا شه شهیدان کامد روا مرادم	صامت بروجردی	فروغی بسطامی	۲۱۸
۶۷	در مقتل شهیدان با ناله چون هزاران	صامت بروجردی	سعدی	۲۲۰
۶۸	زینب به حسین گفت که ای تاج من ما	صامت بروجردی	مجمراصفهانی	۲۲۲
۶۹	با خود اگر تصور محشر کند کسی	صبوری مشهدی	وصال شیرازی	۲۳۲
۷۰	از بار فراق تو مرا پشت خمیده	صوراسرافیل	سعدی	۲۵۴
۷۱	هر روزه مهر تو بدلم بیشتر شود	صوراسرافیل	حافظ	۲۵۶
۷۲	عشق در دیست که جز مرگ نیابیش	صوراسرافیل	سعدی	۲۵۸
شفائی				
۷۳	ای دوست بیا بهر خدا ترك جفا کن	صوراسرافیل	حافظ	۲۶۰

شماره ترتیب	مصرع اول تضمین	تضمین کننده	شاعر	صفحه
۷۴	دلا مکن گله از دورچرخ و اخترخویش	عمادفقیه کرمانی	سعدی	۲۶۴
۷۵	دلا بیای هوس بیش از این مکن رفتار	عمادفقیه کرمانی	سعدی	۲۶۷
۷۶	رفتی و بجای تو کسی را نگزیدم	عمادفقیه کرمانی	سعدی	۲۷۰
۷۷	کردمی درخاک کوی دوست مأوا کاشکی	امیرعلیشیرنوائی «فانی»	جامی	۲۷۵
۷۸	ای سالکان ای سالکان من سالک	فرصت شیرازی	مولوی	۲۸۰
پویاستم				
۷۹	ای خداوندی که در دیوان شاهی معتمد	فرصت شیرازی	حافظ	۲۸۶
۸۰	ای برقد و بالایت از خوبی و رعنائی	قصاب کاشانی	حافظ	۲۹۴
۸۱	عزیزا هیچ میدانی چها باجان ما کردی	قصاب کاشانی	صالح کاشانی	۲۹۶
۸۲	چندانکه صبا عطریشان است درین باغ	قصاب کاشانی	صائب	۲۹۸
۸۳	باز چون سرو قد افراخته ای یعنی چه	قصاب کاشانی	حافظ	۳۰۰
۸۴	به ازل زپرده چو شد عیان رخ دلربای	گلزار اصفهانی	صغیر اصفهانی	۳۰۵
محمدی				
۸۵	ای جان دخیل در که عالم پناه باش	لعلی	حافظ	۳۱۱
۸۶	در ازل تار وفا را آنچه بود اندوختند	لعلی		۳۱۴
۸۷	گلی نشد به تماشا که جهان که نجیدم	لعلی	حافظ	۳۱۶
۸۸	بعد از این دست به مینای مروق نکنیم	محسن شمس ملک آرا	حافظ	۳۲۱
۸۹	ظاهر نشد که مطلب این گیرودار چیست	زیب النساء بیگم «مخفی»	حافظ	۳۲۵
۹۰	خرد پیمانه انصاف اگر یکبار بردارد	شاه نعمت الله ولی	ناصر خسرو	۳۲۹
۹۱	داد جاروبی بدستم آن نگار	شاه نعمت الله ولی	مولوی	۳۳۵
۹۲	هر که پوشید به تن جامه شیدائی را	وثوق الدوله	سعدی	۳۴۱
۹۳	ساقی عشقت ای صنم زهرستم سبوسبو	میرزا محمد طاهر وحید	طاهر کاشانی	۳۴۶
یا شاه طاهر دکنی				
۹۴	ای گل همه وقت این گل رخسار نماند	هلالی جغتائی	سعدی	۳۵۰
۹۵	آن که با موکب او قافله ها دل برود	یغمای جندقی	سعدی	۳۵۴
۹۶	بیش از این در غم هجران تو خون خورد	یغمای جندقی	سعدی	۳۵۷
نشاید				
۹۷	نه با آزادی ویران نه به بند آزادم	یغمای جندقی	سعدی	۳۵۹
۹۸	از توام با همه حسرت نه سراغی نه	یغمای جندقی	سعدی	۳۶۱
صفائی				
۹۹	تفریق جسم و جان است بدرود دوستداران	یغمای جندقی	سعدی	۳۶۳
۱۰۰	تا بخاطر دری ای هیچ طرب دامادم	یغمای جندقی	حافظ	۳۶۵

بنام خدا

سر آغاز

در این زندان زندگی که تمام افکار و امیال برگرد پیروزیهای مادی دور می‌زند و انجام موفقیت‌آمیز اعمال مبتذل روزانه شادی کاذب می‌آفریند و بیشتر افراد عالم بشریت به وقت‌کشی ساعات روزانه زندگی مشغولند، چه خوشبختند آن کسانی که بجای اتلاف عمر گرانبها در راه مادیات بی‌ارزش زندگی دست بدامان معنویات شده و با اتکاء به عقل سلیم بسوی شاهراه سعادت گام برمی‌دارند و با وجود اینکه ولع توفیق اقتصادی و کامیابی مادی با زیبائیهای ظاهر فریبت‌آمیز همه را بسوی خود جلب می‌کند اما این دسته از افراد این زیبائیهای مردم فریب را هیچ انگاشته و فقط برای آنها تقویت روح و تغذیه روان قابل اهمیت است.

ما از کجا آمده‌ایم؟ ... چرا آمده‌ایم؟ ... به کجا می‌رویم؟ ... پاسخ این سئوالات آنقدر بفرنج و پیچیده است که متفکرترین مغزهای عالم بشری از جواب آن عاجز می‌ماند. هزاران سال از خلقت انسان می‌گذرد. در طول این هزاران سال، بشر با کوشش

و جد و جهد مداوم خواسته است راه سعادت را بیابد و به اسرار خلقت پی برد. تاکنون متفکرین بزرگ و دانشمندان فراوانی در صحنه زندگی ظهور کردند که با سخنان و نوشته‌های با ارزش خود معماهای لاینحل راز خلقت را مطرح نمودند و شاهراه سعادت را پیش پای بشر گشودند و تمام این دانشمندان و علماء باتفاق آراء تأکید کردند که رستگاری بشر فقط در اثر آموختن علم و دانش میسر است.

انسان متفکر؛ انسانی که با دارا بودن عقل و درایت بر سایر موجودات برتری دارد؛ انسانی که می‌تواند بر اثر تفکر و تعقل مشکلات زندگی را از پیش پای خویش بردارد موجودیست کامل و این انسان کامل نباید زندگی را فقط در خواب و خوراک و تعیش و مادیات خلاصه کند. البته خواب و خوراک و عشرت‌طلبی و مادیات از نظر پاره‌یی افراد لازمه زندگی است اما همه آنها چون حباب روی آب شکننده و فناپذیرند و فقط کسب علم و دانش است که تا پایان زندگی چراغ راه سعادت بشر محسوب می‌شود.

گذشتگان ما گنجینه‌های گرانبهای برای ما بودیعت نهاده‌اند، این گنجینه‌ها در اثر سالها تجربه و ممارست اندوخته شده و عمرهای گرانمایه‌ای برای تهیه آنها صرف گردیده و چه بسا رنجها و مشقات فراوانی جهت فراهم نمودن آنها بکار رفته است. این تجربه‌ها؛ این رنجها؛ این عمرهای ذیقیمت بشکله‌ها و صور گوناگون در برابر ماقرار گرفته‌اند که می‌توانیم فلسفه، حکمت، شعر، موسیقی، نقاشی، هیئت، تکنولوژی، اختراعات، اکتشافات و... را که نتیجه يك عمر مرارت آن مردان بزرگ گذشته است نام ببریم.

نمی‌دانم از کدام شاعر یا نویسنده است که می‌گوید: شعر
کلام جان است؛ غذای روح است و بالاخره شعر محرك تارهای
احساسات بشری است. آری، برآستی چنین است، وقتی شما يك
شعر زیبا و لطیف را می‌شنوید احساسات شما به‌غلیان در می‌آید
و تمام تارهای حساس ادراك شما تحريك می‌شود؛ تجسم زیبائیهای
طبیعت بواقعیت می‌گراید و بالاخره نادیدنیها و ناگفتنیها در
مخیله شما شکل می‌گیرد.

تنها شعر نیست که این احساسات را در وجود انسان برمی-
انگیزد، يك بحث فلسفی جالب؛ يك تابلوی نقاشی خیال‌انگیز؛ يك
اختراع مفید و حیرت‌انگیز و بالاخره يك هنر تکامل یافته و
بی‌نظیر می‌تواند همین احساسات ملکوتی و همین ادراکات مافوق
انسانی را در این بشر خاکی و فناپذیر بوجود آورد اما لطافت
شعر چیز دیگریست، کلمات موزون يك شعر زیبا و دل‌انگیز آتش
بجان انسان می‌زند و او را به آسمان بلند تصورات و تخیلات بدیع
و شاعرانه راهنمایی می‌کند.

از سالها قبل آرزویم تهیه مجموعه شعری از شعرای ایران
بود که تا حدودی منحصر بفرد باشد اما با مشاهده مجموعه‌ها و
گنجینه‌ها و گلچین‌های مختلفی که بوسیله اساتید فن از شعرای
ایران تهیه شده بود خود را کوچکتر از آن می‌دانستم که در مقابل
آن اساتید سر بلند کنم و مجموعه ناچیز خود را هم‌ردیف ایشان قرار
دهم تا اینکه بر آن شدم مجموعه‌ای از تضمین‌های شعرای پارسی‌گو
گردآوری کنم و به پیشگاه صاحبان ذوق و ادب تقدیم دارم.

نمی‌دانم تاکنون چنین مجموعه‌ای که حاوی تضمین‌های شعرای
پارسی‌گوی باشد چاپ شده است یا نه؟... فقط می‌توانم بگویم

که تضمین‌های مختلفی در سفینه‌ها و جنگها و کشکول‌های خطی
موجود است و یا بشکل پراکنده به چاپ رسیده است.

در تدوین این مجموعه نهایت دقت و امانت بکار رفته و سعی
فراوان شده است اشعاری که مورد تضمین قرار گرفته با نسخه‌های
مختلف تطبیق و آنچه بیشتر مورد تأکید است نوشته شود.

در خاتمه چون خود را از سهو و خطا بری نمی‌دانم و به
بخشش و گذشت خوانندگان گرامی اطمینان کامل دارم، امیدوارم
که اگر خطا و اشتباهی در این مجموعه ناچیز ملاحظه فرمودند
برخطاهایم خط بطلان کشند و به لطف و مرحمت خود بنده حقیری
را شادمان فرمایند.

تهران - ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۶۳ حسین مستشار

ابن یمین

امیر محمود بن امیر یمین الدین طغرانی در حدود سال ۶۸۵ هجری در قصبه فریومد از ولایت جوین خراسان تولد یافت. پدر امیر یمین الدین طغرانی از جمله شعرا بود و در خدمت خواجه علاء الدین محمد که از طرف سلطان ابوسعید بهادر مستوفی خراسان بود شغل دیوانی داشت و ابن یمین نیز مدتی باین شغل اشتغال داشت. وفات سلطان ابوسعید و ظهور سربداران در خراسان و آل کورت در هرات و طغاتیموریان در گرگان زندگی وی را دستخوش ناآرامی نمود و ناچاراً از درباری به درباری پناه میبرد.

از وقایع مهم زندگی ابن یمین گمشدن دیوان اشعار و به اسارت درآمدن وی بود که بهرات برده شد و در آنجا به امر امیر حسین از بند آزاد و مورد توجه وی واقع شد.

ابن یمین بطور مسلم نامی ترین قطعه سرا و یکی از بزرگترین پیشگامان این فن محسوب میگردد. وی در اواخر عمر گوشه نشینی اختیار کرد و از همه مردم حتی دوستان کناره گرفت و بکار زراعت و زمین داری پرداخت.

آخرین قسمت عمر شاعر در زادگاه خود فریومد بسر آمد و بسال ۷۶۹ در آنجا وفات یافت و در مقبره پدر بخاک سپرده شد.

ابن یمین (سعدی)

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم «گر دست دهد هزار جانم»
«در پای مبارکت فشانم»

کو بخت که از سر نیازی^۱ در حضرت چون تو دلنوازی
معروض^۲ کنم نهفته رازی «هیبت که چون تو شاهبازی»
«تشریف^۳ دهد به آشیانم»

هر چند ستمگری ترا خوست کم کن زبدی که آن نه نیکوست
گر آنکه دهد ز آهن و روست «آخر بسرم گذر کن ای دوست»
«انگار که خاک آستانم»

گفتم که چو کشتیم به زاری زین پس ره مرحمت سپاری
بردل رقم وفا نگاری «تو خود سر وصل ما نداری»
«من عادت بخت خویش دانم»

ای بسته کمر ز دور و نزدیک بر هیچ بخون ترک و تازیك^۴
وز مسکن اخلص الممالیک^۵ «گر خانه محقر است و تازیك^۶»
«بر دیده روشنت نشانم»

من از تو بجز وفا نجویم بیرون زگلی وفا نبویم
الا ره بندگی بیویم^۶ «اسرار تو پیش کس نگویم»
«اوصاف^۷ تو پیش کس نخوانم»

نه مهر بمهر تو فزودیم گیرم نه در وفا گشودیم
نه بود هر آنچه مینمودیم «آخر نه من و تو دوست بودیم»
«عهد تو شکست و من همانم»

گر سر ببری به تیغ تیزم از کوی وفات برنخیزم
ور زانکه کنند ریزریزم «من مهره مهر تو نریزم»
«الا که بریزد استخوانم»

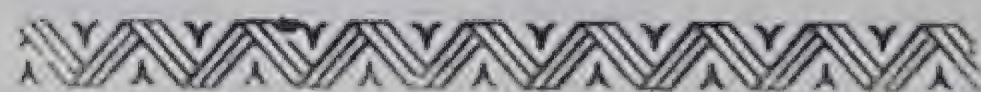
آنها که نشان عشق جویند جز راه رضای حق نیویند
خاک من زار چون ببویند «گر نام تو بر سرم بگویند»^۸
«فریاد برآید از روانم»

گر غمزه تو زند به تیرم ور زلف تو درکشد بقیرم
یکدم نبود ز تو گریزم «من ترك وصال تو نگیرم»^۹
«الا به فراق جسم و جانم»

گر بگذردم به پیش خیلی هریک به صفا به از سهیلی^{۱۰}
از تو نکنم بغیر میلی «مجنونم اگر بهای لیلی»
«ملك عرب و عجم ستانم»

گفتم صنما در آرزویت آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسد بکویت «شب نیست که در فراق^{۱۱} رویت»
«زاری به فلك نمیرسانم»

ای وصل تو اصل شادمانی دامن به فراق جاودانی
بر ابن یمین چه میفشانی «هر حکم که بر سرم برانی»
«سهلست^{۱۲} زخویشتن مرانم»



لغات

- ۱- احتیاج
- ۲- عرضه داشته - عرض شده
- ۳- شریف گردانیدن - بزرگ داشتن
- ۴- تاجیک
- ۵- بهترین بنده زرخرید
- ۶- دویدن - بشتاب رفتن
- ۷- وصف کردن
- ۸- در بعضی نسخ بجای بگویند نوشته شده بگویند
- ۹- در بعضی نسخ بجای نگیرم نوشته شده نگویم
- ۱۰- نام ستاره ایست
- ۱۱- دوری
- ۱۲- آسان

شیخ الرئیس افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزای افسر پسر نورالله میرزای جناب متخلص به نوری از نوادگان فتحعلیشاه در سال ۱۲۹۷ قمری در سبزوار متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه و منطق و کلام و فقه و اصول را نزد اساتید فن آموخت و سپس بروشن ساختن افکار عمومی پرداخت بعدی که چندین بار او را از محل سکونتش بشهر دیگری تبعید کردند و پس از اعلان مشروطیت در سال ۱۳۲۷ قمری از مشهد بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و به تهران عزیمت کرد.

افسر در سال ۱۳۳۲ هجری قمری بلقب شیخ-الرئیس ملقب گردید و از دوره سوم تا دوره نهم بنمایندگی مجلس از مشهد و سبزوار انتخاب و غالباً نیابت ریاست مجلس را عهده‌دار بود.

افسر علاوه بر کارهای سیاسی موفق شد که انجمن ادبی ایران را در يك محل متمرکز سازد و پس از ریاست ادیب‌السلطنه سمیعی و میرزا رضاخان نائینی خود ریاست آن را عهده‌دار شود.

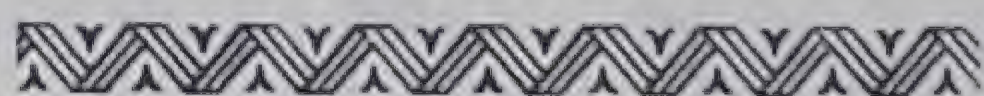
افسر مردی سخن‌سنج و استادی پرمایه بود و اشعارش از زیبایی و لطافت خاصی برخوردار بود هرچند بگردآوری آثار خود توجهی نداشت.

وی در شهریور ۱۳۱۹ شمسی دارفانی را وداع گفت و در امامزاده عبدالله بخاک سپرده شد.

شیخ‌الرئیس افسر (سعدی)

ایکه یوسف بفریبی و زلیخا بر بائی
عهد بستی که ببالین من دلشده^۱ آئی
جان بلب آمد و از هجر نجستیم رهائی
«من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی»
«عهد تابستن از آن به که ببندی و نپائی^۲»
نه کنون دل به‌هوای خم زلفت بنهادم
عشقت از روز ازل^۳ بود، سرشته، بنهادم
بلکه از مادر گیتی به‌هوای تو بزادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
من که راه دگری جز ره کوی تو نپویم^۴
نه ز درد تو بنالم نه ز هجر تو بمویم^۵
نه بکس شکوه نمایم نه زکس چاره بجویم
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
 پی برندار به وثاق منت ای دلبر جانان
 مشکل از دست رقیبان تو آسان بپریم جان
 ليك افسوس که نتوان بنهفتن مه تابان
 «کشیدن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان»
 «پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی»
 شیخ را مطرب عشاق چنین خواند ترانه
 که تو در جنگ وجدله مازپی چنگ و چفانه
 ما پی طره و خال و تو پی دامی و دانه
 «ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
 «ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
 خا را چرخ بهم بزمی گلها بگزیند
 نیست باکم بسر کوی تو گر غیر نشیند
 نتوان دست تطاول گل روی تو بچیند
 «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
 «تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی»
 تیر و شمشیر بیارد اگر از کوی حبیبان
 میکشاند ببر دوست مرا شوق گریبان
 از رقیبم نبود باك و نگویم چو ادیبان
 «حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان»
 «این توانم که بیایم بمحلت بگدائی»

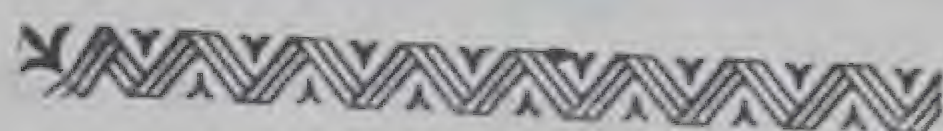


شیخ الرئيس افسر (سعدی)

به تمنای تو شد عمر عزیزم سپری
همه در گوی تو بد قسمت من در بیداری
نه بلطفم بنوازی نه بهیچم شمری
«بخت آئینه ندارم که در او مینگری»
«خاک بازار نیرزم که بر آن^{۱۲} میگذری»
نه ز هجرت نگرانم نه بوصلت نگر
گر بیایم به برت یا تو نیایی ببرم
بخدا هیچ تفاوت نکند در نظرم
«من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم»
«تو چنان فتنه خویشی که زمن بیخبری»
ای گل لاله رخ سروقده ماه لقا^{۱۳}
کی توان وصف جمال تو سرودن بسزا
آفریننده زیبائی و حسنی بخدا
«بیچه مانند کنم در همه آفاق» ترا
«کانچه در وهم^{۱۴} من آید تو از آن خوبتری»
کی تواند که به رفتار تو دل می نرود
یا ز آن طره^{۱۵} طرار^{۱۶} تو دل می نرود
مردمی را که برخسار تو دل می نرود
«دیده‌ای را که بدیدار تو دل می نرود»
«هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری^{۱۸}»
چند خون گریم و افغان^{۱۹} کنم و جان بدهم
نه وصال تو بیایم نه ز هجرت برهم

حال کاند در سر کوی تو کم از خاک رهم
 «گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم»
 «چون توانم که بهرجا که ۲۰ روم در نظری»
 نیست جر گوهر مهر تو به گنجینه ما
 نبود جز رخ ماه تو در آئینه ما
 این سزاوار بود ای بت دیرینه ۲۱ ما
 «بـفـلک میـرود آه سحر از سینه ۲۲ ما»
 «تو همی برنکنی دیده زخواب محری»
 عجبی نیست که هیبت خبر از یاران نیست
 نظری سوی اسیران و گرفتاران نیست
 خوشدلان را خبر از زحمت بیماران نیست
 «خفتگان را خبر از محنت ۲۳ بیداران نیست»
 «تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری»
 نه همان روی تو بازار بتان را بشکست
 یا لب لعل تو بنمود جهان باده پرست
 شد سرافکنده ۲۴ بهمچشمی تو نرگس مست
 «هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست»
 «عیب این ۲۵ است که هر روز برنگ ۲۶ دگری»
 ای که مهر از تو پیاموخت جهان آرائی
 یوسف مصر کجا بوده بدین رعنائی ۲۷
 که زلیخا بشدش شیفته ۲۸ شیدائی ۲۹
 «که تو از پرده بیرون آئی و رخ بنمائی»
 «پرده بر کار همه پرده نشینان بدری»

افسر اندر ره عشقت سروپا شناسد
رفته از دست دگر درد و دوا شناسد
دل سخت تو بجز جور و جفا شناسد
«عذر سعدی بنمهد» هر که ترا شناسد
«حال دیوانه چه داند که ندیده است پری»



لغات

- ۱- دلداده - دلباخته
- ۲- پایدار ماندن - نگهبانی کردن
- ۳- همیشگی - زمانی که ابتدا ندارد
- ۴- ترکیب کردن - خمیر کردن- خلق کردن
- ۵- طبع - سرشت
- ۶- دویدن - بشتاب رفتن
- ۷- گریه و زاری کردن
- ۸- بنده - قید - ریسمان
- ۹- نزاع - خصومت
- ۱۰- یکی از آلات موسیقی
- ۱۱- غارت - چپاول
- ۱۲- در بعضی نسخ بجای آن نوشته شده او
- ۱۳- صورت - رخ
- ۱۴- کرانه‌ها - کشورها
- ۱۵- خیال - گمان - پندار
- ۱۶- دسته موی قابیده در کنار پیشانی

لغات

- ۱۷- تردست - عیار - کیسه پر
- ۱۸- دیده
- ۱۹- فریاد - زاری - آه و ناله
- ۲۰- در بعضی نسخ بجای که‌روم نوشته شده بروم
- ۲۱- کهن - کهنه
- ۲۲- در بعضی نسخ بجای ما نوشته شده من
- ۲۳- محنت - رنج - سختی
- ۲۴- شرمسار - خجل
- ۲۵- در بعضی نسخ بجای اینست نوشته شده آنست
- ۲۶- در بعضی نسخ بجای برنگ نوشته شده بطبع
- ۲۷- زیبائی قامت
- ۲۸- سرگشته - عاشق
- ۲۹- شیفتهگی - آشفتگی
- ۳۰- در بعضی نسخ بجای بنهد نوشته شده نشهد

ادیب الممالک «امیری»

محمدصادق حسینی فراهانی ملقب به ادیب الممالک و متخلص به امیری فرزند حاج میرزا حسین نواده میرزا معصوم متخلص به محیط که با میرزا ابوالقاسم قائم مقام نویسنده شهیر و وزیر محمدشاه قاجار برادر بود. ادیب الممالک در سال ۱۲۷۷ هجری قمری در قریه کازران از توابع اراک متولد شد و در سن پانزده سالگی پس از فوت پدر روانه تهران گردید و در سال ۱۲۹۵ هجری در سن هیجده سالگی مورد لطف و مرحمت شاهزاده طهماسب میرزا مؤیدالدوله قرار گرفت و در سال ۱۳۰۹ قمری که امیرنظام گروسی بحکومت کرمانشاه منصوب شد با او بانجا رفت و در سال ۱۳۱۴ قمری از طرف شاه به لقب «ادیب الممالک» ملقب شد.

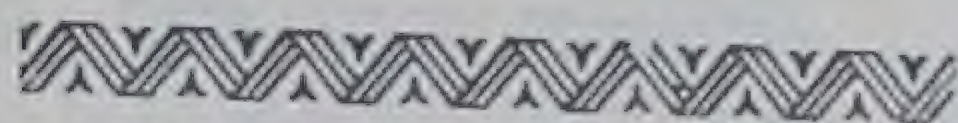
در سال ۱۳۱۶ قمری روزنامه ادب را در تبریز منتشر کرد و سپس سردبیر روزنامه ایران در تهران شد و بعد بمدیریت روزنامه نیمه رسمی آفتاب منصوب شد و بیشتر عمر خود را در خدمت وزارت دادگستری گذراند.

وفات ادیب الممالک در سال ۱۳۳۶ قمری در سن ۵۸ سالگی در تهران اتفاق افتاد و در امامزاده عبدالعظیم مدفون گردید.

ادیب الممالک (سفیر العارفین)

چو دله را بتان کاشانه^۱ کردند
در آشک از بصرها^۲ دانه کردند
سر زلف پریشان شانه کردند
«زمان را در جهان افسانه کردند»
«مکان او را در این ویرانه کردند»
چو سامانش زهستی گشت مختل^۳
غمش بر عیش و شادی شد مبدل
سر و کارش به مستی شد محول^۴
«می لاتقنطوا^۵ از روز اول»
«بکامش ریخته مستانه کردند»
چو از نامحرمانش دور دیدند
سرش از عشق حق پرشور دیدند
تنش از جان و دل پر نور دیدند
«سرایای وجودش عور^۶ دیدند»
«لباس هستیش شاهانه کردند»

طلبکاران به همت پا فشردند
 خداوندان ره رحمت سپردند
 گدانی را به عرش از فرش بردند
 «زمان را از سگان خود شمردند»
 «کریمان همت مردانه کردند»
 چو شد سرمست جام ارغوانی
 زالفاظ^۷ و کنایات و معانی
 نمانش هیچ جز سبع المثانی^۸
 «ز عشق آن جمال ششمانی^۹»
 «سویدای^{۱۰} دلش را خانه کردند»
 بتی جا داد در بزم وصالش
 که عالم مات و حیران از جمالش
 هویدا نام پاکش از خصالش
 «جلال الدین محمد کن جلالش»
 «هزاران کس چو من دیوانه کردند»



ادیب الممالك (حافظ)

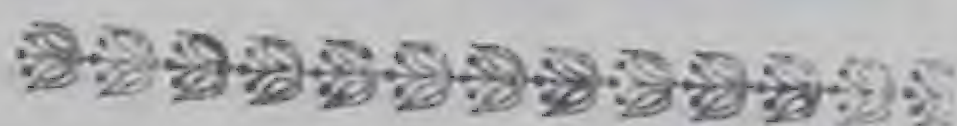
چو مجلس وکلا را ملک مؤسس شد
«ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد»
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش
«دل رمیده ما را انیس^{۱۱} و مونس شد»
زفخر طعنه به مینو زند بهارستان
«که طاق ابروی یار منش مهندس شد»
درین چمن قد رعناى سرو و چهره گل
«فدای عارض^{۱۲} نسرین و چشم نرگس شد»
اساس دولت مشروطه کرد معجزه‌ای
«که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد»
بس این کرامت مجلس که عامی اندر صف
«بغمزه مسئله آموز صد مدرس^{۱۳} شد»
بروزنامه مجلس دبیر گشته ادیب
«گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد»
ترنج زر شده گوی مسین ملت از آنک
«قبول دولتیان کیمیای این مس شد»
بشوی دامن و در مجلس اندرآی شیخ
«که خاطر م بهزاران گنه موسوس^{۱۴} شد»
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت
«بجرعه نوشی سلطان ابوالفوراس^{۱۵} شد»
زبانك ملت امیری ممتاز در پی گنج
«چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس^{۱۶} شد»



ادیب الممالك (سگ لوند)

زمن ای صبا نهانی توبه مستشار برگو
«سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی»

خبر از وزیر جستم که نبود در رکابت
«تو که سگ نبوده بودی بیچه کار رفته بودی»



لغات

- ۱- خانه - خانه كوچك
- ۲- پينائي - ديده
- ۳- آشفته و بهم خورده
- ۴- واگذار شده - حواله داده شده
- ۵- نااميد مباش
- ۶- لخت و برهنه
- ۷- سخنان - كلمات
- ۸- سوره فاتحه كه هفت آيه دارد
- ۹- تابنده - لطيف
- ۱۰- نقطه سياه - دانه سياه دل
- ۱۱- در بعضي نسخ بجای انيس نوشته شده رفيق
- ۱۲- چهره - رخسار
- ۱۳- درس دهنده - آموزگار
- ۱۴- آلوده به وسواس
- ۱۵- شاه شجاع
- ۱۶- تهيدست - بي چيز

سلیمان امینی

سلیمان امینی در سال ۱۳۰۱ شمسی در ده‌خاکی از توابع سراب آذربایجان متولد شد. پدرش مرحوم ملاجواد امین‌العلماء یکی از شخصیت‌های با دانش و تقوی و مورد احترام افراد عصر خود بود. سلیمان‌امینی از همان اوان کودکی به زراعت و دهقانی اشتغال داشت و در زمان فراغت از کار زراعت در نزد پدر به تحصیل دانش متداوله آن زمان همت گماشت و در اندک مدت صرف و نحو و منطق و فقه را فرا گرفت.

در سن هفده یا هیجده سالگی به گفته خود وی «همیدانم در اثر ضربات شکننده روزگار یا در نتیجه طرز تعلیم و تربیت اولیه و انس و الفت دیرینه‌ام با اشعار حافظ و سعدی بود یا هر دو علت با هم هماهنگ شده احساساتی فوق‌العاده در دل و جانم بیدار ساختند» بسوی شعر و شاعری روی آورد.

اشعار سلیمان امینی از بی‌تکلفی و سادگی بیحد برخوردار بوده و در حالی که از بلاغت و شیوایی بهره‌مند است چون از دل شوریده‌ای برخاسته لذا بر دل می‌نشیند.

سلیمان امینی (سعدی)

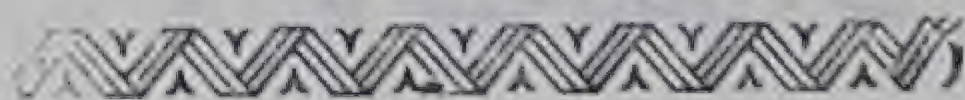
«بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم»
نیست میسر م دگر گز دل خود فروهلم^۱
گشته چو غرق بحر خون ملک نجات ما دگر
زورق جان نمیرسد تا به ابد بساحلم
در ره شام بایدم صبر و شکیب^۲ صبح و شام
تا که فلك چه آورد پیش در آن مرا حلم^۳
فرقه بخون چو دیده ام همت برادر رشید
مانده چه تا بود هراس از ستم اراذل^۴
طاقت جان ز بار غم تاب دل از فشار غل^۵
«میرود و نمیرود ناچه^۶ به زیر محمل^۷»
«بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی»
شاد شود غریق اگر راه برسد بساحلی
راحله^۸ بار میکند تا برسد به مقصدش
قافله ای که کرده است طی بسی مرا حلی

تازه دلی به پیش من آن سهریست کاندرا آن
 نیست بجز غم و الم و سود و امید و حاصلی
 دانم آورد فلک باز چها بسر مرا
 زین سبب از خدا بخود خواهم مرگ عاجلی^{۱۰}
 راحت جان کجا کنم اینکه حیات خویشتن
 «بار دلست همچنان ور بهزار منزلم»
 «ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو»
 از غضب خدا بترس اینهمه سنگدل مشو
 ناقه برهنه و تنم خسته و بسته بازوان
 گوهر جان ناتوان پیش برادرم گرو
 خود چه گناه کرده ایم اینکه به داس ظلم کین
 خوشه نبسته میکنی مزرع عمر ما درو
 گو که ز شمر بی حیا کم شده بهر من جفا
 هم تو شقی الاشقیاء^{۱۱} میکنی ام جفا ز نو
 زخم شده است گردنم بسکه فشار میخورد
 «کز طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم»^{۱۲}
 «بار کشیده جفا پرده دریده هوا»
 هستم از جور عدو در ره عشق دائما
 دل ز جفا فسرده ام^{۱۳} جان به بلا سپرده ام
 آهوی تیر خورده ام بسته قید^{۱۴} اشقیاء^{۱۵}
 رفته ز دست عزتم جاه و جلال و شوکتم^{۱۶}
 خونجگر از مصیبتم در غم شاه کربلا
 روز و شبم به اندرون شعله آتش ملال
 صبح و مسا^{۱۷} به سینه از درد و غمم چونی نوا

مانده دلم به کربلا خویش روان بسوی شام
 «راه ز پیشش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم»
 «معرفت ۱۸ قدیم را هجر ۱۹ حجاب کی شود»
 پرتو شمس عشق را پرده سحاب ۲۰ کی شود
 گر نبود به قلب من نیروی عشق تو حسین
 اینهمه اش به بار غم طاقت و تاب کی شود
 سیل سرشک من اگر بر نکند ز بیخ و بن
 کاخ جلال زاده هنده ۲۱ خراب کی شود
 بوته دهر گو مرا هرچه توانی آب کن
 زر نشود مذاب اگر خالص و ناب کی شود
 مردم دیده و اراخی ۲۲ خائنه چشم جای تست
 «گرچه به شخص غائبی در نظری مقابلم»
 «آخر جهد ۲۳ من توئی غایت ۲۴ سغی ۲۵ و آرزو»
 تا سر کوی تو دمی یابم خالی از عدو ۲۶
 قصه هجر گویم دفتر عشق خوانمت
 شرح دهم ملال دل نکته بنکته مو بمو
 دامن خواهی این توهم همچو من ای قرار دل
 لیک امان نمیدهد دشمن دون و کینه جو
 ایکه ز خون پاک خود در حرم ۲۷ وصول یار
 بهر نماز کرده ای در دم واپسین ۲۸ وضو
 دامن وصل در مکش کاین نه سزای شأن تست
 «تا نرسد ۲۹ بدامنست دست امید نگسلم»
 «ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من»
 یاد تو از ضمیر من نام تو از مقال ۳۰ من

شور و صاں کوی تو درد فراق روی تو
 از سر پر هوای من از دل پر ملال من
 کی بجهان فنا شود کی به زوال میرسد
 تا نبود فنای من تا نرسد زوال^{۳۱} من
 خود ز نخست واقفی^{۳۲} در غم هجر وضع من
 خود که بدانی از ازل^{۳۳} در ره عشق حال من
 عکس توام ز لوح جان یاد توام ز کنج دل
 «چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم»^{۳۴}
 «مشتعل از توام چنان کز همه چیز غائبم»
 گر برسد ز هر طرف سیل صفت مصائبم^{۳۵}
 تا بطریق ارتضا^{۳۶} رهبر راه من توئی
 خم به جبین نیاورم هر چه رسد نوائبم^{۳۷}
 گشت به ملک نینوا نام ابوالعجائب^{۳۸}
 در ره شام نیز من خواهر ابوالعجائبم
 سینه دشمنان دین درم با تیغ بیان
 در سر نیزه یا اخی خود بنگر غرائبم^{۳۹}
 باک ندارم از شود روی زمین پر از عدو
 «مفتکر» توام چنان کز همه خلق غافل
 «گر نظری کنی کند کشته سبز من ورق»
 و ر نفسی دمی دمد از شب تار دل فلق^{۴۰}
 و ر ز سحاب وصل خود آب کرم نبخشی‌ام
 خرمن زندگی من گردد جمله محترق^{۴۱}
 ای که نشان زخم تو اینهمه اختران چرخ
 ویکه ز خون خلق تو در رخ آسمان شفق

بی تو ببین که نیستم در دل ناتوان توان
 وز غم هجر روی تو در تن بی رمق رمق^۳
 گر بکنی توجهی بوکه رسد مراد دل
 «ور نکنی چه بردهد کشت^۴؛ امید حاصلم»
 «داروی درد شوق را با همه عقل^۵ عاجزم»
 گر نکنی بفوز^۶؛ وصل از سر لطف فائزم^۷
 کی دگرم نهان شود تا که به دهر زنده‌ام
 راز دلی که بر همه گشته چو شمس بارزم^۸
 هستم اگر چه زن ولی مرد صفت به پیش خصم
 همچو برادران خود از دل و جان مبارزم
 بی کم و کیف سالکم^۹؛ در ره حق بدین امید
 بوکه رسد زسوی او روز جزا جوائزم
 ور نرسد بجان من پرتو وصل روی تو
 «چاره کار عشق را با همه علم^{۱۰} جاهلم»
 «سنت^{۱۱} عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی»
 چون تو به محفل ولا^{۱۲} از همه کس مکملی^{۱۳}
 کائینه روان تو کرده به لطف ایزدی
 همچو روان اولیاء^{۱۴} جلوه عشق منجلی^{۱۵}
 شعر تو مشعر^{۱۶} است تا بر غم^{۱۷} شاه کربلا
 کیست که گویدت بدل نیست محبت علی
 جوید امینی از دمت روح مسیح دمبدم
 در سر این که برخدا نیست بجز علی ولی^{۱۸}
 باز بگو که خوی من مهر علی و آل^{۱۹} اوست
 «کی زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم»



سلیمان امینی (سعدی)

مکن ای ماهرو عیبم جنون و عشق و شیدائی
نمیدانی که خود صدبار زیباتر ز لیلائی
چه غم در خانه عزلت^{۶۰} مرا از رنج تنهائی
«توازهر در که بازائی بدین خوبی و زیبائی»
«دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی»
بکوی وصل عاشق کوچه از بن بست شناسد
نداند پای را از سر بلند از پست شناسد
شراب عشق تو هشیار را از مست شناسد
«ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست شناسد»
«در آن معرض^{۶۱} که چون یوسف جمال از پرده بنمائی»
بشانه پرشکن دارند زلف مشک مویان را
بغازه^{۶۲} لاله گون سازند رخسار نکویان را
که از خرده فروپوشند چشم عیب جویان را
«بزیورها بیارایند مردم^{۶۳} خو بیرویان را»
«توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی»
دگر مام فلك مشکل چو تو مه طلعتی زاید
که مهرش هر سحرگاهان بخاک پای رخ ساید^{۶۴}
ز تو اعجوبه^{۶۵} حسنم دمام حیرت افزاید
«چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید»
«مرادر رویت از حیرت فرو بسته است گویائی»
بدان لعل لبی نوشین^{۶۶} که داری چشمه نوشی^{۶۷}
چرا با تشنه کامان وصال خود نمی جوشی

به پنهان کردن خویش از نظر بازان چه میکوشی
 «تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی»
 «که همچون آفتاب از جام و حور^{۶۸} از جامه^{۶۹} پیدائی»
 درینا بسکه مغرور از نیاز^{۷۰} خلق برخویشی
 که همواره به طنازی^{۷۱} نملک پاش دل ریشی
 چو شاهی کامران^{۷۲} غافل ز حال زار^{۷۳} درویشی
 «تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی»
 «تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشائی»
 نمیدانم چه افتادت که با یاران در افتادی
 با غیار دنی^{۷۴} دست و لاودوستی دادی
 نپنداری که میپاید به آزار منت شادی
 «گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین^{۷۵} زادی»
 «مکن بیگانگی با ما چو دانستی که آزمائی»
 بیا بازلف مشکین کنج عزلت مشکبیزم^{۷۶} کن
 بشمشیر ستم وانگه چو خواهی ریز ریزم کن
 مشو از من کنار و هرچه میخواهی ستیزم کن
 «دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن»
 «که گرتلخ است شیرینست از آن لب هرچه فرمائی»
 فروغ روی نیکویت نه در شمس و قمر باشد
 شمیم^{۷۷} موی خوشبویت نه در باد سحر باشد
 تعالی الله^{۷۸} که در حسنیت نه حوری نه بشر باشد
 «گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد»
 «چو پایا بزم^{۷۹} برفت از دست دانستم که دریائی»
 چو باشد دیده ام روشن ز دیدار تو حوری و ش
 بمرآت^{۸۰} دلم دیگر نماند زنگ غل و غش^{۸۱}

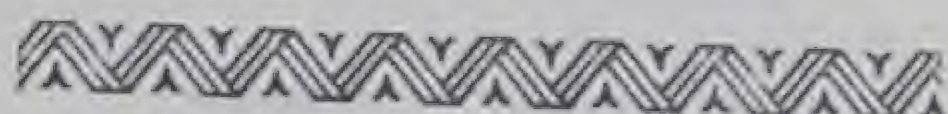
ندارم باك باسودای تو از آب و از آتش
«تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش»

«مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی»

امینی را بچندین بیت در سُر و عین گفتن
معاذالله^{۸۲} نه آن دعویست خود را اهل فن گفتن

مرا در پیش اهل فن نباشد حق من گفتن
«قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن»

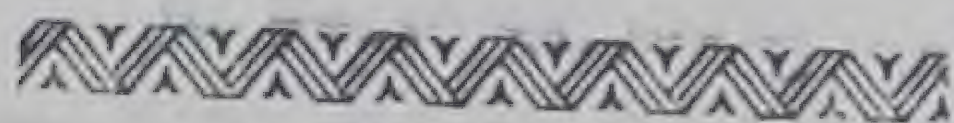
«مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی^{۸۳}»



سلیمان امینی (سعدی)

دل گشته آبم از غم چون برف کوهساران
آتش گرفته جانم از جور نابکاران^{۸۴}
آوخ^{۸۵} که شد ز دستم دامن غمگساران
«بگذار خون بگیریم چون ابر نوبهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
هر خواهری که چون من محنت کشیده باشد
وز درد و محنتش جان بر لب رسیده باشد
امید او زهرکس دیگر بریده باشد
«آنکو شراب هجران روزی چشیده باشد»
«داند چه سخت باشد قطع امیدواران»
ما را به کوی وصلت این قوم بی مروت
از گریه نیز مانع گشتند از شقاوت^{۸۶}
برپا به آل حیدر^{۸۷} شد شورش قیامت
«بگذاشتند ما را بر دیده آب حسرت»
«گریان چو در قیامت چشم گناهکاران»
آوخ که دور گشتیم از نینوای عشقت
در دل زرنج فرقت چون نی نوای عشقت
در سینه سوز هجرت در سر هوای عشقت
«چندین که بر شمردیم از ماجرای عشقت»
«اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران»
تا بهر ما برادر ایام فرقت^{۸۸} آمد
دور از تو بر عزیزان هنگام ذلت^{۸۹} آمد

از ساریان چه گویم چونم اذیت آمد
«ای صبح شب نشینان جانم بطلاقت آمد»
«از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران»
یساران آلسفیان از شدت عداوت
کردند بی تو ما را بیحد و حصره اذیت
اندرده دل ندارد ای شاه دین نهایت
«تا کی کنم حکایت شرح اینقدر کفایت»
«باقی نمیتوان گفت الا به روزگاران»
زینب کجا درآید از بحر غم به ساحل
تا کشتی نجاتش در خون نشست بر گل
کی میتوان امینی از ناله بود غافل
«سعدی بروزگاری مهری نشسته بر دل»
«بیرون نمیتوان کرد الا به روزگاران»

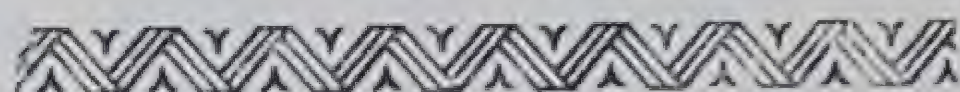


سلیمان امینی (حافظ)

من که در ملك دل رندان حكومت میکنم
این حكومت را مگو بی هیچ علت میکنم
خدمتی كان مایه فرّا^{۹۱} است و شوکت میکنم
«روزگاری شد که درمیخانه خدمت میکنم»
«در لباس فقر کار اهل دولت میکنم»
طاس رسوائی من چندیست افتاده زبام
نیستم دیگر پی بود و نبود ننگ و نام
حالیا گسترده‌ام در مرغزار عشق دام
«تاکی اندر دام وصل آرم تدروی^{۹۲} خوشخرام»
«در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم»
کوی رندان را مبادا ترك گوئی جان من
با ریاکاران شوی دمساز در سرو علن^{۹۳}
تا کنندت منحرف از راه حق با فوت و فن
«واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این^{۹۴} سخن»
«در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم»
مرغ جان چون هست پروانه بشمع روی دوست
آهوی دل نیز اندر دام تار موی دوست
بشنوم تا از نسیم صبحگاهی بوی دوست
«با صبافتان و خیزان میروم تا کوی دوست»
«وز رفیقان ره استمداده^{۹۵} همت میکنم»
تاجبین^{۹۶} سایم به خاک پای یار مه جبین
نقد جان بخشم به نازش گویمش ای نازنین

بود تنها از جناب تو نیاز ما همین
 «خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش از این»
 «لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم»
 هان نگوئی طی راه عشق با نفس و هواست
 گر نباشی مرد ره پیمودنش عین خطاست
 تابخواهی وحشت و خوف و خطر رنج و عناست^{۹۷}
 «زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست»
 «یاد دارای دل که چندینست نصیحت میکنم»
 گر که از لو^{۹۸} گنه لوح ضمیرم پاک نیست
 روسیاهی همچو من شاید بروی خاک نیست
 داورم اما چو غیر از سرور لولاک^{۹۹} نیست
 «حاش لله... از حساب روز حشرم^{۱۰۱} باک نیست»
 «فال فردا میزنم امروز عشرت^{۱۰۲} میکنم.»
 کردگارا خود مدد فرما به شاه مسلمین
 تا دهد امن و امان را بسط^{۱۰۳} در روی زمین
 در شمال و در جنوب و در یسار^{۱۰۴} و در یمین^{۱۰۵}
 «از یمین عرش آمین میکند روح الامین^{۱۰۶}»
 «تا دعای پادشاه ملک و ملت میکنم^{۱۰۷}»
 معنویت را چو دانند اهل صورت مبتذل^{۱۰۸}
 کیست بگذارد بجز تو اهل معنی را محل
 عقد^{۱۰۹} از کارم کسی حاشا کند غیر تو حل
 «خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل^{۱۱۰}»
 «التماس آستان بوسی حضرت میکنم^{۱۱۱}»

گو امینی تاز یکرنگی ندیدم حاصلی
زورق جان ره نبرد از یکدلی برساحلی
زین سبب هرجا سراغی گیرم از صاحبدلی
«حافظم در مجلسی دردی کشم ۱۱۲ در محفلی»
«بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم»

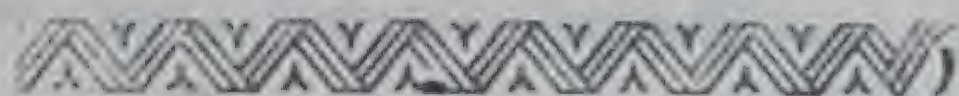


سلیمان امینی (شهریار)

حانا چه شد به محفل جانان نیامدی
کافشانمت به پای دل و جان نیامدی
پا بر نهاده بر سر پیمان نیامدی
«باز امشب ای ستاره تابان نیامدی»
«باز ای سپیده شب هجران نیامدی»
جان بلبلی است زار بگلزار کوی تو
دل آهوئی است بسته به زنجیر موی تو
می‌جستم از نسیم سحرگاه بوی تو
«شمع شکفته بود که خندد بروی تو»
«افسوس ای شکوفه خندان نیامدی»
ای عندلیب^{۱۱۳} اینهمه دور از چمن چرا
دور از چمن چرا و به دشت و دهن^{۱۱۴} چرا
آخر فرشته همدم تو اهرمن چرا
«زندانی تو بودم و مهتاب من چرا»
«باز امشب از دریچه زندان نیامدی»
تنهایی و ملال^{۱۱۵} فراق و شب دراز
دانند اهل دل که چه سخت است و جانگداز
از پا فتاده‌ام دگر از رنج سوز و ساز
«با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز»
«چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی»
ای گل مباد صرصر^{۱۱۶} لاقیدی^{۱۱۷} و هوس
پژمرده و خزان کندت همچو خار و خس

لبخند غنچه‌وار مبخشا به هیچکس
 «مگذار قند من که به یغما ۱۱۸ برد مگس»
 «طوطی من که در شکرستان نیامدی»
 ای آنکه لاله را رخت از خود خجل کند
 وز خویش غنچه را لب تو منفعل ۱۱۹ کند
 قد تو سرو را بچمن پا بگل کند
 «شعر من از زبان تو خوش صید دل کند»
 «افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی»
 چندیست گوش من به در و چشم من به راه
 دامن بجان و دیده و دل سوز و اشک و آه
 روزم بسان طره ۱۲۰ شبرنگ تو سیاه
 «گفتم بخوان عشق شوم میزبان ماه»
 «نامهربان من تو که مهمان نیامدی»
 گردون مراد هرچه بدو پست میدهد
 روی هر آنکه نیک به بن بست میدهد
 شمشیر کینه را به کف بست میدهد
 «خوان شکر به خون جگر دست میدهد»
 «مهمان من چرا بسر خوان ۱۲۱ نیامدی»
 کبک دری چو نغمه برافرازد از دمن
 بلبل نوای عشق چو پردازد از چمن
 ای شمع خالی است ترا جا در انجمن
 «دیوان حافظی تو و دیوانه تو من»
 «اما پری بدیدن دیوان نیامدی»
 دوشینه دیدمت بسر کوی میفروش
 گوشت و لسی نبود زمستی سخن نیوش ۱۲۲

گفتم ترا نیاز دلم با لب خموش
 «شناختی فغان دل رهگذر که دوش»
 «ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی»
 دیدی نیامد آرزویم رایگان بدست
 تا خود نداشتم دل و جان ارمغان ۱۲۳ بدست
 دارم بتا فدای قدم تو جهان بدست
 «گیتی متاع چون منش آید گران بدست»
 «اما تو هم بدست من ارزان نیامدی»
 باز آ که جان بکوی تو آهوی خسته‌ایست
 دل صید زخم‌دار و زجان دست شسته‌ایست
 عمرم حباب در گل ساحل نشسته‌ایست
 «صبرم ندیده‌ای که چو زورق شکسته‌ایست»
 «ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی»
 ای مه عتاب ۱۲۴ و قهر بما میکنی چرا
 وز مهر کام ۱۲۵ خصم روا میکنی چرا
 با ما جفا بجای وفا میکنی چرا
 «عیش دل شکسته عزا میکنی چرا»
 «عیدم توئی که من بتو قربان نیامدی»
 افسوس امینیا که دگر در دیار عشق
 همسنگ سنگ گشته در شاهوار عشق
 ذوق و صفا نماند چو در لاله‌زار عشق
 «در طبع شهریار خزان شد بهار عشق»
 «زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی»

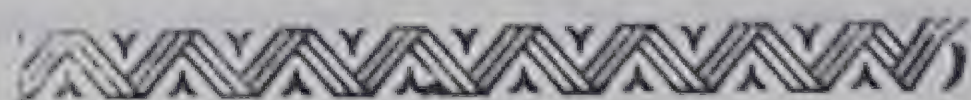


سلیمان امینی (حافظ)

«ما بدین در نه پی حشمت و جاه ۱۲۶ آمده ایم»
دردمندیم که با حال تباه ۱۲۷ آمده ایم
همچو یوسف بسر کوی زلیخای امید
با دوصد رنج برون گشته زچاه آمده ایم
دیده چون مست می جهل ربوده است زما
رهزن نفس دنی رخت و کلاه آمده ایم
بسکه داریم زبیدکاری خود شرم و از آن
خود باعمال بد خویش گواه آمده ایم
چونکه بینیم بهر سوی علامات خطر
«از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم»
«زهر و ۱۲۸ منزل عشقیم وز سرحد عدم»
بنهادیم بسر منزل ایجاد قدم
دیده بگشوده و دیدیم که این دار ۱۲۹ فریب
همه آه و همه درد است و همه غصه و غم
مأمنی ۱۳۰ نیست کسی را بجز از بزم ولا
چه بود خادم سلطان و چه سلطان خدام
همچو پرگار بگشتیم بسی دایره ها
قطب ۱۳۱ آمال نجستیم ۱۳۲ جز این باب کرم
پس در این کعبه ۱۳۳ جود و کرم از بهر سجود ۱۳۴
«تا به اقلیم و جود اینهمه راه آمده ایم»
«سبزه خط تو دیدیم و زیستان بهشت»
خط مهجوری ۱۳۵ ما خامه ۱۳۶ تقدیر نوشت

خود نکو دانی و بهتر بشناسی ما را
 بنده کوی تو هستیم چه زیبا و چه زشت
 خواه باشیم سیه روی و تبه‌کار و پلید^{۱۳۷}
 خواه باشیم نکو سیرت و پاکیزه سرشت
 بهر درمان گنه مهر گیاهی دیدیم
 در گلستان سر کوی تو اندر لب گشت
 حال بیمار گناهیم و به امید دوا
 «بطلبکاری آن^{۱۳۸} مهر گیاه آمده‌ایم»
 «با چنین گنج که شد خازن^{۱۳۹} او روح‌امین»
 با چنین‌شان که در مرتبه چون عرش برین^{۱۴۰}
 چون بهر جای بگشتیم و ندیدیم به دهر
 باب^{۱۴۱} فیضی^{۱۴۲} بجز از کوی تو با عین^{۱۴۳} یقین
 با چنین فر که صد بار فراتر ز فلک
 باز در کوی تو هستیم گدائی مسکین
 خون دل خورده بهر بقعه^{۱۴۴} که رفتیم نبود
 مرکز امن و امانی همه در روی زمین
 تا که جستیم درت ملجاء^{۱۴۵} شاه است و گدا
 «به گدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم»
 «لنگر حلم^{۱۴۶} تو ای کشتی توفیق کجاست»
 عارفان بین که همه غرق به گرداب بلاست
 نه سراغی است به عالم ز جوانمردی و مهر
 نه بگیتی خبر از عاطفه^{۱۴۷} و صدق^{۱۴۸} و صفاست
 هر کجا معرکه فسق^{۱۴۹} و فجور^{۱۵۰} است و فساد
 هر کجا شعبده حیل و تزویر و ریاست^{۱۵۱}

چه بگوید چه نویسد چه دهد داد سخن
 دم مار است بهرجا بنهم پای خطاست
 نکبت ۱۰۲ فیض بدم از افق ای باد مراد
 «که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم»
 «آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار»
 شوی از آئینه خاطر ما گرد و غبار
 باش ای باد سحرگاه تو هم نافه گشای
 که جهان زنده کنی با نفس عنبر بار
 آفتابا بدر آی از افق غیب که بو
 رخت بندد زمیان غول مهیب شب تار
 جانب ما گذری کن تو هم ای ملک نجات
 که به گرداب به امواج فنائیم دچار
 از تو داریم خدایا نظر عفو و خطا
 «که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم»
 «حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما»
 سخت بیزار و بدوریم ز تزویر و ریا
 چون امینی به گنهکاری خود معترفیم
 روی بنهاده بخاکیم بدرگاه خدا
 لیک تنها عمل نیک اگر داشته ایم
 یادبودی است بهرحال ز حال فقرا
 غیر از این يك عمل اندر همه پرونده عمر
 نیست ما را عملی موجب غفران ۱۰۳ به جزا
 که بدرگاه خدا ز آتش قهرش به پناه
 «از پی قافله با آتش و آه آمده ایم»



لغات

- ۱- بگذار - از دست بنه
- ۲- صبر و آرام
- ۳- منازل - جاهای فرود آمدن
- ۴- مردم فرومایه و پست -
فرومایگان
- ۵- زنجیر - گردنبند آهنین
- ۶- شتر ماده
- ۷- هودج - پالکی - کجاوه
- ۸- حیوان بارکش یا سواری
- ۹- درد و رنج
- ۱۰- شتاب کننده - شتابنده
- ۱۱- بدبخت ترین بدبختان
- ۱۲- زنجیرها
- ۱۳- افسرده
- ۱۴- بند - ریسمان
- ۱۵- بدبختان
- ۱۶- قوه و قدرت - بزرگواری و
شکوه
- ۱۷- اول شب - شبانگاه
- ۱۸- شناسائی - علم و دانش
- ۱۹- در بعضی نسخ بجای هجر
نوشته شده بعد
- ۲۰- ابر
- ۲۱- مقصود یزید بن معاویه است
- ۲۲- برادر
- ۲۳- در بعضی نسخ بجای جهد
نوشته شده قصد

لغات

- ۲۴- پایان - نهایت
- ۲۵- در بعضی نسخ بجای سعی
نوشته شده جهد
- ۲۶- دشمن
- ۲۷- اندرون - داخل خانه
- ۲۸- بازپسین - آخرین
- ۲۹- نرسمز صحیح است
- ۳۰- گفتگو - گفتار - سخن
- ۳۱- نابودی - فنا
- ۳۲- آگاه - وارد
- ۳۳- همیشگی - دیرینگی
- ۳۴- بندبندها
- ۳۵- سختی ها - مشکلات
- ۳۶- خشنود شدن - راضی شدن
- ۳۷- حوادث - پیش آمدها
- ۳۸- پدر چیزهای عجیب
- ۳۹- غریبه ها - اجانب
- ۴۰- فکر کننده - اندیشه کننده
- ۴۱- سپیده دم
- ۴۲- سوخته - آتش گرفته -
سوزان
- ۴۳- تاب و توان
- ۴۴- بیخ صحیح است
- ۴۵- علم صحیح است
- ۴۶- پیروزی یافتن - رستگار
شدن
- ۴۷- پیروز - رستگار

لغات

- ۴۸- نمایان - آشکار - هویدا
 ۴۹- رونده - پارسا - زاهد - عارف
 ۵۰- عقل صحیح است
 ۵۱- روش - طبیعت - شریعت
 ۵۲- محبت - قرابت - یاری
 ۵۳- تکمیل کننده - کامل کننده
 ۵۴- دوستداران - یاری دهندگان
 ۵۵- روشن - آشکار - جلوه گر
 ۵۶- خبردهنده - آگاه کننده
 ۵۷- مطابق میل کسی رفتار کردن
 ۵۸- دوستدار - مددکار - نگهبان
 ۵۹- طایفه - ایل - قوم
 ۶۰- گوشه نشینی - انزوا
 ۶۱- جای نشان دادن - محل ظهور چیزی
 ۶۲- گلگونه - سرخاب
 ۶۳- وقتی صحیح است
 ۶۴- مالیدن - تماس دو جسم
 ۶۵- شگفت آور - آدم عجیب
 ۶۶- گوارا - شیرین
 ۶۷- شهد - عسل
 ۶۸- حوری - پری - فرشته
 ۶۹- حله صحیح است
 ۷۰- احتیاج

لغات

- ۷۱- عشوه گری - ناز کردن
 ۷۲- خوشگذران - خوشبخت
 ۷۳- ناتوان - رنجور
 ۷۴- پست - فرومایه
 ۷۵- آب پاک و روان
 ۷۶- مشکفام
 ۷۷- بوی خوش
 ۷۸- برتر است خدا
 ۷۹- آب کم عمق - توانائی و طاقت
 ۸۰- آئینه
 ۸۱- حقد و کینه - آلودگی
 ۸۲- پناه بر خدا
 ۸۳- شکرخوار - شکرشکن
 ۸۴- بدکار - بدکردار - بیفایده
 ۸۵- افسوس
 ۸۶- بدبختی
 ۸۷- مقصود خاندان حضرت علی (ع) است
 ۸۸- جدائی
 ۸۹- خواری - پستی
 ۹۰- اندازه
 ۹۱- شکوه - جلال
 ۹۲- قرقاول - خروس صحرائی
 ۹۳- آشکار شدن
 ۹۴- کاین صحیح است

لغات

- ۹۵- كمك - یاری
 ۹۶- پیشانی
 ۹۷- رنج - زحمت
 ۹۸- آلودگی - آلاینش
 ۹۹- اگر نبودی تو
 ۱۰۰- پناه برخدا
 ۱۰۱- روز قیامت
 ۱۰۲- دوستی و آمیزش - خوشگذرانی
 ۱۰۳- گسترده - وسعت دادن
 ۱۰۴- چپ
 ۱۰۵- راست
 ۱۰۶- جبرئیل
 ۱۰۷- در بعضی نسخه ها این بیت نیست
 ۱۰۸- پیش یا افتاده - بی ارزش
 ۱۰۹- گره
 ۱۱۰- جانب - طرف - نزد
 ۱۱۱- در بعضی نسخه ها این بیت نیست
 ۱۱۲- شراب خوار - باده پیم
 ۱۱۳- بلبل - هزارستان
 ۱۱۴- صحرا - دامنه کوه
 ۱۱۵- بیزاری - دلتنگی رنج و اندوه
 ۱۱۶- باد تند - باد شدید و سرد
 ۱۱۷- بی پروا - بی بندوبار

لغات

- ۱۱۸- غارت - چپاول
 ۱۱۹- شرمنده - شرمسار
 ۱۲۰- دسته موی تابیده در کنار پیشانی
 ۱۲۱- سفره
 ۱۲۲- گوش فرادار - گوش کن
 ۱۲۳- هدیه - تحفه - سوغات
 ۱۲۴- ملامت کردن - خشم گرفتن - درشتی کردن
 ۱۲۵- دهان - مراد و مقصود و آرزو
 ۱۲۶- جلال - مقام
 ۱۲۷- خراب
 ۱۲۸- مسافر - رونده
 ۱۲۹- منظور دنیا میباشد
 ۱۳۰- محل امن - پناهگاه
 ۱۳۱- ملاك و مدار هر چیز
 ۱۳۲- آزرده - زخمی کردن
 ۱۳۳- کرم - بخشش
 ۱۳۴- پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت
 ۱۳۵- جدا مانده - دور افتاده
 ۱۳۶- قلم - قلم نی - كلك
 ۱۳۷- کثیف - آلوده
 ۱۳۸- این صحیح است
 ۱۳۹- خزانه دار - نگهبان
 ۱۴۰- بالاتر - برتر

لغات

- ۱۴۱- در - درخانه - دروازه
 ۱۴۲- بخشش بسیار - چیز
 بسیار
 ۱۴۳- چشم - ذات و نفس -
 واضح
 ۱۴۴- خانقاه - زمین ممتاز
 ۱۴۵- جای پناه بردن - پناهگاه
 ۱۴۶- بردباری - شکیبائی
 ۱۴۷- مهر و علاقه - خویشی و
 قرابت
 ۱۴۸- راستی و درستی
 ۱۴۹- بیرون شدن از فرمان
 خدا- ارتکاب اعمال زشت
 ۱۵۰- گناه کردن - سرپیچی از
 حق
 ۱۵۱- تظاهر کردن به نیکوکاری
 و پاکدامنی
 ۱۵۲- بوی خوش
 ۱۵۳- آمرزیدن- بخشیدن گناه

اهلی شیرازی

مولانا محمد اهلی شیرازی در سال ۸۵۸ هجری قمری در شیراز متولد شد. مذهبش شیعه دوازده امامی بود و این موضوع از اشعاری که در مدح رسول اکرم (ص) و حضرت علی (ع) و اهل بیت خاندان نبوت سروده است معلوم میگردد.

شعرای معاصر او جامی، هلالی استرآبادی، بابا فغانی شیرازی، شهیدی قمی، مکتبی شیرازی، هاتفی خرگردی، اهلی خراسانی و امیری طهرانی بودند. اهلی در زمان حیات نسبتاً طولانی خود که به هشتاد و چهار سال میرسید شاهد سلاطین بسیار بوده است که چندتن از سلاطین تیموری و تمام سلاطین آق‌قوینلو و قره‌قوینلو و بالاخره شاه اسمعیل صفوی و فرزندش شاه طهماسب را میتوان نام برد.

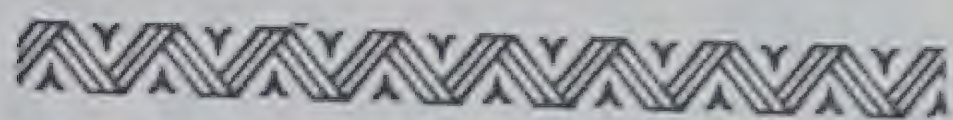
از ممدوحین شاعر بغیر از خاندان نبوت و شاهان دوران زندگیش میتوان شیخ روزبهان، امیر علیشیرنوائی، سید شریف، امیر نجم‌الدین تانی و قاسم پرنایک را ذکر کرد.

بیشتر عمر اهلی در فقر و فلاکت و تنهایی گذشت و بالاخره در سال ۹۴۲ زندگی را وداع گفت و در جوار قبر حافظ در شیراز بخاک سپرده شد.

اهلی شیرازی (حسن دهلوی)

این همه خشم تو ای عاشق کش بیباک چیست
دل ز خشم خاك شد این زهر بی تریاك چیست
جرم دل غیر از نگاه دیده بیباک چیست
«دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناك چیست»
«مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاك چیست»
ایكه در خوبی نباشد همعنانت هیچكس
کی زفتراك^۱ تو عاشق بگسلد دست هوس
میروی شاهانه و غوغای خلق از پیش و پس
«ابلق^۲ حسن ار بزیار زین یوسف بود بس»
«عالمی گرد سمندت^۳ دست برفتراك چیست»
شمع رویت کز وجود ما اثر با ما نهشت
او بود مقصود خواه از کعبه و خواه از کنشت؛
آتشین رویت بهشت ماست ای حوری سرشت
«خلق میگویند آتش ره ندارد در بهشت»
«ای بهشت عاشقان این روی آشناك چیست»

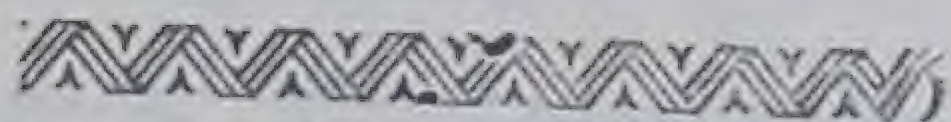
آن دو لب کز آب خضر و چشمه کوثره نهند
 تا بکی بگشائی و خلقی زحسرت جان دهند
 خلق اگر در فکر آن کز زهر مردن وارهند
 «مرده تریاک را بسیار عزت می نهند»
 «تو ازین لب مهره بگشا مهره تریاک چیست»
 عالمی را کرده ای از حسن خود پر شور و شر
 بسکه خون عاشقان میریزی ای رشك قمر
 چرخ در خون از شفق دامن کشد شام و سحر
 «گر زرشك روی تو مه را شده پاره جگر»
 «این نشانیهای خون بردامن افلاك چیست»
 گر بجرم عشق با اهلی نمیگوئی سخن
 ای گل نورسته بشنو پند پیران کهن
 گلبن امید غمخوران مکن از بیخ و بن
 «گر حسن قدر ترا شناخت او را عفو کن»
 «پیش عفو شامل تو جرم مشتی خاک چیست»



اهلی شیرازی (امیر خسرو دهلوی)

زدست ناله سگ او بقصد جان من است
یقین که ناله من دشمن نهان من است
معاشران همه را دست بر دهان من است
«زبسکه گوش جهانی پر از فغان من است»
«بشهر بر سر هر کوی داستان من است»
مرا فراق تو تا کی بداغ می‌سوزد
که دل بحسرت یکدم فراغ می‌سوزد
زدود دل همه روزم دماغ می‌سوزد
«درون من همه شب چون چراغ می‌سوزد»
«مگر فتیله او مفرز استخوان من است»
چو جان من نشود جز بمرگ من دلشاد
مرا خلاص زمردن کسی نخواهد داد
مگر زروی وفا دوستان پاک نهاد
«دعای عمر کنندم ولی قبول مباد»
«مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان من است»
بتی که جز غم او مایه طرب نبود
دل نمی‌دهد و گفتنم ادب نبود
کنون که دل شد و جان نیز بی‌تعب نبود
«به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود»
«چو دل نمیدهم آنکه دلستان من است»
اگر چه نیست زعشقت به نیک و بد ترسم
ولی زهجر تو ای شوخ سر و قد ترسم

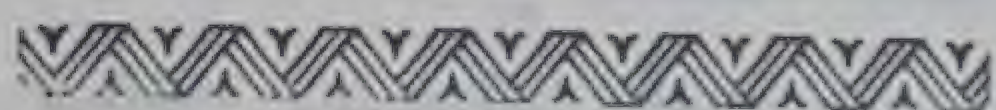
تو دوری از من و من از هلاك خود ترسم
 «میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم»
 «زدوری که میان تو و میان من است»
 تو آفتابی و سر تا قدم ز نور خدا
 ز شمع روی تو روشن شدی خجسته سرا
 که بی تو زنده بود ای حیات روح فزا
 «تو در درون دل از جان خسته تنگ میا»
 «که يك دو روز درین خانه میهمان من است»
 مرا که بخت چو اهلی نداده طالع نيك
 اگر بیای تو ریزم در و گهر چون ریگ
 و گر ز شوق تو دل جوش میزند چون دیگ
 «تو زان من نشوی نیست بخت اینم ليك»
 «همین بس است که گوئی که خسرو آن من است»



اهلی شیرازی (حافظ)

پری به حسن رخ گل‌عذار ما نرسد
ملك به خلق خوش غمگسار ما نرسد
وفای کس به وفای نگار ما نرسد
«بحسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد»
«ترا در این سخن انکار کار ما نرسد»
مرا که نیست به کس غیر یار خویش نیاز
حقوق صحبت خود هم بیار گویم باز
چه حاجت است ز نامحرمان کشیدن ناز
«بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز»
«بیار يك جهت حق‌گزار ما نرسد»
بدین شمایل^{۱۰} و خوبی کجا بود ملکی
بدین فروغ نتابد ستاره از فلکی
بکارگاه حقیقت که نیست رنگ شکی
«هزار نقش برآید ز کلك^{۱۱} صنع^{۱۲} و یکی»
«بدلپذیری نقش نگار ما نرسد»
در این زمان که حریفان شکسته بازارند
زر مرا همه از لطف حق خریدارند
اگرچه قلب زنانی که داغ ما دارند
«هزار نقد به بازار کاینات^{۱۳} آرند»
«یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد»
بتان شهر گرفتم چراغ بتکده‌اند
زخنده نمکین طعنه برشکر زده‌اند

ز لطف جمله خریدار بار ما شده‌اند
 «اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند»
 «یکی بحسن و ملاحه به یار ما نرسد»
 گذشت عمر و حریفان هم از جهان رفتند
 کجا روم چکنم زانکه بی نشان رفتند
 در این سفر همه با چشم خون نشان رفتند
 «دریغ قافله عمر کانچنان رفتند»
 «که گردشان بهوای دیار ما نرسد»
 سلامت از طلبی جز به نیکوئی مگرو
 بهرچه کاشته‌ای چشم دار وقت درو
 زفته غم نخورد خاطر سلامت رو
 «دلا زخبت»^{۱۴} حسودان مرنج و ایمن شوه^{۱۵}
 «که بد بخاطر امیدوار ما نرسد»
 چو رسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس را
 بخاک ره مفکن همدمان واپس را
 در این حدیقه^{۱۶} بیک چشم بین گل و خس را
 «چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را»
 «غبار خاطری از رهگذار ما نرسد»
 اگرچه سوختن عاشقان بود دلجو
 که جز بسوختن از عود برنیاید بمو
 مباح اهل ازین بیشتر خموش و بگو
 «بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او»
 «بسمع»^{۱۷} پادشه کامکار^{۱۸} ما نرسد»



لغات

- ۱- تسمه باریکی که از عقب زین
اسب میاویزند و با آن چیزی به
ترك می‌بندند.
- ۲- سیاه و سفید - دورنگ
- ۳- اسب زرد
- ۴- آتشکده - دیر - معبد یهود -
کلیسا
- ۵- نام نهری در بهشت
- ۶- شادی - نشاط
- ۷- رنج - سختی - خستگی
- ۸- خوشحال - زنده‌دل - گستاخ
- ۹- احتیاج
- ۱۰- خویها - طبعها - شکل و
صورت
- ۱۱- قلم - قلم‌نی
- ۱۲- ساختن - آفریدن
- ۱۳- موجودات
- ۱۴- پلیدی - بدی
- ۱۵- در پاره‌ای نسخ بجای ایمن
شو نوشته شده است واثق‌باش
- ۱۶- باغ - بستان
- ۱۷- گوش - حس شنوایی
- ۱۸- خوشبخت - کامروا

شیخ بهائی

شیخ محمد بن حسین عاملی ملقب به بهاءالدین مشهور به شیخ بهائی از علمای بنام دوره صفوی و از محترمین و مقربان مجلس شاه عباس بود.

مسقط الراس اوجبل عامل بود و در سال ۹۵۳ هجری قمری در بعلبك بدنیا آمد. پدرش عزالدین حسین در سال ۹۶۶ هجری قمری بایران مهاجرت کرد بنابراین شیخ بهائی در سن سیزده سالگی بایران آمده است.

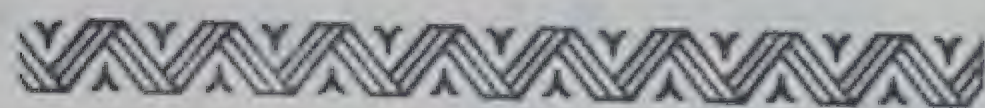
شیخ بهائی تحصیلات خود را در ایران انجام داد و بزبانهای فارسی و عربی تصانیفی بوجود آورد که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ میگردد. مثنوی نان و حلوا و مثنوی شیر و شکر از شاهکارهای شعری اوست. همچنین کتابهای خلاصة الحساب و تشریح الافلاك و اربعین از تصانیف اوست. کتاب کشکول مرکب از نوادر حکایات و علوم و اخبار و امثله و اشعار عربی و فارسی از تالیفات او میباشد.

وفات شیخ بهائی بسال ۱۰۳۱ هجری در اصفهان اتفاق افتاد و جنازه او را طبق وصیت وی به مشهد برده و در آنجا بخاک سپردند.

شیخ بهائی (خیالی سمرقندی)

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آید شب هجران تو یانه
«ای تیر غمت را دل عشاق نشانه»
«جمعی بتو مشغول و تو غائب زمیانه»
رفتم به در صومعه عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رخت راکع^۱ و ساجد^۲
در میکده رهبانم و در صومعه عابد
«گه معتکف^۳ دیرم و گه ساکن مسجد»
«یعنی که ترا می طلبم خانه به خانه»
روزی که برفتند حریفان پی هر کار
زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار^۴
من یار طلب کردم و او جلوه گاه یار
«حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار»
«او خانه همی جوید و من صاحب خانه»

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو
 هر جا که روم پرتو کاشانه توئی تو
 درمیکده و دیر که جانانه توئی تو
 «مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو»
 «منظور توئی کعبه و بتخانه بهانه»
 بلبل به چمن زآن گل رخسار نشان دید
 پروانه در آتش شد و انوار عیان دید
 عارف صفت روی تو ار پیر و جوان دید
 «یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید»
 «دیوانه منم من که روم خانه به خانه»
 عاقل به قوانین خرد راه تو پیوید
 دیوانه برون از همه آئین تو جوید
 تا غنچه نشکفته این باغ که بـوید
 «هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید»
 «بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه»
 بیچاره بهائی که دلش زار غم تست
 هرچند که عاصی است زخیل خدمت تست
 امید وی از عاطفت دمبدم تست
 «تقصیر خیالی به امید کرم تست»
 «یعنی که گنه را به از این نیست بهانه»



لغات

- ۱- رکوع کننده - فروتنی کننده
- ۲- سجده کننده
- ۳- گوشه نشینی
- ۴- میفروش
- ۵- خانه - خانه كوچك
- ۶- نورها
- ۷- دیدن بچشم - آشكار
- ۸- دويدن - بشتاب رفتن
- ۹- نافرمان - سرکش
- ۱۰- گروه
- ۱۱- نوکران - خدمتگزاران
- ۱۲- مهربانی - مهر و علاقه -
خویشی و قرابت

ملك الشعراء بهار

محمد تقی بهار ملقب به ملك الشعراء فرزند محمد
تافلم صبورى مشهدى ملك الشعراء آستان قدس رضوى
در سال ۱۳۰۴ هجرى قمرى در مشهد از مادر زاد.
پس از كسب علوم ادبيه از اساتيد عصر دو سن
هيچده سالگى پدر خود را از دست داد و در نهضت
آزادىخواهى مشروطه طلبان مجاهدتها نمود تا اينكه در
سال ۱۳۲۸ هجرى روزنامه نوبهار را منتشر كرد و
سپس به نشر روزنامه تازه بهار همت گماشت و در
سال ۱۳۳۳ هجرى از طرف اهالى مشهد بنمايندگى
مجلس شورى ملى انتخاب و روانه تهران شد.
در سال ۱۳۳۸ هجرى قمرى مديريت روزنامه
ايران باو محول شد و از سال ۱۳۰۷ شمسى كه استاد
دانشكده ادبيات دانشگاه تهران گرديد تا سال ۱۳۲۶
شمسى بفعالت سياسى اشتغال داشت.
بهار بزبانهاى فارسى و عربى و خط و زبان
پهلوى تسلط كامل داشت و ديوان اشعارش به
۳۵۰۰۰ بيت بالغ ميگردد. وي كتابهاى ديگرى مانند
سبك شناسى و چهار خطابه منظوم و زمان نيرنگ سياه
يا كنيزان سفيد و تاريخ احزاب سياسى و ترجمه
احوال محمد بن جرير طبرى را نيز تصنيف نموده
است.

ملك الشعراء بهار (سعدی)

سعدیا چون تو کجا نادره^۱ گفتاری هست
یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست
هیچم ار نیست تمنای توام باری هست
«مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست»
«یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست»
لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس
بهوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سردمسازی^۲ کس
موسی اینجا بنهد رخت به امید قفس^۳
«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس»
«که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست»
بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست
به زگفتار تو بی شائبه^۴ گفتاری نیست

فارغ از جلوه حسنت در و دیواری نیست
 ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست
 «گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست»
 «در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»
 دل زیباغ سخت ورد^۶ کرامت^۷ بگوید
 پیرو مسلك^۸ تو راه سلامت بگوید
 دولت نام تو حاشا که تمامت جوید
 کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
 «هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید»
 «تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست»
 روز نبود که بوصف تو سخن سر نکنم
 شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
 منکر فضل ترا نهی زمنکر نکنم
 نزا اعمی^۹ صفت مهر منور نکنم
 «صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم»
 «همه دانند که در صحبت گل خاری هست»
 هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد
 وانکه جاننش زمحبت اثری یافت نمرد
 تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد
 لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد^{۱۰}
 «بیاد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
 «آب هر طیب^{۱۱} که در طبله^{۱۲} عطاری هست»
 سعدیا نیست به کاشانه دل غیر تو کس
 تا نفس هست بیاد تو برآریم نفس

ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
 ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس
 «نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم^{۱۳} و بس»
 «که چو من سوخته در خیل^{۱۴} تو بسیاری هست»
 کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود
 بیت معموره^{۱۵} ادب طبع بلند تو بود
 زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود
 سعدیا گردن جانها به کمند تو بود
 «من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
 «سروجان را نتوان گفت که مقداری هست»
 راستی دفتر سعدی به گلستان ماند
 طیباتش^{۱۶} به گل و لاله و ریحان ماند
 اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان^{۱۷} ماند
 و آنکه او را کند انکار به شیطان ماند
 «عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
 «داستان نیست که بر هر^{۱۸} سربازاری هست»

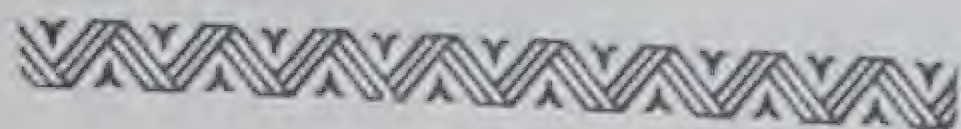


ملك الشعراء بهار (سعدی)

پادشاهها زستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار ۱۹ نگردد مشهود ۲۰
جود ۲۱ کن در ره مشروطه که گردی مسجود ۲۲
«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود ۲۳»
«هرکه این هردو ندارد عدمش ۲۴ به زوجود»
ملکا جود بکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاک بر سر کنندت حادثه دور زمان
«خاک مصر طربانگیز نبینی که همان»
«خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود ۲۵»
ملکا خود سری و جور تو ایران سوز است
بمکافات تو امروز وطن پیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
«این همان چشمه خورشید جهان افروز است»
«که همی تافت بر آرامگه عاده ۲۶ و ثمود ۲۷»
بیش از این شاهها برریشه خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطه ۲۸ ذلت ۲۹ مفکن
بیخ خود را به هوئی و هوس نفس مکن
«قیمت خود به ملاهی ۳۰ و مناههی ۳۱ مشکن»
«گرت ایمان درست است به روز موعود»
کشت ملت را کردی زستم پاک درو
شد کهن قصه چنگیز زیبداد تو نو

بجهان دڻ زچه بندی پس از این گفت و شنو
 «ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو»^{۳۲}
 «که محالست در این مرحله^{۳۳} امکان خلود»^{۳۴}
 بگذر از خطه تبریز و مقام شهداش
 بشنو آن قصه جانسوز و دل از غم بخراش
 اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش
 «خاک راهی که برآن میگذری ساکن باش»
 «که عیون^{۳۵} است و جفون^{۳۶} است و خدو^{۳۷} است و قدو^{۳۸} است»
 شاه یکدل نشد و کار هبا^{۳۹} گشت و هدر^{۴۰}
 ملت خسته درین مرحله کن فکر دگر
 پای امید منه بر در شاه خودسر
 «دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»
 «که کریم است و رحیم است و غفور^{۴۱} است و ودود^{۴۲} است»
 شاه خود کیست بدین کبر و انانیت^{۴۳} او
 تا نکو باشد در باره ما نیت او
 ما پرستنده حقیق و الوهیت^{۴۴} او
 «کز ثری^{۴۵}، تا به ثریا^{۴۶} به عبودیت^{۴۷} او»
 «همه در ذکر و مناجات و قیام^{۴۸} اند و قعود^{۴۹}»
 سرزند کوکب مشروطه زگردون کمال
 بسر آید شب هجران و دم صبح وصال
 کار نیکو شود از فر^{۵۰} خدای متعال^{۵۱}
 «ایکه در شدت فقری و پریشانی حال»
 «صبرکن کاین دوسه روزی بسر آید معدود^{۵۲}»

جز خطاکاری از این شاه نمیباید خواست
کانچه مادر او بینیم سراسر بخطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هب است
«پند سعدی که کلید در گنج سعد^{۵۳} است»
«نتواند که بجا آورد الا مسعود^{۵۴}»

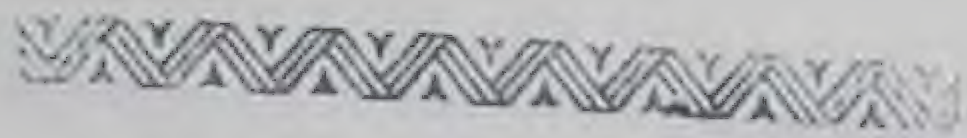


ملك الشعراء بهار* (سعدی)

شبى در محفلى با آه و سوزى
شنیدستم كه پير پاره دوزى
چنين مى گفت با پير عجزى^{۵۵}
«گلى خوشبوى در حمام روزى»
«رسيد از دست محبوبى بدستم»
گرفتم آن گل و كردم خميرى
خميرى نرم و نيكو چون حريرى
معطر بود و خوب و دلپذيرى
«بدو گفتم كه مشكى^{۵۶} يا عبيرى^{۵۷}»
«كه از بوى دلاوىز تو مستم»
همه گلهائى عالم آزمودم
نديدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشيند اين گفت و شنودم
«بگفتا من گلى ناچيز بودم»
«وليكن مدتى با گل نشستم»

* اين تضمين در ديوان ملك الشعراء بهار و بنام ايشان به چاپ رسيده و ما هم تضمين مزبور را بنام مرحوم ملك الشعراء بهار نوشته ايم اما بنا بگفته آقاى هادى حائرى متخلص به كوروش اين تضمين بوسيله مرحوم ذبيح الله رهگذر متخلص به صافى از شعر استاد سخن سعدى تضمين گرديده و مرحوم ذبيح الله رهگذر شخصاً اين موضوع را به آقاى هادى حائرى متذكر شده اند و ضمناً بعضى از اساتيد سخن نيز اين گفته را تأييد کرده اند.

گل اندر زیر پا گسترده پر کرد
مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد
«کمال همنشین در من اثر کرد»
«وگرنه من همان خاکم که هستم»



ملك الشعراء بهار (مولوی)

نسایب شه چون زگیتی رخت بست
ناصرالملک آمد و جایش نشست
ظاهراً گفتند جمعی کم خرد
بعد جاهل عالمی برجای هست
لیک ما گفتیم کاین مرد جبان^{۸۰}
پشت استقلال را خواهد شکست
این اروپائی پرست است از چه روی
کام خواهید از اروپائی پرست
این نسازد کار را محکم، ولی
رشته‌های ملک را خواهد گسست
در اروپا پخته‌اند او را و او
سخت از این پخت و پزها گشته مست
سخت مکاره است و ترسو این جناب
دل بر او زینروی نتوانیم بست
ابلهان گفتند خیر اینطور نیست
ناصرالملک آدمی دانشور^{۸۱} است
هرکه جاهل ماند دور از آدمیست
هرکه آدم شد زقید^{۸۲} جهل رست
ما بدیشان یک مثل گفتیم نیز
گرچه نشنیدند و تیر از شست رست
«کای بسا ابلیس آدم رو که هست»
«پس بهر دستی نباید داد دست»

«گر بصورت آدمی انسان بدی»

«احمد و بوجهل^{۶۲} هم یکسان بدی»

هر که روزی چند وقت اندر فرنگ^{۶۳}

کی شود آگه ز رسم نام و ننگ

و آنکه درسی چند از طامات^{۶۴} خواند

کسی کند در سینه اش دانش درنگ

دیپلوماسی مشربیان^{۶۵} خشک مغز

خود چه میداند جز نیرنگ و رنگ

و آنهمه نیرنگ شاهان صورتی است

کز درون زشتست و از بیرون قشنگ

هر کجا نفعی است شخصی می برند

سوی آن چون جرعه^{۶۶} باز تیزچنگ

سوی منصب حمله آرند این گروه

چون مقیمان ترن هنگام زنگ

ناصرالملک از فرنگستان چه یافت

جز تقلب های دزدان فرنگ

سیرتش باری همان باشد که بود

گرچه باشد صورت او رنگ رنگ

سخت نزدیک است شعر مولوی

در صفات این چنین قوم دبنگ^{۶۷}

«یک شغالی رفت اندر خم رنگ»

«اندر آن خم کرد یکساعت درنگ»

«پس برآمد یال و دم رنگین شده»

«کاین منم طاووس علیین^{۶۸} شده»

ناصرالملک آن برید^{۶۹} زشت پی
 از فرنگ آمد شتابان سوی ری
 شورها انگیخت در آغاز کار
 با نواهای مخالف همچو نی
 اکثریت گشت گردش چرخ زن
 چون بنات النعش^{۷۰} بر گرد جدی^{۷۱}
 حیل^{۷۲} آغازید و ضدیت فکند
 در وکیلان، حیل بازیهای وی
 از بیانات پیاپی فاش کرد
 آن بناهایی که می افکند پی
 بادهای کاندراوپا خورده بود
 کرده در ایران بیک گفتار قی
 نیز از او در اعتدالیون فتاد
 آنچه در دیوانگان از شور می
 مست گشتند و سوی ما تاختند
 چون به سوی باغ باد سرد دی
 خان نایب نیز می بالید سخت
 کامدستم از اروپا سوی ری
 بهر ایران علم و فضل آورده ام
 تا شوند از فضل من اموات حی^{۷۳}
 وه چه خوش گفت آن حکیم مولوی
 در صفات این گروه لابی^{۷۴}
 «آن یکی پرسید اشتر را که هی»
 «از کجا می آئی ای فرخنده پی»

«گفت از حمام گرم کوی تو»

«گفت خود پیدا است از زانوی تو»

ناصرالملک آمد و مسند ربود

با وزیران پیل‌بازیها نمود

حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال

شاه سابق با سواران رخ نمود

شستر آن والا مشیر^{۷۵} ارجمند

بهر دفعش دست قدرت برگشود

نامداران نیز بر اسب نبرد

زین فرو بستند بی گفت و شنود

حمله‌های آتشین‌شان شاه را

دادکش از هر طرف برسان دود

شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها

مر^{۷۶} وزیران راز شستر برفزود

دست در دامن این نایب زدند

که بکن فکری در این هنگامه زود

خان‌نایب نیز انگشتی رساند

تا که از روسیه بالا شد عمود^{۷۷}

آمد از روسیه اولتیماتومی

سرخ و سبز و ارزق و زرد و کبود

ناصرالملک از طبابت‌های خویش

این چنین بر خستگان بخشود سود

از دواهایش شفا نامد پدید

وین مریض از آن کسل‌تر شد که بود

این مریض و این دوا را مولوی
 کرده اندر مثنوی خوش وانمود
 «کز قضا سرکنگبین صفرا فزود»
 «روغن بادام خشکی می نمود»
 «آن علاج و آن طبابت های او»
 «ریخت یکسر از طبیبان آبرو»
 خائنان زینکار نبود ننگشان
 کور با دا کور چشم تنگشان
 بنده و اجری خور روسند و بس
 از سپهسالار تا سرهنگشان
 مایه بر بادی ملکند و بس
 از تمدن خواه تا الدنگشان^{۷۸}
 کفه شان بالا است در عرض دول
 نیست گوئی در ترازو سنگشان
 این وزیران کاروان غفلتند
 ناصرالملک است پیش آهنگشان
 آنچنان قومی که این شان پیشواست
 چیست گوئی دانش و فرهنگشان
 لاجرم این پیشوا بی هیچ عذر
 میکند تقدیم خصم اورنگشان^{۷۹}
 وین خسان^{۸۰} بینند و اصلاً شرم نیست
 نز کیومرث و نه از هوشنگشان
 اندرین صلاحی که کردند این گروه
 مولوی گفته است روی و رنگشان

«کز خیالی صلحشان و جنگشان»

«واز خیالی نامشان و ننگشان»

«این وزیران از کیهین^{۸۱} و از مهین^{۸۲}»

«لعنت الله علیهم اجمعین^{۸۳}»

ناصرالملک آن یل^{۸۴} کار آزمود

اندرین میدان میاننداری نمود

گاه شد سرشاخ و گاه آمد بخاک

گاه شد بالا و گاه آمد فرود

در مصالح^{۸۵} کرد جنبش دیر دیر

در مفاسد^{۸۶} کرد کوشش زود زود

کشت منت را که خرم بود و سبز

تارسیده از حیل^{۸۷} بازی درود^{۸۸}

زان سپس قصد فراریدن گرفت

تا نبیند آنچه خود آورده بود

کرد روشن آتش و خود روی تافت

تا از آن ما را رود در چشم دود

کارهای ملک و رأی خویش را

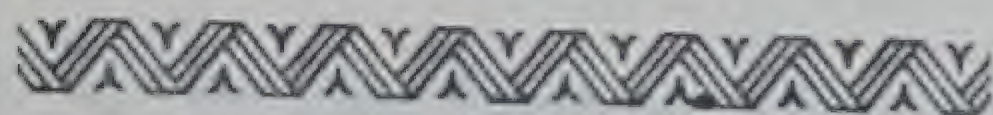
جمله پیچید و بصندوقی نمود

چون از ایران رفت آن صندوق را

دست قدرت بی محابا برگشود

«تا بداند مسلم^{۸۹} و گبر^{۹۰} و جهود^{۹۱}»

«کاندر آن صندوق جز لعنت نبود»



لغات

- ۱- کمیاب - بی همتا
- ۲- همدمی - همراهی - سازگاری
- ۳- شعله و پاره آتش
- ۴- عیب - آلودگی - شك و گمان
- ۵- شخص - کس
- ۶- گل - گل سرخ
- ۷- بزرگی - بخشندگی
- ۸- راه - روش - طریقه
- ۹- کور - نابینا
- ۱۰- پژمرده شدن - دلسرد شدن
- ۱۱- بوی خوش
- ۱۲- صندوقچه - قوطی
- ۱۳- در بعضی نسخ بجای میورزم نوشته شده ورزیدم
- ۱۴- گروه
- ۱۵- آباد شده - تعمیر شده
- ۱۶- قسمتی از دیوان سعدی
- ۱۷- جداکننده حق از باطل
- ۱۸- در پاره‌ای از نسخ بجای هر نوشته شده در
- ۱۹- بخت برگشتگی
- ۲۰- حاضر شده - دیده شده
- ۲۱- کرم - بخشش
- ۲۲- سجده شده

لغات

- ۲۳- پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت
- ۲۴- نیستی - فنا
- ۲۵- لشکرها - سپاهها
- ۲۶- نام قومی در زمان حضرت لوط
- ۲۷- نام قومی در زمان حضرت لوط
- ۲۸- گرداب - امری که نجات از آن دشوار باشد
- ۲۹- خوار شدن - پست شدن
- ۳۰- آلات لهو
- ۳۱- کارهایی که منع و نهی شده است
- ۳۲- در بعضی نسخ بجای غره مشو نوشته شده غره مباحث
- ۳۳- منزل - جای فرود آمدن
- ۳۴- همیشه بودن - جاودانگی - دوام
- ۳۵- برگزیده‌های هر چیز
- ۳۶- پلک‌های چشم - غلافهای شمشیر
- ۳۷- رخسارها - چهره‌ها
- ۳۸- پوست بزغاله
- ۳۹- گرد و غبار
- ۴۰- باطل شدن - ضایع شدن

لغات

- ۴۱- بسیار آمرزنده - بخشنده
گناه
۴۲- بسیار مهربان - دوستدار
۴۳- کبر و غرور
۴۴- صفت خدائی - مقام الهی
۴۵- خاک - زمین
۴۶- ستاره پروین
۴۷- بندگی
۴۸- برخاستن - ایستادن
۴۹- نشستن
۵۰- شکوه و جلال
۵۱- بسیار بلند - یکی از صفات
باریتعالی
۵۲- کم - اندک
۵۳- خجسته - مبارك
۵۴- نيك بخت - خوشبخت شده
۵۵- پیرزن
۵۶- ماده خوشبوئی که در ناف آهوی
مشك تولید میشود
۵۷- داروی خوشبو
۵۸- بزدل - ترسو
۵۹- بسیار مکرکننده - حيله گر
۶۰- دانشمند - عالم
۶۱- بند - ريسمان
۶۲- ابوجهل - از بزرگان مکه
قبل از اسلام

لغات

- ۶۳- اروپا
۶۴- حادثه عظیم و بلای سخت -
سخنان بی اصل و پیریشان -
لاف و گزاف
۶۵- ذوق و میل - هوای نفس
۶۶- جانور نر - باز نر
۶۷- کودن - احمق - گیج
۶۸- بلندیها - بلندترین نقطه
بهشت
۶۹- قاصد - چاپار - پيك
۷۰- هفت ستاره در آسمان در
جهت قطب شمال - دب اکبر
۷۱- ستاره قطبی - بزغاله
۷۲- تدبیر و چاره جوئی - مکر و
فریب
۷۳- زنده
۷۴- فاجر - گناهکار
۷۵- مشورت کننده - اشاره کننده
۷۶- حرف ربط بمعنی به و برای -
گاهی زاید فقط برای زینت کلام
۷۷- گرز - ستون - پایه
۷۸- بیعار - لوده - مفتخور
۷۹- تخت پادشاهی - سریر
۸۰- فرومایگان - ناکسان
۸۱- کوچکترین
۸۲- بزرگترین

لغات

۸۳- لعنت خداوند بر تمام ایشان

۸۴- پهلوی - گرد

۸۵- آنچه که باعث شود و

آسایش و صلاح باشد

۸۶- بدیها - زشتیها

۸۷- حيله‌ها

۸۸- دعا - سلام - نیایش

۸۹- مسلمان

۹۰- زرتشتی

۹۱- یهودی

غلامحسین مولوی «تنها»

غلامحسین مولوی متخلص به تنها در سال ۱۳۰۳ شمسی در تبریز پابعرضه وجود گذاشت.

پدرش فضل‌الله مولوی «قوام‌الوزاره» چون در وزارت امور خارجه بکار اشتغال داشت چند سال بعد از تولد فرزند راهی تهران شد و برای همیشه بمعیت فرزند مقیم تهران گردید.

مولوی پس از پایان دبستان و دبیرستان وارد دانشسرای عالی شد و موفق به اخذ لیسانس در رشته تاریخ و جغرافی گردید.

او سالها در شهرهای گرگان و قم و تهران بتدریس اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۸ شمسی بازنشسته گردید.

مولوی از سال سوم متوسطه شروع بسرودن شعر نمود و مشوق او در این امر دکتر سیدصادق گوهرین و محمدعلی نجاتی بودند.

او در سال ۱۳۲۵ براهنمائی محمدعلی نجاتی بانجمن ادبی ایران راه یافت و با تشویق استاد ناصح بسرودن شعر پرداخت.

دواوین شعری که تاکنون از غلامحسین مولوی بچاپ رسیده عبارتست از: در خلوت تنهایی - شب‌غم - سپیده و ستاره - سرود فردا - دو دفتر - زورقی در گرداب - صدوده - از گذشته - ره‌آورد تنها - سرود انجمن.

غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

بی‌گل روی تو در دیده دل خاری هست
دور از لعل لب‌ت چشم گهریاری هست
چند گویند مرا غیر تو دل‌داری هست
«مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست»
«یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست»
من نه سر در سر سودای^۱ تو بنهادم و بس
هستی خویش بسودای غمت دادم و بس
یا شب و روز جدا از تو بفریادم و بس
«بکمند سرزلفت نه من افتادم و بس»
«که بهر حلقهٔ موئیت^۲ گرفتاری هست»
در غمت چون من سرگشته^۳ گرفتاری نیست
بره عشق چو من یار وفاداری نیست
ایکه مانند تو بد عهد دلازاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

گر کسی راه به گلزار محبت جوید
 بصفای رخ تو زنگ غم از دل شویید
 کی گلی چون تو بگلزار نکوئی رویید
 «هر که عیبم کند از عشق و ملامت؛ گوید»
 «تاندیده ست ترا بر منش انکاری^۵ هست»
 ای به پیش گل رخسار تو گل خار چو خس^۶
 نیستم فارغ از اندیشه تو نیم نفس
 پای بست^۷ شکن زلف تو بینم هر کس
 «نه من خام طمع^۸ عشق تو میورزم^۹ و بس»
 «که چو من سوخته در خیل^{۱۰} تو بسیاری هست»
 چون رخ خوب تو گل دید ز خجالت پژمرد
 غنچه از رشك^{۱۱} به پیش لب نوشت^{۱۲} خون خورد
 همچنان اخگر^{۱۳} افتاده در آبی افسرد^{۱۴}
 «باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
 «آب هر طیب^{۱۵} که در طبله^{۱۶} عطاری هست»
 نیست یکدل که نه پابند به بند تو بود
 سرفرازان^{۱۷} همه را سر بکمند تو بود
 مهر خود ذره ای از طبع بلند تو بود
 «من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
 «سرو جان را نتوان گفت که مقداری هست»
 پرده از کار دل خویش گشایم روزی
 باشم آنگونه که خود را بنمایم روزی
 زنگ سالوس^{۱۸} از آئینه زدایم^{۱۹} روزی
 «من ازین دل^{۲۰} مرقع^{۲۱} بدرآیم روزی»

«تا بدانند که در صومعه ۲۲ زناری ۲۳ هست»

هر که بینم برهت بیدل و دین و شیدا ۲۴ ست

هردمش ز آتش دل شعله آهی برخاست

در سر کوی تو از دلشدگان ۲۵ بس غوغاست

«همه را هست همین داغ محبت که مراست»

«که نه من مستم و در دور ۲۶ تو هشیاری هست»

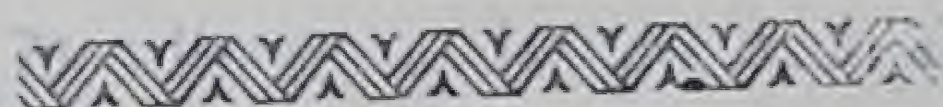
دیده تا اشک برخ در شب هجران ۲۷ راند

آب چشم آتش دل را نفسی نشانند

از رخم اهل نظر درد نهانم ۲۸ خوانند

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»

«داستانی است که بر هر سربازاری هست»



غلامحسین مولوی «تنہا» (حافظ)

باد نوروز چو گرد از رخ گلزار برفت^{۲۹}

دیدہ ابر بہاران بچمن درہا^{۳۰} سفت^{۳۱}

این شنیدم بگلستان کہ کہ گفت و شنفت

«صبحدم مرغ چمن با گل نوخاستہ گفت»

«نازکم کن کہ درین باغ بسی چون توشکفت»

پرتوی از رخ آن ماہ تمامش نرسد

وز کف لالہ رخی جام مدامش نرسد

نامراد افتد و یک لحظہ بکامش نرسد

«تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد»

«ہر کہ خاک در میخانہ بہ رخسارہ نرفت»

یافت چون دامن باغ از گل نوخیز صفا

در چمن بلبل دلہباختہ سرکرد نوا

شد صبا از خم گیسوی چمن نافہ گشا^{۳۲}

«در گلستان ارم دوش چو از لطف ہوا»

«زلف سنبل بہ نسیم سحری می آشفٹ»

از تماشای گل و سبزہ و سرو لب جو

وز نوای طربانگیز ہزار خوشگو

دل بوجد^{۳۳} آمد و کردم بسوی گلبن^{۳۴} رو

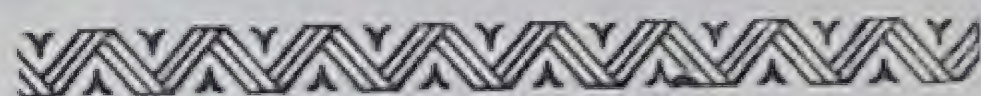
«گفتم ای مسند^{۳۵} جم جام جہان بینت کو»

«گفت افسوس کہ آن دولت بیدار بخفت»

راز عشاق مکن فاش بر بیخبران

بیش احوال مگو نکتہ میاور بمیان

سوز در هجر و به دل ساز خود این غصه نهان
«قصه ۳۶ عشق نه آنست که آید به زیان»
«ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت و شنود»
دل شوریده ۳۷ بدلدار چو عاشق پرداخت
سوخت در عشق و به دل آتش غم پنهان ساخت
چونکه در نرد ۳۸ وفا هستی خود یکجا باخت
«اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت»
«چه کند سوز غم عشق نیارست ۳۹ نهفت»

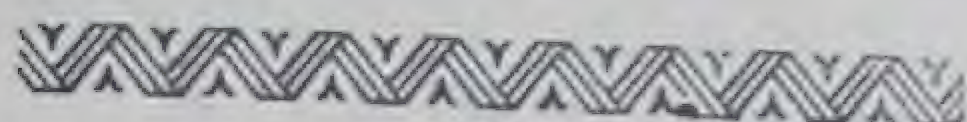


غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

جدا زدوست چو شب تیره گشت صبح سپیدم
فغان که بخت بدیدار وی نداد نویدم،
زجان بریده شد از هجر دلنواز امیدم
«دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم»
«بجان رسیدم از آن تا بخدمتش رسیدم»
بدست تیغ جدائی ب خاک و خون بنشستم
در نشاط بروی دل شکسته ببستم
مرا زیاد ببرد وز یاد دوست نرستم
«حریف عهد مودت،^{۴۱} شکست و من نشکستم»
«خلیل^{۴۲-۴۳} بیخ ارادت،^{۴۴} برید و من نبریدم»
چه جرم رفت که مارا زکوی خویش براندی
ببوسه‌ای دل زارم بعافیت،^{۴۵} نرساندی
بکوی عشق و جنون عاقبت مرا بکشاندی
«بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشانندی»
«بجای خود که^{۴۶} چراپند دوستان نشنیدم»
بروی من نگشودی دری زروی مروت
براحتم نرساندی زبند محنت^{۴۷} و زحمت
خدایرا چه شد آن دوستی و عهد مودت
«مرا بهیچ بدادی خلاف شرط و محبت^{۴۸}»
«هنوز با همه عیبت^{۴۹} بجان و دل بخریدم»
بگفتی ار چه بدم جز نکونی از تو نگفتم
بجستجوی تو هر سو نسیم وار بررفتم

چو منع کرد ز عشق تو مدعی^{۱۰} نشنفتم
 «بخاکپای تو گفتم که با تو^{۱۱} دوست گرفتم»
 «زدوستان مجازی^{۱۲} چو دشمنان برمیدم»
 چه شد که روی ز عشاق پاکباز نهفتی
 رقیب هرچه زما گفت از چه روی شنفتی
 چو در غمت شدم از دست دست من نگرفتی
 «قسم بروی تو گویم از^{۱۳} آن زمان که برفتی»
 «که هیچ روی ندیدم^{۱۴} که روی در نکشیدم»
 به بزم عشق خوش آندم که همنوای تو باشم
 تو از برای من و نیز من برای تو باشم
 امیدوار بدیدار دلربای تو باشم
 «ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم»
 «مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم»
 رمی زدلشده غافل ز داغ و درد و غم وی
 دلش ز غصه کنی خون بسان ساغر پر می
 ای ا امید دل من بداد بررسی کی
 «میان کوی^{۱۵} ندیدی که چون دویدمت از پی»
 «زهی^{۱۶} خجالت مردم چرا بسر ندویدم»
 دلست خون زفراق^{۱۷} تو و عذاب نهانی
 رواست درد دل خسته اگر بچاره رسانی
 بچشم دل ز رخم قصه^{۱۸} نهفته^{۱۹} نخوانی
 «شکر خوشست ولیکن حلاوتش^{۲۰} تو ندانی»
 «من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم»
 به عشق بود مرا گر نصیب^{۲۱} گشت سعادت
 عجب نه با تو گرم مهر هر دم است زیادت

اگرچه پاس وفاپیشگان شده است زیادت
«مرا رواست که دعوی کنم بصدق» و ارادت
«که هیچ»^{۶۲} در همه عالم بدوست برنگزیدم
بگوید اندوه دل اشک خون گرفته سعدی
شود به وصل تو بیدار بخت خفته سعدی
زدود آه عیان^{۶۳} شد غم نهفته سعدی
«بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی»
«شراب انس»^{۶۴} بیاور که من نه مرد نبیدم^{۶۵}



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

هر جا که گوش جان سخنی دلربا شنید
در وصف روی دلکش دلداری ما شنید
دوش این نوا ز بلبل دستان سرا شنید
«بوی خوش تو هر که زیاد صبا شنید»
«از یار آشنا سخن آشنا شنید»
کمتر اسیر عشق بدام بلا فکن
بر ما یکی نظر ز طریق^{۶۶} وفا فکن
آخر که گفت دلشدگان را زیبا فکن
«ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن»
«کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید»
باشد بباده شادی و عیش مدام جان
دوران بود بگردش ساغر^{۶۷} بکام جان
نبود بتر ز زهد ریا^{۶۸} در مرام^{۶۹} جان
«خوش میکنم بباده مشکین مشام جان»
«کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید»
تا گوش دل نوا ی محبت ز جان شنفست
گلزار دل ببوی نسیم وفا شکفت
این طرفه^{۷۰} ماجری نتوانم ز کس نهفت
«سرّ خدا که عارف سالک^{۷۱} به کس نگفت»
«در حیرتم که باده فروش از کجا شنید»
نتوان حدیث عشق بگفتن به این و آن
از مدعی سزد که کنی راز دل نهان

هرگر مگوی قصه دل جز به یکدلان
 «یارب کجاست محرم رازی که یکزمان»
 «دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید»
 نژدود ۷۲ زنگ غم زدلم غمگسار من
 تسپرد جز طریق جفا گلزار من
 برتافت رو زیار وفادار یار من
 «اینش سزا نبود دل حقزار من»
 «کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید»
 شوق وصال و آرزوی روی او چه شد
 سودای سروقامت دلجوی او چه شد
 دل را نصیب از لب گلبوی او چه شد
 «محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد»
 «از گلشن ۷۳ زمانه که بوی وفا شنید»
 گر آشکار گشت غم جان دردمند
 اشک روان زراز درون پرده برافکند
 در این طریق نیست سزاوار چون و چند
 «ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند»
 «کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید»
 گرمی ببوی یار دل افروز میخوریم
 وز بهر رستن ۷۴ از غم جانشوز میخوریم
 پنهان ز چشم خصم بدآموز میخوریم
 «مازیر خرقه ۷۵ باده ۷۶ نه امروز میخوریم»
 «صدبار پیر میکرده این ماجری شنید»
 گرپا نهاده ای بطریق سلوک ۷۷ و سیر ۷۸
 هرگز مساز رنجه دل آشنا و غیر

در مسجدی مقیمی^{۷۹} و گر ساکنی به دیر

«پند حکیم محض صوابست و عین^{۸۰} خیر»

«فرخنده^{۸۱} آن کسی که بسمع^{۸۲} رضا شنید»

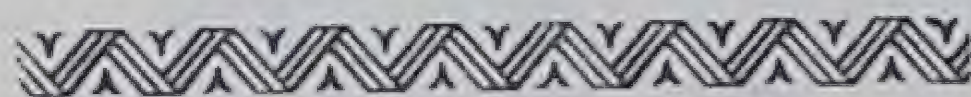
چندانکه بیش بد رسدت بد مکن به کس

در دوستی خلق خدا کوش هر نفس

درمانده را بدرد دل بینوا برس

«حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس»

«در بند آن مباش که نشنید یا شنید»



هر زمانم دل دیوانه بود در تشویش
از پریشانی احوال و خیال کم و بیش

تا چه پیش آیدم از دور سپهر^{۸۳} بدکیش^{۸۴}
«هرکسی راهوسی در سروکاری را در پیش»
«من بیکار^{۸۵} گرفتار هوای دل خویش»

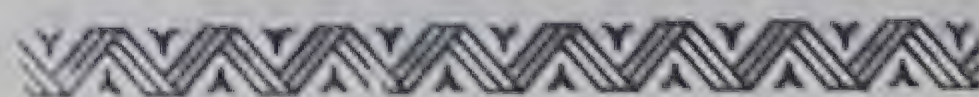
چون گل تازه همان به که به گلشن باشی
تازه روی افتی و در کار شکفتن باشی
همدم سر و گل و لاله و سوسن باشی
«هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی»

«چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش»
ای فکنده دل عشاق چو مرغی به قفس
ای زگل برتر و گل پیش رخت خوار^{۸۶} چو خس
بینم این لطف که از تو نتوان دید از کس
«این توئی با من و غوغای رقیبان از پس»
«این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش»

آتش جور فلک خشک و ترم میسوزد
شمع آسا همه شب تا سحر ترم میسوزد
با دل سوخته و چشم ترم میسوزد
«همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد»

«مگرم دست چو مرهم^{۸۷} بنهی بر دل ریش^{۸۸}»
ای که جمعیت احوال پریشان منی
نوبهار طرب و نوگل خندان منی

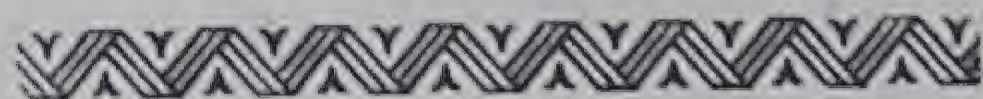
شادی جان و دل و دلبر جانان منی
 «باور از بخت ندارم که تو مهمان منی»
 «خیمه پادشه^{۸۹} آنگاه فضای درویش»
 نتوانم که شوم جز تو صنم^{۹۰} همدم کس
 جز غم عشق تو در دل ندهم ره غم کس
 رازپوش دل من باش و مشو محرم^{۹۱} کس
 «زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس»
 «طشت زرنیم و پیوند نگیرم به سریش^{۹۲}»
 دربروی من دلباخته بگشای از مهر
 خوش بده بوسه از آن لعل شکرخای^{۹۳} از مهر
 منع این سوخته‌ای ماه مفرمای از مهر
 «عاشقان را نتوان گفت که بازای از مهر»
 «کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش^{۹۴}»
 بخت در خواب گران^{۹۵} باز مگر دیده گشود
 که بدیدار دل آرام دل از غم آسود
 در سر عشرت^{۹۶} امروز دهم بود و نبود
 «منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود»
 «خویشتن گوید در حجره بیاوین چو خویش^{۹۷}»
 از غم هجر بیکباره رهیدی^{۹۸} سعدی
 چهره شاهد مقصود بدیدی سعدی
 ساغر از دست بتی شوخ^{۹۹} کشیدی سعدی
 «تویه آرام دل خویش رسیدی سعدی»
 «می خور و غم مخور از شنعت^{۱۰۰} بیگانه و خویش»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

پراه می‌کده هر دم بشوق می‌پرویم^{۱۰۱}
بیاده زنگ غم از جان خسته میشویم
خوشست مستی و دیدار یار گلرویم
«سرم خوشست و به بانگ بلند می‌گویم»
«که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم»
کسیکه چاره غم جام باده بگزیند
گل نشاط زگلزار آرزو چیند
بجام پرتو رخسار دلستان بیند
«عبوس^{۱۰۲} زهد بوجه^{۱۰۳} خمار^{۱۰۴} ننشیند»
«مرید^{۱۰۵} خرقة دردی کشان خوشخویم»
مدام خاطر آشفته دور از آن گلروست
که مجمع همه خوبی جمال دلکش اوست
دل شکسته گرفتار آن خم گیسوست
«شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست»
«کشیده در غم چوگان خویش چون گویم»
ترا که گفت که این شور عاشقانه مبین
بجان دلشدگان مهر جاودانه مبین
زتاب باده بدل آتشم نشانه مبین
«تو خائقام^{۱۰۶} و خرابات^{۱۰۷} در میانه مبین»
«خدا گواست که هر جا که هست باویم»
فروغ عشق بجان آیت^{۱۰۸} دل‌افروزیست
خوشادلی که زدلبر محبتش روزیست

بشادکامی وصلش به غصه پیروزیست
 «غبار راه طلب کیمیای بهروزیت ۱۰۹»
 «غلام دولت آن خاک عنبرین ۱۱۰ بوییم»
 بلطف روی خوش گلزار زیبائی
 بذوق لعل لب نوش باده پیمائی
 در آرزوی سہی ۱۱۱ سرو گلشن آرائی
 «ز شوق نرگس مست بلند بالائی»
 «چو لاله با قدح باده ۱۱۲ بر لب جوییم»
 روان بدست غم روزگار فرساید ۱۱۳
 غمی نرفته ز دل بردلم غمی آید
 شکیب ۱۱۴ کاهد و رنج نهفته افزاید
 «گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید»
 «کدام در بزنم چاره از کجا جوییم»
 توئی که شهره ۱۱۵ شهری بحسن و دلجوئی
 رخت گرو برد از گل به لطف و نیکوئی
 بسوزیم دل خونین به آتشین خوئی ۱۱۶
 «مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی»
 «چنانکه پرورشم میدهند میرویم»
 مرا زباده گساری بود محال امساك ۱۱۷
 که جز بمی نبود شادی دل غمناك
 بشوی زردی رخ را بخون دختر تباك
 «بیارمی که بفتوای ۱۱۸ حافظ از دل پاك»
 «غبار زرق ۱۱۹ به فیض ۱۲۰ قدح فرو شویم»



غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

دلبر را سروقدا نوش لبها لاله غدارا ۱۲۱

ای بدان روی خوش آراسته گلزار صفا را

چند از یاد بری عاشق بی برگ و نوا را

«پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را»

«الله الله تو فراموش مکن صحبت ۱۲۲ ما را»

هست روشن که ره مهر و وفا می نسپارد

پای در حلقه رندان صفا جو نگذارد

خویش را عاشق جانباخته بیهوده شمارد

«قیمت عشق نداند قدم صدق ۱۲۳ ندارد»

«سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را»

ای که بر چرخ ملاحه بدل افروزی ماهی

ای که از جور بیابست غم عشق نکاهی ۱۲۴

ای که در کشور دل کس نسزد ۱۲۵ جز تو به شاهی

«گر مخیر ۱۲۶ بکنندم به قیامت که چه خواهی»

«دوست ما را و همه نعمت فردوس ۱۲۷ شمارا»

جان بشکرانه ۱۲۸ دهم دوست بیاری چو فزاید

وز سر مهر زدل زنگ ملالم بزداید

در رحمت ۱۲۹ برخ بیدل سرگشته گشاید

«خنتك ۱۳۰ آن درد ۱۳۱ که یارم به عیادت ۱۳۲ بسر آید»

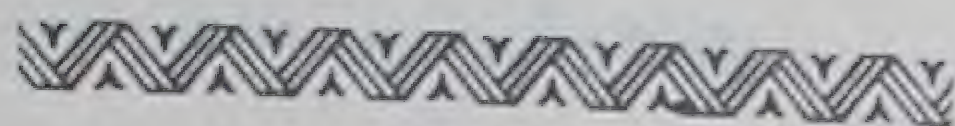
«دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را»

نظری بر من خونین دل افتاده بره کن

کمتر احوال پریشان من از جور تبه ۱۳۳ کن

ناز کمتر به گرفتار در آن زلف سیه کن
 «باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن»
 «تا بدانی که چه بوده ست گرفتار بلا را»
 زین سپس پای بدامان گلستان نگذارد
 از دلاویزی تسریق و چمن ییاد نیارد
 گل به پیش گل رخساره تو خار شمارد
 «از سر زلف عروسان چمن دست بدارد»
 «بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را»
 جمعی از عشق تو باشند چو زلف تو پریشان
 در غمت دست فرو شسته همه یکسره از جان
 مردمانند بسودای تو سرگشته و حیران
 «سرانگشت تحیر بگزد عقل به دندان»
 «چون تامل کند آن صورت انگشت نما را»
 تا صبا طره‌ای ۱۳۴ از زلف گر هگیر ۱۳۵ گشودت
 به سمن سائی ۱۳۶ گیسوی سمن سائی فزودت
 گرچه یکره سر دلجوئی عشاق نبودت
 «آرزو میکنم شمع صفت پیش وجودت»
 «که سراپای بسوزند من بیسروپا را»
 در دلم نیست مگر آرزوی صحبت خوبان
 که فروزد دلم از روشنی طلعت ۱۳۷ خوبان
 ای که جمع است ترا صورت و هم سیرت ۱۳۸ خوبان
 «چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان ۱۳۹»
 «خط همی بیند و عارف قلم ۱۴۰ صنع ۱۴۱ خدا را»

گر از اندوه رهاند دل ما یا نرهاند
بیوفایش نشمارد کس و بی مهر نداند
همچو تنها که سروجان بره دوست فشانند
«مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند»
«پسر ۱۴۲ تربت ۱۴۳ سعدی بطلب مهر گیا ۱۴۴ را»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

از دوست نصیبم همه خونین جگری بود
دیدار وی و روز خوش دل سپری بود
چون بوی گل و باد سحر رهگذری بود
«آن یار کزو خانه ما رشک پری بود»
«سرتا قدمش چون پری از عیب بری ۱۴۵ بود»
هیئات ۱۴۶ دگر راه برم باز بکوش
یا دیده امید کنم باز برویش
میخواست که افتد گذری باز بسویش
«دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش»
«بیچاره ندانست که یارش سفری ۱۴۷ بود»
تا جان بسر کوی وفا رهسپر ۱۴۸ افتاد
تا در غم جانانه ۱۴۹ دل از پای درافتاد
از حال من و دل همه کس با خبر افتاد
«تنها نه زراز دل من پرده برافتاد»
«تابود فلك شیوة ۱۵۰ او پرده دری ۱۵۱ بود»
از دیده نهان یافتم آن روی نکو را
آن سروقد و لعل لب و سنبل مو را
وان نرگس پیمانہ کش ۱۵۲ عربده جو ۱۵۳ را
«منظور من آن ماه خردمند ۱۵۴ که او را»
«با حسن ادب شیوة صاحب نظری بود»
دل با غم جانکاه ۱۵۵ شب و روز بسر برد
در این شب تاریک کجا ره بسحر برد

هجرش زدل آرام من خسته جگر برد
«از چنگ منش اختر^{۱۵۶} بد مهر بدر برد»

«آری چکنم دولت دورقمری^{۱۵۷} بود»

افسوس که آن روز خوش زودگذر رفت
چون باد سحر آمد و چون باد سحر رفت

يك چند بدشادیم ایام اگر رفت
«اوقات خوش آن بود که بادوست بسررفت»

«باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود»

آسودگی از دشمنی چرخ بدآئین^{۱۵۸}

رستن^{۱۵۹} زغم و رنج به لطف می دوشین^{۱۶۰}

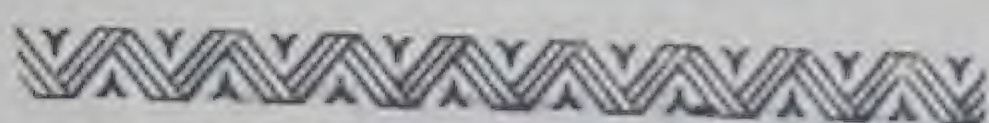
بوسیدن آن لعل لب و طمره پرچین
«خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين»

«افسوس که آن گنج روان رهگذری بود»

گر ایمنی از زهد ریا داد بحافظ
برآئینه سینه صفا داد بحافظ

در عشق دلارام^{۱۶۱} وفا داد بحافظ
«هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ»

«از یمن^{۱۶۲} دعای شب و ورد^{۱۶۳} سحری بود»

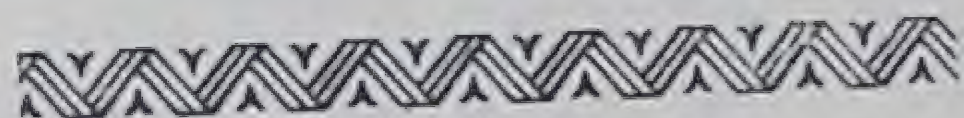


غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

ای که هر دم ز وفا کاسته بر جور فزائی
گره از کار فرو بسته عاشق نگشائی
گوئی آیم پی دلجوئی یاران و نیائی
«من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی»
«عهد نایستن از آن به که ببندی و نیائی»^{۱۶۴}
دیده تا بر رخ خوب تو پری روی گشادم
یکسره بسته در آن زلف گرگیر فتادم
هم از آن روز که هستی بره عشق نهادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
تا کشد بر دل من آتش عشق تو زبانه
همدمم گریه روزانه بود آه شبانه
باچو من بیدل در عشق و جنون گشته فسانه^{۱۶۵}
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی»
کس نباشد که نباشد بسر کوی تو حیران
بمهاداری تو تافته^{۱۶۶} روی از سرو سامان^{۱۶۷}
سرانگشت تحیر بگزد عقل به دندان
«آن نه خالست و ز نخدان^{۱۶۸} و سر زلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سر یست خدائی»
سزد^{۱۶۹} از یار که پیوسته بر یار نشیند
ترك دشمن کند و همدمی دوست گزیند

گر بچیند گلی از گلشن جانانه بچیند
 «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
 «تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی»
 شسته‌ام دست خود از جان و تن از بیم رقیبان
 ننگرم سوی تو در انجمن از بیم رقیبان
 نتوانم ز تو گفتن سخن از بیم رقیبان
 «حلقه برادر نتوانم زدن از بیم رقیبان»
 «اینقدر هست که آیم ۱۷۰ به محلت بگدائی»
 با همه جور تو از عشق مرا نیست ندامت ۱۷۱
 گو براهت زدل و جان رود آرام و سلامت
 نکنم هیچ زمان شکوه ۱۷۲ ز بیداد ۱۷۳ مدامت
 «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت»
 «همه سهل ۱۷۴ است تحمل نکنم بار جدائی»
 نتوانم که رهی جز ره عشق تو بیویم
 نقش مهر همه ز آئینه دل جز تو بشویم
 به امیدی که کناره زغم هجر بجویم
 «گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»
 «چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
 ای بدیدار تو فارغ دلم از گشردش گلشن
 ای گل روی تو دلجوی ۱۷۵ تر از لاله و سوسن
 ای بخورشید رخت محفل ۱۷۶ دلباخته روشن
 «شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن»
 «تا به همسایه نگوید ۱۷۷ که تو در خانه مائی»

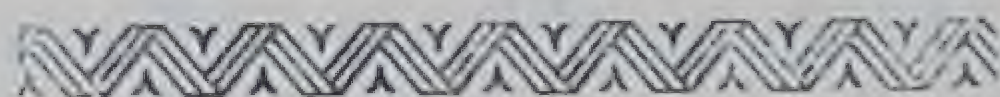
زنده یاد آن که سروجان بقدم ۱۷۸ تو بریزد
از سر جان و جهان در سر سودای تو خیزد
ای که آتش بدل غمزده هجران تو میزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»
«تا بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

می‌فشانم سر سودازده در پای تو خوش
که بود خاطر آشفته بسودای تو خوش
همچو الطاف^{۱۷۹} تو جراتراست ستمهای تو خوش
«این همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش»
«دلم از عشوه^{۱۸۰} شیرین شکرخای تو خوش»
همچو نی زار بنالم زدل زار و نحیف^{۱۸۱}
چون تحمل کند اندوه ترا جان ضعیف
نیست در جلوه سمن با گل روی تو حریف
«همچو گلبرگ طری^{۱۸۲} هست وجود تو لطیف»
«همچو سروچمن خلد^{۱۸۳} سرا پای تو خوش»
شد چنان روز بخورشید جمالت شب تار
از بهار رخ تو گشت جهان رشک بهار
جلوه عارض^{۱۸۴} تو کرد دو گیتی گلزار
«هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار»
«هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش»
ای دریغا که بکوی تو مرا نیست گذار
هم ترا بر من افتاده زپا نیست گذار
غیر یادت بدل خسته ما نیست گذار
«در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار»
«کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش»
همچو خاکم برهت پست بصد ها خواری
پا به یاری زچه بر دیده من نگذاری

گرچه هیچش نبود شیوهٔ مردم‌داری
«شکرچشم تو چه گویم که بدان بیماری»
«میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش»
کی چو من در سر سودای تو شوریده‌سریست
یاچو تنها بغمت از دو جهان بیخبريست
یاکه در وادی حیرت زمن آشفته‌تريست
«در بیابان طلب گرچه زهرسو خطريست»
«میرود حافظ بیدل به تولای ۱۸۵ تو خوش»



غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

ای ربنوده زدل خسته شکیبائی ۱۸۶ را
ساخته مونس ۱۸۷ بیدل غم تنهائی را
مده اندرز من شهره برسوائی را
«لابالی ۱۸۸ چکند دفتر دانائی را»
«طاقت و عظه ۱۸۹ نباشد سر سودائی را»
چشم مشتاق ۱۹۰ رخ خوب ترا گر بیند
نشود سیر اگر چند مکرر بیند
نیکبخت آنکه رخ یار فسونگر بیند
«دیده را فایده آنست که دلبر بیند»
«ور نبیند چه بود فایده بینائی را»
دل من تا که گرفتار در آن سلسله دوست
هرچه آید بسرم نیست شکایت از دوست
دوست را بامن اگر زخم زبانی چو عدوست ۱۹۱
«عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست»
«یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را»
دشمنی گرچه کنی دوستیم افزاید
که چنین شیوه زلداده صادق ۱۹۲ شاید
بیدلی را که دل از دیدن تو بگشاید
«گر برانی نرود و برود باز آید»
«ناگزیر است مگس دکه ۱۹۳ حلوائی را»
یکسر از دست دلارام بود فریادم
که به بندم کشد و می نکند آزادم

تا شدم بسته غم کند غمش بنیادم ۱۹۴

«من همان روز دل و صبر به یغما ۱۹۵ دادم»

«که مقید ۱۹۶ شدم آن دلبر یغمائی را»

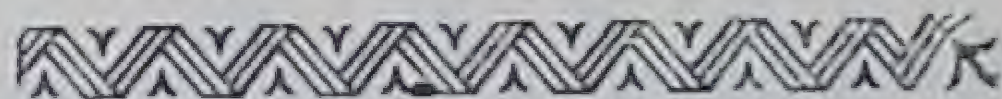
ای که با تو نبود عشق من از روی هوس

ای که پرداخته ام دل بتو سنگین دل و بس

بگلستان ادب تا شکفت گل زین پس

«بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس»

«حد همین است سخندانسی و زیبائی را»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

داغ دل شکسته ما را شماره نیست
بر مهر عارض تو مجال نظاره ۱۹۷ نیست
دل را بکام ۱۹۸ گردش ماه و ستاره نیست
«راهی است راه عشق که هیچش کنار ۱۹۹ نیست»
«آنجا جز آنکه جان بسیارند چاره نیست»
از عشق کلرخی بدلت گر غمی بود
غمگین مشو که زخم ترا مرهمی بود
دنیای مهر دوست بهین ۲۰۰ عالمی بود
«هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود»
«در کار خیر حاجت هیچ استخاره ۲۰۱ نیست»
یکبار عقل و هوش ز سر برد عشق یار
نی طاقتم بماند بجان نی بدل قرار ۲۰۲
تا اوفتم زور طه ۲۰۳ اندوه برکنار
«ما را ز منع عشق مترسان و می بیار»
«کاین شهنه ۲۰۴ در ولایت ماهیچکاره نیست»
کن دیو نفس را بره عشق پایمال
خواهد که راه تو زند او را مده مجال
ترك هوئی ۲۰۵ بگوی بدیدار آن جمال
«او را بچشم پاك توان دید چون هلال»
«هر دیده جای جلو ۲۰۶ آن ماهپاره نیست»
پیوسته باش همدم رندان و سرخوشان ۲۰۷
بگذر زجان به مهر چو هستی در آتشان

سرده قلندرانه ۲۰۸ توا چون قدح کشان ۲۰۹

«فرصت شمر طریقه ۲۱۰ رندی که این نشان»

«چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست»

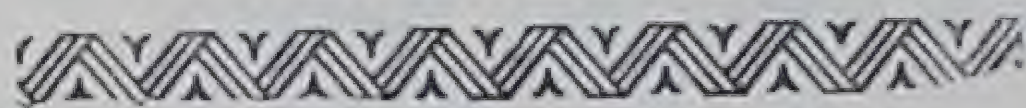
چندانکه کردم ای مه بی مهر جستجو

بر ما نتافت مهر جمالت زهیچ سو

ای خرم از رخ تو گلستان آرزو

«نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو»

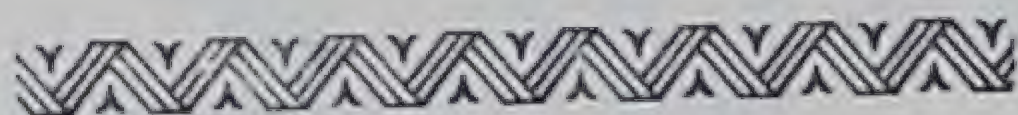
«حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست»



غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

بود رستن زهر سودا سروسودای درویشان
حکومت بی نیازی راست در دنیای درویشان
فروغ ۲۱۱ مهر تابد در دل بینای درویشان
«خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان»
«بنه گر همتی داری سراندر پای درویشان»
اگر خواهی که کنج عافیت یک عمر بگزینی
رها از خواهش دل درامان از نفس ننشینی
چو درویشان سزدگردامن از هر دو جهان چینی
«گرت آئینه‌ای باید که نور حق در او بینی»
«نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان»
دل درویش نالان از غم دنیا نمی افتد
چو وی کس در هوای دوست بی پروا ۲۱۲ نمی افتد
بحق بینی کسی مانند وی بینا نمی افتد
«قبا برقد سلطانان چنان زیبا نمی افتد»
«که آن خلقان ۲۱۳ گرد آلود بر بالای درویشان»
ضمیر پاکشان هر دم بود از سر حق آگاه
چو تابد نور حق بر جانشان دانند راه از چاه
توکل ۲۱۴ برخدا در هر روی ۲۱۵ دارند زاد ۲۱۶ راه
«به ماوی ۲۱۷ سرفرو دآرند درویشان معاذ الله ۲۱۸»
«وگر خود جنت الماوی ۲۱۹ بود مأوای ۲۲۰ درویشان»
بود از دامن درویش دست آرزو کوتاه
اگر درویش را باشد بجان صدمحت جانکاه

گزیند صبر و زین سختی نسازد خلق را آگاه
 «کسی آزار در ویشان تواند جست لا والله ۲۲۱»
 «که گر خود زهر پیش آرد ۲۲۲ بود حلوائی در ویشان»
 بجز راه قناعت سالك و ارسته ۲۲۳ نسپارد
 نگردد از کسی آزرده و کس را نیازارد
 و گر بخشند او را هر دو گیتی هیچ انگارد
 «دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد»
 «دوئی هرگز نباشد در دل یکتای در ویشان»
 گسل ۲۲۴ ز نجیر خواهش از دل و بفکن به گل سعدی
 بجز حق رشته الفت ۲۲۵ ز هر چیزی گسل سعدی
 به نادر ویش مال و هستی دنیا بهل ۲۲۶ سعدی
 «سرای سیم و زرد در بازو عقل و جان و دل سعدی ۲۲۷»
 «حریف اینست اگر داری سر سودای در ویشان»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

گر غم سینه گدازی بدل زار منست
ز آتش دوری و بیمهری دلداری منست
جانفشانی بره دوست اگر کار منست
«لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست»
«وز پی دیدن او دادن جان کار منست»
باویم عشق حقیقی است نه از روی مجاز
در غمش نیست چومن بیدل و دینی جانباز
باد بسی بهر ۲۲۸ ز لطف صنم روحنواز
«شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز»
«هر که دل بردن او دید و در انکار منست»
نیست آرام بدل دور از او يك سر مو
که شکیبائی جانهاست بوصل رخ او
چشم امید محالست که گیرم زان سو
«سارو آن ۲۲۹ رخت بدر وازه مبرکان سرکو»
«شاهراهیست که منزلگه ۲۳۰ دلداری منست»
بفروغ رخ او آئینه ام یافت صفا
دل دیوانه نیاسود زانده و بلا
نسزد گر نشوم شاگرد ۳۳۱ الطاف خدا
«بنده طالع خویشم که درین قحط ۲۳۲ وفا»
«عشق آن لولی ۲۳۳ سرمست خریدار منست»
دل از او رست زغم ای سرو جان قربانش
بنده عشق ویم چون نبرم فرمانش

دل‌گشا^{۳۳۴} گشت چو گل لعل لب خندانش

«طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش^{۲۳۵}»

«فیض یک‌شمه^{۲۳۶} زبوی خوش عطار منست»

همچو گل جامه درم دور از آن غنچه دهان

دیده چون ابر شد از دست غمش اشك فشان

چون صبا در بدرم دور از آن سرو روان

«باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران»

«کاب گلزار تو از اشك چو گلنار منست»

کی دل غمزده از اشك توانگاه^{۲۳۷} آسود

هر که را بود اسیر غمش آرام نبود

روزگاری که ز دل دست غمش تاب ربود

«شربت‌قند و گلاب از لب یارم فرمود»

«نرگس او که طیب دل بیمار منست»

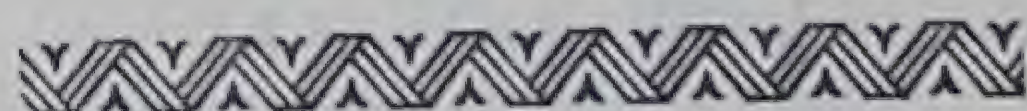
تا بجان و دل من آتش مهرش افروخت

خرمن صبر بیکباره در این آتش سوخت

مولوی نقد^{۲۳۸} سخن زان لب نوشین^{۲۳۹} اندوخت^{۲۴۰}.

«آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت»

«یار شیرین سخن نادره گفتار منست»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

بسینه‌ای که کند مهر دوست نوروری
به لطف پرتو حق دل رهد ز بی‌بصری^{۲۴۱}
بکارنامه هستی درست اگر نگری
«طفیل^{۲۴۲} هستی عشقند آدمی و پری»
«ارادتی بنما تا سعادت‌ی ببری»
دلت زغم چو بدرد است ناشکیب مباش
بجوی چاره زعشق و پی طیب مباش
به کوی دوست ز رسم وفاغریب مباش
«بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش»
«که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری»
ایا بدام هوئی گشه سالها پابند
به نوشخواری^{۲۴۳} و مستی نموده دل خرسند
مباش غره^{۲۴۴} چو ایام بر تو زد لبخند
«می صبوح^{۲۴۵} و شکر خواب صبحدم تاچند»
«به عذر نیمه‌شب‌ی کوش و گریه سحری»
نسیم‌وار نـداری بهیچ جای قرار
روی زدست شتابان چو عمر زود گذار
ز رسم و شیوه تو دل بحیرتست دچار
«تو خود چه لمبتی^{۲۴۶} ای شمسوار^{۲۴۷} شیرین کار»
«که در برابر چشمی و غائب از نظری»
فکنده بار جفا چون زرشک در محنت
چرا گریز نباشد ز صحبت غیرت^{۲۴۸}

نشینی از چه سبب با رقیب در خلوت
 «هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت»
 «که هر صبح ۲۴۹ و مسا ۲۵۰ شمع مجلس دگری»
 زدوست فهر ۲۵۱ بدیدم چو مهر ورزیدم
 فلك بدشمنی از عمر کرد نومیدم
 زبخت بود وفا هیچگاه نشنیدم
 «بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم»
 «گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری»
 کسان که عهد وفایت بجان نمی یابند
 بخاکساری کوی غمت کجا شایند ۲۵۲
 بوصف آن گل رو بلبان هم آوایند ۲۵۳
 «ببوی زلف و رخت میروند و می آیند»
 «صبا به غالیه ۲۵۴ سائی و گل بجلوه گری»
 به پیش بیخبر از عشق وصف حال مگوی
 نه بینی آن رخ دلجو ره خیال مپوی
 توان بدیده دل دید آن رخ دلجوی
 «چو مستعد ۲۵۵ نظر نیستی وصال مجوی»
 «که جام جم نکند سود وقت بسی بصری»
 فسون چشم تو جز دلبری مگرداند
 بغیر ناز کجا شیوه دگر داند
 بما کند نظری رسم مهر اگر داند
 «دعای گوشه نشینان بلا بگرداند»
 «چرا به گوشه چشمی بما نمی نگری»
 اگر فسو نگری و دلبريست آیه ۲۵۶ حسن
 زمهر و ماه ترا برتر است پایه حسن

بگیر خسته دلان را بزیر سایه حسن
«بیاو سلطنت از ما بخر به مایه حسن»

«وزین معامله غافل مشو که حیف خوری»

فروغ مهر حقیقت بسینه پاک است
فتادگان ترا پایگه ۲۵۷ برافلاک ۲۵۸ است

بیای دوست زجان دادتم کجا پاک است
«طریق عشق طریقی عجب خطرناک است»

«نعوذ بالله ۲۵۹ اگر ره بمقصدی نبری»

بود چو موم دل از آتش غمت بگداز
ولی خوشست بدین سوز عاشق جانباز

شب فراق چنان زلف تست گرچه دراز
«به یمن همت حافظ امید هست که باز»

«اری اسامر لیلای لیلۃ القمر ۲۶۰»



لغات

- ۱- عشق و جنون - هوی و هوس - مالیخولیا
- ۲- در بعضی نسخ بجای موئیت نوشته شده است زلف تو
- ۳- واله
- ۴- سرزنش
- ۵- تکذیب کردن - باور نکردن
- ۶- خار - خاشاک
- ۷- گرفتار - پای بند
- ۸- کسی که طمع بیهوده دارد
- ۹- در بعضی نسخ بجای میورزم نوشته شده است ورزیدم
- ۱۰- گروه - جمعیت
- ۱۱- حسد
- ۱۲- شیرین کام - شیرین لب
- ۱۳- آتش - ذغال افروخته
- ۱۴- سرد شدن - پژمرده شدن
- ۱۵- بوی خوش
- ۱۶- صندوقچه - قوطی
- ۱۷- سربلند - مفتخر
- ۱۸- حيله گر - ریاکار
- ۱۹- از بین بردن - محو کردن
- ۲۰- پوستین - جامه درویشی
- ۲۱- جامه پاره پاره بهم دوخته شده
- ۲۲- در بعضی نسخ بجای تا بدانند که در صومعه نوشته شده

لغات

- است تا همه خلق بدانند
- ۲۳- رشته ای که کشیشان به کمر خود می بندند
 - ۲۴- عاشق - شیفته
 - ۲۵- دل داده - مفتون
 - ۲۶- در بعضی نسخ بجای که نه من مستم و دردور تو نوشته شده است نه که من مستم و درخیل تو
 - ۲۷- دوری
 - ۲۸- پنهان
 - ۲۹- زدودن - جاروب کردن
 - ۳۰- گوهر
 - ۳۱- سوراخ کردن
 - ۳۲- پراکنده کننده نافه
 - ۳۳- شادی - سرور
 - ۳۴- بوته گل - درخت گل
 - ۳۵- تخت - اریکه
 - ۳۶- در بعضی نسخه ها بجای قصه نوشته شده است سخن
 - ۳۷- سرگشته - آواره - عاشق
 - ۳۸- بازی مخصوصی است که به آن تخته نرد هم میگویند
 - ۳۹- آرام نگرفت - آسوده نشد
 - ۴۰- مژده - بشارت
 - ۴۱- دوستی
 - ۴۲- دوست مهربان و یکدل
 - ۴۳- در بعضی نسخ بجای خلیل

لغات

- نوشته شده است حبیب
 ۴۴- بندگی - دلبستگی - اخلاص
 ۴۵- سلامتی
 ۴۶- در بعضی نسخ نوشته شده
 سزای اینکه
 ۴۷- سختی
 ۴۸- در بعضی نسخه‌ها بجای
 شرط و محبت نوشته شده است
 عهد مودت
 ۴۹- در بعضی نسخ بجای عیبت
 نوشته شده است جور
 ۵۰- کسی که ادعا میکند
 ۵۱- در بعضی نسخ بجای گفتم که با
 تو نوشته شده است جانا که تاتو
 ۵۲- غیر حقیقی
 ۵۳- در بعضی نسخ بجای گویم
 از نوشته شده است جاناگز
 ۵۴- در بعضی نسخ بجای که هیچ
 روی ندیدم نوشته شده است که
 روی کس نه دیدم
 ۵۵- در بعضی نسخه‌ها بجای
 کوی نوشته شده است شهر
 ۵۶- وای بر من - احسنت -
 آفرین
 ۵۷- دوری - هجر
 ۵۸- پنهان

لغات

- ۵۹- شیرینی
 ۶۰- قسمت - بهره
 ۶۱- راستی - درستی
 ۶۲- در پاره‌ی نسخ نوشته شده
 هرچه
 ۶۳- آشکار - هویدا
 ۶۴- خو گرفتن
 ۶۵- شراب خرما
 ۶۶- راه - روش
 ۶۷- جام شراب
 ۶۸- دوروئی
 ۶۹- عقیده - مسلک
 ۷۰- شگفت - سخن نغز
 ۷۱- رونده - پارسا - زاهد
 ۷۲- پاک نکردن - محو نکردن
 ۷۳- گلزار - گلستان
 ۷۴- رهائی یافتن
 ۷۵- جبه مخصوص درویشان -
 شنل
 ۷۶- در بعضی نسخ بجای مازیر
 خرقة باده نوشته شده است ما
 باده زیر خرقة
 ۷۷- رفتار - کردار
 ۷۸- گشت - تفرج - سیاحت
 ۷۹- ساکن - کسی که در محلی
 اقامت کند

لغات

- ۸۰- چشمه - ذات و نفس - مانند
 ۸۱- مبارك - خجسته
 ۸۲- شنیدن
 ۸۳- دنيا - گردون - آسمان
 ۸۴- بدطینت - بدآئین
 ۸۵- در بعضی نسخ بجای بیکار
 نوشته شده است بیچاره
 ۸۶- ذلیل - پست - حقیر
 ۸۷- داروی روی زخم
 ۸۸- زخم
 ۸۹- در پاره‌ای نسخ بجای پادشه
 نوشته شده است سلطنت
 ۹۰- بت - معشوق - معبود
 ۹۱- خودی - خویش نزدیک
 ۹۲- ماده‌ای که برای چسباندن
 بکار میرود
 ۹۳- همچون شکر - شکرریز
 ۹۴- دین - مسلک - آئین
 ۹۵- خواب سنگین
 ۹۶- شادی - خوشی
 ۹۷- نوعی جامه که تارهایش
 ستبر باشد.
 ۹۸- رهائی یافتن - نجات یافتن
 ۹۹- زنده‌دل - خوشحال -
 خوشگل
 ۱۰۰- زشتی - قبح
 ۱۰۱- دویدن - بشتاب رفتن

لغات

- ۱۰۲- بداخم - اخمو
 ۱۰۳- چهره - قصد - طریقه
 ۱۰۴- کسل - گرفته‌خاطر
 ۱۰۵- ارادتمند - خواهنده
 ۱۰۶- محل اجتماع درویشان
 ۱۰۷- میخانه - میکده
 ۱۰۸- نشانه - علامت
 ۱۰۹- خوشبختی - سعادت
 ۱۱۰- عنبرآلود
 ۱۱۱- راست ایستاده - کشیده‌قد
 ۱۱۲- در بعضی نسخ بجای باده
 نوشته شده است افتاده
 ۱۱۳- سائیده شدن - کهنه‌شدن
 ۱۱۴- صبر - حوصله
 ۱۱۵- نامی - مشهور
 ۱۱۶- عصبانیت - خشمناکی
 ۱۱۷- خودداری - پرهیز
 ۱۱۸- حکم و رأی حاکم شرع
 ۱۱۹- تزویر - دورنگی - ریا
 ۱۲۰- بخشش زیاد - آب بسیار
 ۱۲۱- روی - چهره - صورت
 ۱۲۲- در بعضی نسخه‌ها بجای
 صحبت نوشته شده است جانب
 ۱۲۳- راستی - درستی
 ۱۲۴- کم نکردن
 ۱۲۵- سزاوار نباشد
 ۱۲۶- اختیار داده شده

لغات

- ۱۲۷- بهشت - مینو
 ۱۲۸- سپاس - تشکر
 ۱۲۹- مهربانی - بخشایش
 ۱۳۰- خوب و خوش - خجسته
 ۱۳۱- در بعضی نسخ بجای درد
 نوشته شده است رنج
 ۱۳۲- بدیدار کسی رفتن - از
 مریضی دیدن کردن
 ۱۳۳- خراب - فاسد
 ۱۳۴- دسته موی تابیده در کنار
 پیشانی
 ۱۳۵- تابدار - مجعد
 ۱۳۶- مثل سمن
 ۱۳۷- دیدار - رؤیت - صورت
 ۱۳۸- نهاد - ضمیر
 ۱۳۹- در پاره‌ای نسخ بجای
 صورت خوبان نوشته شده است
 روی نگارین
 ۱۴۰- در بعضی نسخ بجای قلم
 نوشته شده است رقم
 ۱۴۱- ساختن - آفریدن
 ۱۴۲- در بعضی نسخه‌ها بجای
 بسر نوشته شده است بر سر
 ۱۴۳- خاك
 ۱۴۴- گیاه مهر و محبت
 ۱۴۵- بیگناه - پاك از تهمت
 ۱۴۶- افسوس

لغات

- ۱۴۷- کسی که قصد مسافرت
 داشته باشد
 ۱۴۸- راه‌پیما
 ۱۴۹- دلبر زیبا و بسیار دوست
 داشتنی
 ۱۵۰- روش - طرز رفتار
 ۱۵۱- رسوا کردن - بی‌آبرو
 ساختن
 ۱۵۲- شرابخوار - ساقی
 ۱۵۳- بدمستی‌کننده - کسی که
 فریاد مستانه میکشد
 ۱۵۴- در بعضی نسخ بجای منظور
 من آن ماه خردمند نوشته شده
 است منظور خردمند من آن ماه
 ۱۵۵- کاهنده جان - کم‌کننده
 عمر
 ۱۵۶- ستاره
 ۱۵۷- منظور کوتاه بودن زمان
 است
 ۱۵۸- بدرفتار - بدکردار
 ۱۵۹- رهائی یافتن
 ۱۶۰- منسوب به شب گذشته
 ۱۶۱- آرامش‌دهنده دل - محبوب
 ۱۶۲- قدم
 ۱۶۳- دعای زیر لب
 ۱۶۴- پایدار نبودن - استوار
 نبودن

لغات

- ۱۶۵- افسانه - حکایت
 ۱۶۶- روی برگردانیدن
 ۱۶۷- لوازم زندگی - نظم و ترتیب
 ۱۶۸- چانه - زیرچانه
 ۱۶۹- سزاوار است
 ۱۷۰- در بعضی نسخ بجای اینقدر هست که آیم نوشته شده است این توانم که بیایم
 ۱۷۱- پشیمانی
 ۱۷۲- گله - شکایت
 ۱۷۳- ظلم - ستم
 ۱۷۴- آسان
 ۱۷۵- پسندیده - دلخواه
 ۱۷۶- انجمن - مجلس
 ۱۷۷- در بعضی نسخ بجای تا به همسایه نگوید نوشته شده است تا که همسایه نداند
 ۱۷۸- قدمها - گامها
 ۱۷۹- لطفها - مهربانیها
 ۱۸۰- غمزه - ناز
 ۱۸۱- زار - ضعیف
 ۱۸۲- ترو تازه
 ۱۸۳- بهشت - دوام و بقا
 ۱۸۴- صورت - چهره
 ۱۸۵- دوستی داشتن
 ۱۸۶- قرار - آرامش - صبر-

لغات

- بردباری
 ۱۸۷- همدم - دوست - یار
 ۱۸۸- بیقید - بی بندوبار
 ۱۸۹- پند دادن - نصیحت کردن
 ۱۹۰- راغب - مایل
 ۱۹۱- دشمن
 ۱۹۲- درستکار - صدیق
 ۱۹۳- دکان کوچک
 ۱۹۴- اساس - پی - پایه
 ۱۹۵- غارت - چپاول
 ۱۹۶- پابند - در قید و بند
 ۱۹۷- نظر کردن - نگریستن
 ۱۹۸- دهان
 ۱۹۹- ساحل دریا - پایان - انتها
 ۲۰۰- بهترین
 ۲۰۱- طلب خیر کردن - تفال با قرآن
 ۲۰۲- آرامش
 ۲۰۳- گرداب - منجلاب - جای خطرناک
 ۲۰۴- داروغه - پاسبان
 ۲۰۵- میل - هوس
 ۲۰۶- نمود - بمعرض نمایش گذاردن
 ۲۰۷- سرمستان - خوشحالان
 ۲۰۸- درویشانه - بطور بیقید
 ۲۰۹- میخواران

لغات

- ۲۱۰- راه - روش
 ۲۱۱- روشنائی - نور
 ۲۱۲- گستاخ - بدون ترس
 ۲۱۳- جامه‌های کهنه
 ۲۱۴- بدیگری اعتماد کردن -
 بامید خدا بودن
 ۲۱۵- رونده
 ۲۱۶- توشه - خوراك اندك -
 خوراك بين راه
 ۲۱۷- مكان - مسكن
 ۲۱۸- پناه برخدا
 ۲۱۹- مسكن بهشتی
 ۲۲۰- مسكن - پناهگاه
 ۲۲۱- نه بخدا
 ۲۲۲- در پاره‌ای نسخ بجای پیش
 آرد نوشته شده است پیش‌آری
 ۲۲۳- آزاد - رها - بیقید
 ۲۲۴- پاره‌کن
 ۲۲۵- مهر - دوستی - انس
 ۲۲۶- بگذار- بنه
 ۲۲۷- در بعضی نسخ این مصراع
 چنین نوشته شده سراوسیم و سر
 در باز و عقل و دین و دل سعدی
 ۲۲۸- نصیب - قسمت - سود
 ۲۲۹- ساربان - شتربان
 ۲۳۰- محل فرود آمدن - محل
 اقامت

لغات

- ۲۳۱- شکرگزار
 ۲۳۲- کمیابی - نایابی
 ۲۳۳- مطرب - سرمست - با
 نشاط
 ۲۳۴- آنچه باعث نشاط و شادی
 شود
 ۲۳۵- پراکننده کننده عبیر
 ۲۳۶- مقداری - اندکی
 ۲۳۷- کاهنده نیرو - کم کننده
 قدرت
 ۲۳۸- جدا کردن سخنان خوب و
 بد از یکدیگر
 ۲۳۹- گوارا - شیرین
 ۲۴۰- پس انداز کردن
 ۲۴۱- بینائی
 ۲۴۲- مهمان ناخوانده - انگل
 ۲۴۳- شرابخواری - می نوشی
 ۲۴۴- مغرور - ناآزموده و غافل
 ۲۴۵- هر چیزی که هنگام صبح
 بخورند یا بیاشامند مانند شیر
 یا شراب
 ۲۴۶- دلبر - معشوق زیبا -
 بازیچه
 ۲۴۷- سوار دلاور - سوار چالاک
 و ماهر
 ۲۴۸- حمیت - ناموس پرستی -
 رشك

لغات

- ۲۴۹- بامداد - اول روز
 ۲۵۰- اول شب - شبانگاه
 ۲۵۱- غلبه کردن - چیرگی
 ۲۵۲- شایسته باشند
 ۲۵۳- هم آواز - هم صدا
 ۲۵۴- داروئی خوشبو که از ترکیب مشک و عنبر و حصی لبان تهیه میشود
 ۲۵۵- آماده - با استعداد
 ۲۵۶- نشان - علامت
 ۲۵۷- پایگاه - مقام - درگاه - جا
 ۲۵۸- آسمانها
 ۲۵۹- پناه برخدا
 ۲۶۰- می بینم که با لیلای خود در شب مهتاب داستان میگویم

حبیب خراسانی

حاج میرزا حبیب خراسانی فرزند حاج میرزا محمد هاشم در سال ۱۲۶۶ هجری قمری در مشهد متولد شد. از دوران کودکی و نوجوانی و تحصیلات وی اطلاع صحیحی در دست نیست و فقط میتوان گفت در اوائل شباب از فضلا و ادبای نامی مشهد بشمار میآمد.

میرزا حبیب دارای هوش سرشار و نیروی حافظه‌ای قوی بود و هزاران شعر فارسی و عربی را از حفظ میدانست و به استادی تمام بزبانهای فارسی و عربی شعر میسرود و در مسافرتهاى خود با عرفا و صوفیان مشهور زمان مراوده و مکاتبه و حشر و نشر داشته است و از محضر مرشد هندی معروف به پیر بغداد و میرزای خدیو استفاده فراوان برد.

میرزا حبیب تا سال ۱۳۱۶ قمری در مشهد به ارشاد و رتق وفتق امور شرعیه اشتغال داشت و سپس از مردم کناره گرفت و گوشه عزلت برگزید تا اینکه در سال ۱۳۲۷ قمری جهان را بدرود گفت و در مشهد بخاک سپرده شد.

میرزا حبیب خراسانی (منوچهری)

ایدون^۱ که جهان تیره تر از پرغراب^۲ است

وقت من از اندوه زتیمار^۳ خراب است

چشم من از اندیشه این رنج پرآب است

«کامد شب و از خواب مرارنج و عذاب است»

«ایدوست بیار آنچه مرا داروی خواب است»

هشدار که چون صورت دیوار نباشی

نقش عبث از پرده پنداره نباشی

نه زنده و نه مرده چو بیمار نباشی

«چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی»

«این را چه دلیل آری و آنرا چه جواب است»

من نیستم آنکس که کند خواب اسیرم

وز خواب رود سوی فلك بانگ نفیرم^۴

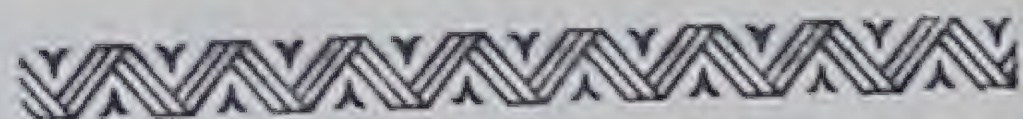
من از قدح می نفس خواب بگیرم

«من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم»

«درمردن بیموده چه مزد و چه ثواب است»

من اشك غم از دل به می ناب زدایم
 من با قدح باده رگ خواب گشایم
 کی دیده دو چشم تو که من خواب نمایم
 «من خواب ز دیده به می ناب ربایم»
 «آری عدوی خواب جوانان می ناب است»
 طرف چمن و باغ و لب کشت و لب آب
 وقت سحر و فصل بهار و شب مهتاب
 با ناله مرغ سحر و زمزمه آب
 «سختم عجب آید که چگونه بردش خواب»
 «آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است»
 دارم عجب از مرد که با دانش و فرهنگ
 بیگانه زیده یک نفس از باده گلرنگ
 روزی شب آرد که بساغر نزنند چنگ
 «وین نیز عجب تر که خورد باده بی چنگ»
 «بی نغمه چنگش به می ناب شتاب است»
 بی مشغله کودک نبرد ره بسوی خواب
 بی زمزمه دانا نکند رو به می ناب
 کی مرد قدح نوش کند بی دف و مضراب^{۱۰}
 «اسبی که صفیرش نرنی مینخورد آب»
 «نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است»
 دیوانه بود مرد که بیهوده کشد درد
 بیهوده بود کار که جز باده کند مرد
 در میکده جز باده گساری نتوان کرد
 «نه عقل بود ما را نه دفتر و نی نرد»
 «کاین هر سه در این مجلس مادر صواب است»

ما بیخردان بیخود و سرمست و خرابیم
 نز دفتر دانش نه زدیان حسابیم
 پیش آر کتابی که نه ما مرد کتابیم
 «ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم»
 «خوشا که شراب است و کباب است و رباب^{۱۱} است»
 امروز بتا موسم دلخواه ربیع^{۱۲} است
 روز می و وقت چمن و گاه ربیع است
 هم فصل ربیع آمد و هم ماه ربیع است
 «بنخ^{۱۳} بنخ^{۱۴} زربیمی که بهمراه ربیع است»
 «بی باده چنین روزنشستن نه صواب است»
 ایدون که دل دوست زدشمن شده ایمن
 برخیز و بزن ساغری از کله دشمن
 بنشین و بده باده ای از خون هریمن
 «کامروز سلیمانراست برتخت نشیمن»
 «کامروز هریمن^{۱۴} رازی^{۱۵} تخته شتاب است»



لغات

- ۱- اکنون - اینچنین - اینجا
- ۲- کلاغ - زاغ
- ۳- پرستاری - دلسوزی - نوازش
- ۴- کار بیهوده
- ۵- اندیشه - گمان - خیال
- ۶- شیپور - صدای شخص خوابیده
- ۷- دشمن
- ۸- زندگی کند
- ۹- جام - پیاله
- ۱۰- آلت كوچك فلزی كه با آن تار میزنند - زخمه
- ۱۱- از آلات موسیقی
- ۱۲- بهار - فصل بهار
- ۱۳- به به - آفرین - مرحبا
- ۱۴- اهریمن
- ۱۵- طرف - جانب - سوی

دکتر مهدی حمیدی

دکتر مهدی حمیدی فرزند مرحوم سید محمد حسن ثقةالاعلام در سال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز بدنيا آمد. وی در سن سه سالگی پدر خود را از دست داد و تحت تعلیم و تربیت مادر دانشمند و شاعره اش دوران کودکی را بسر آورد.

حمیدی علوم ابتدائی را در شیراز بپایان رساند و در سال ۱۳۱۳ شمسی بتهران آمد و در دانشکده ادبیات بتحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۶ باخذ لیسانس در رشته ادبیات توفیق یافت و در سال ۱۳۱۷ برای انجام خدمت نظام بدانشکده افسری داخل شد و پس از پایان خدمت نظام بسمت دبیر ادبیات بخدمت وزارت فرهنگ درآمد و در سال ۱۳۲۵ شمسی موفق باخذ دکترای ادبیات شد.

آثار حمیدی عبارتند از: ۱- شکوفه ها یا نغمه های جدید ۲- پس از یکسال ۳- سالهای سیاه ۴- اشک معشوق ۵- شاعر در آسمان ۶- سبکسریهای قلم ۷- فرشتگان زمین ۸- عشق در بدر در سه جلد.

دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

ای شهره ۱۵ بخود سری^۲ و خون سردی
انگشت نما به ناجوانمردی
کفتار کلات و خرس بلوردی^۳
«دیدی که وفا بجا نیاوردی»
«رفتی و خلاف دوستی کردی»
دیدی که بجز ستیز نگرفتی
از عشق بجز گریز نگرفتی
دری بیکى پشیز نگرفتی
«بیچارگیم بچیز نگرفتی»
«درماندگیم بهیچ نشمردی»
در خواب سیه رخ تو بنمودم
گفتم که جهنم است و این دودم
تا صبح نشد دمی نیاسودم
«من با همه عیبی از تو خشنودم»
«تو بیگنهی زمن بیازردی»

با دختر خویش کینه‌توزیدن

وز گوه‌ر عشق او نسنجیدن

ناچار زخلق طعنه بشنیدن

«خود کردن و جرم دوستان دیدن»

«رسمی است که درجهان تو آوردی»

هر چند که سفله‌ای و بدنامی

چون اشتر مست خیره کج‌گامی

ناز تو کشیده دست گلفامی

«نازت بکشم که نازك اندامی»

«بارت ببرم که ناز پروردی»

ای دیو نبهره؛ مست کافرکیش

بر یاد شهری به کلبه درویش

در پیش تو ریخت آب رخ زین پیش

«گویم که نریزم آب رخ زین بیش»

«برخاک درت که خون من خوردی»

مادر پدرت بهم چو پیوستند

خفتند و به حجله بوسه بشمکستند

گفتی که ترا چو نطفه می‌بستند

«با کینه منت آفریدستند»

«هرگز نرود ززعفران زردی»

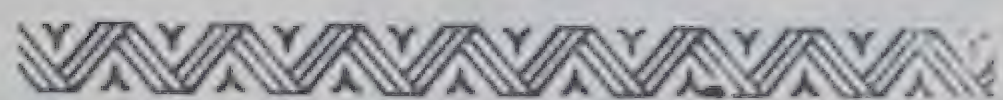
تا دختر مه در آسمان خسبید

دل‌باخته‌ای بپاکیم نشنید

ناپاکدلی چنان تو هم کم دید

«ای ذره تو در مقابل خورشید»

«بیچاره چه می‌کنی باین خردی»
کردم ز تو چون حدیث غمازی^۷
با آن بت دلربای شیرازی
میگفت مرا بعشق و طنازی
«سعدی سپر از جفا نیندازی»
«گل با خار است و صاف با دردی»
اینجاست زمان امتحان دادن
شمشیر به پهلوان نشان دادن
چون مردان سینه برستان دادن
«در حلقه کارزار جان دادن»
«بهتر که گریختن بنامردی»



دکتر مهدی حمیدی (حافظ)

گلبنه خندان گر از ره سفر آید

شام سیه را سپیده و سحر آید

چنگ بدان طره برزنم چو درآید

«زانکه بر آنم که گر زدست برآید»

«دست بکاری زنم که غصه سرآید»

گفتم با دل که آن پریوش دلداری

باز نگردد که دید انده بسیار

گفت مخور غم که گفت مرد هشیوار»

«منظر ۱۱ دل نیست جای صحبت اغیار»

«دیو چو بیرون رود فرشته درآید»

دانم آنجا نشسته دلبر زیباست

حاکم اینجا و حکم دلبر اینجاست

آنچه زحاکم نشد زعشق توان خواست

«صحبت حکام ظلمت شب یلداست»

«نور زخورشیدخواه» بو که برآید»

خسته شدم زینهمه کشاکش و غوغا

و آن همه فردا که خود ندارد فردا

گاه بجوشد تنم که ای دل شیدا

«بر در ارباب بی مروت دنیا»

«چند نشینی که خواجه کی بدر آید»

باز بخود گویم از چه رنج بیابایی

وینهمه بیداد از این سپنچ» بیابایی

روزی آن خسروی^{۱۶} ترنج بیابسی

«ترك گدائی مکن که گنج بیابسی»

«از نظر رهروی^{۱۷} که برگذر آید»

گر دل و معشوق من گداخته بودند

هر دو زدودند^{۱۸} عشق و هر دو غنودند^{۱۹}

دفتر معنی به پیش خلق گشودند

«صالح^{۲۰} و طالع^{۲۱} متاع خویش نمودند»

«تا که قبول افتد و که در نظر آید»

چون ورق گلبنان بریخت ز دفتر

بلبل دل داده شد که بر شکند پر

مرد کدیور رسید و گفت کدیور^{۲۲}

«بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر»

«باغ شود سبز و سرخ^{۲۳} گل ببر آید»

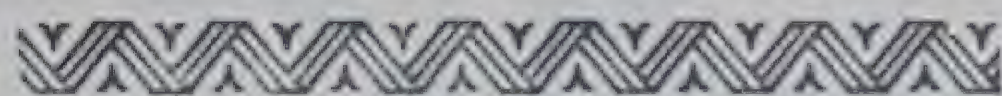
روز جوانی کم از سیاهی شب نیست

هر که در آن است بی خبر ز طرب نیست

چشم در آن جز به دختران عنب^{۲۴} نیست

«غفلت حافظ در این سراچه^{۲۵} عجب نیست»

«هر که به میخانه رفت بی خبر آید»

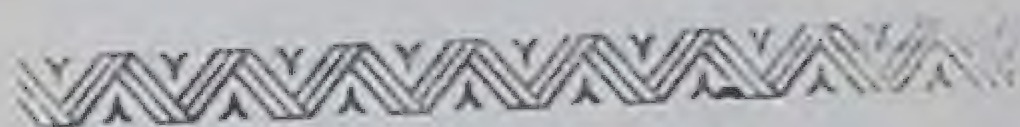


دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

ای که در ناز و جفا شهره و انگشت نمائی
دلبران از تو جدایند و از ایشان تو جدائی
باور از خلق نبودم که خریدار جفائی
«من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نیائی»
یاد من کردی و بردی همه جز خویش زیادم
حرف نشنیدم و بریاد تو جان پیش نهادم
با تو دل بستم و برخویش در طعن^{۲۷} گشادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
دیگران و لب خندان و من و رنج شبانه
سوخته جان من از عشق و کسان گرم ترانه
ز آنچه کردم نکنم گر نکند دوست کرانه
«ایکه گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
چون ز عشق تو خورم طعنه زیبگانه و خویشان
یا خورد خون دلم خیرگی و خیره سریشان
بینم آنگاه لبم خواند آهسته برایشان
«آن نه خالست و زنخدان و سرزلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»
چون تو زیبنده گلی کس بلب جوی نبیند
بفلط هیچکسی در تو یکی موی نبیند

ليك چون من دگری آن گل خود روی نبیند
 «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
 «تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی»
 ترسم ای دوست که دیدار تو افتد به قیامت
 پیش طعنم بگذاری و گریزی به سلامت
 گر تو یاری نشود خار رهم بار ندامت^{۲۸}
 «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت^{۲۹}»
 «همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی»
 باز هنگام می است و گل خود روی و تماشا
 وقت دیدار جهان است و هیاهوی و تماشا
 گاه بالیدن دشت است زهر سوی و تماشا
 «روز صحرا و سماع^{۳۰} است و لب جوی و تماشا»
 «در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بائی»
 گاه گویم که چو آید ز غمان^{۳۱} چاره بجویم
 پیش از آنی که بجویم گل از آن گونه نبویم
 چون تو بینم همه جز یاد تو از یاد بشویم
 «گفته بودم که^{۳۲} بیائی غم دل با تو بگویم»
 «چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
 گر نخواهم ز غمت خون دل خلق سرشتن^{۳۳}
 سرخط مرگ کسان ز آمدنت باز نوشتن
 یا کسان کشتن و بر کشته مخلوق گذشتن
 «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن»
 «تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی»

چشم سرمست تو گر خون دل خسته بریزد
یا درآویزد و چون تـرک بخونم بستیزد
مرغ پر بسته گرش تیرزنی باز نخیزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»
«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»

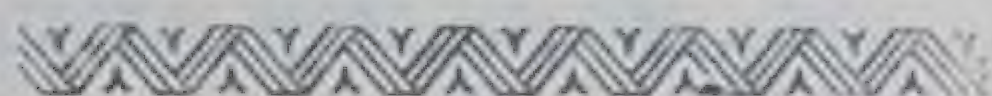


دکتر مهدی حمیدی (حافظ)

گرچو او نیست به گلزار زیبائی
نیست چون من بجهان بلبل خوش‌آوائی
بانگ شیدائی من رفت بهر صحرائی
«در همه دیر مغان نیست چومن شیدائی»^{۳۴}
«خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی»
روز صحرا شد و هر دلشده یاری دارد
هردلی عشقی و هر عشق بهاری دارد
جز دل ما که غم هجر نگاری دارد
«دل که آئینه شاهی است غباری دارد»
«از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رائی»
گرچه بدنامی ما شهره بهر برزن^{۳۵} و کوست
زخم دلدارو دل ما سخن سنگ و سبوست
خنک این زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
«کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست»
«گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی»
گر دگر سیم تنی بگذرد از پیش نظر
یا کند سروبنی بر زبر جوی گذر
گوید اینجا بنشینم چو در چشمه قمر
«جویها بسته‌ای از دیده بدامان که مگر»
«در کنار^{۳۶} بنشانند سهی^{۳۷} بالائی»
گویمش آری ای سرخ گل‌غالیه^{۳۸} پوش
هوس جام میم بود و دو لعل لب‌نوش

زآنکه دانی که چو آن زاهد سجاده بدوش
 «کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش»
 «که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی»
 گر بتی داد از این پیش بدان طره شکنج^{۳۹}
 یابی دلبریم بوسه از آن گوی ترنج
 دیدمش نیک سرانجام که مار است نه گنج
 «نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج»
 «نروند اهل نظر از پی نابینائی»
 با من آن مه چه بسا شب که سحر کرد شبان
 پای آن چشمه که میخواند شباهنگ و شبان
 بوسه میداد به لب تاش ببوسم دو لبان
 «شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان»
 «ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی»
 دست در گردن و آن گوردن مینادر دست
 بوسه بشکست و بدان عهد همه خلق شکست
 پاسخ پند کسان داد چه هشیار و چه مست
 «سخن از، غیر مگو با من معشوق پرست»
 «کز وی و جام میم نیست بکس پروائی»
 گرچه کس را خبری نیست زاسرار نهفت
 عشق از آن روز که بیدار شد و عقل بخفت
 هیچکس عشق گل و توبه بلبل نشنفت
 «وین^۱ حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت»
 «بردر میکده‌ای با دف و نی ترسائی»

دست گل هر تفسی پای هزاری، خارد
چشم او ابر بهار است و بجائی بار
حافظش نیست اگر تخم وفائی کار
«گر مسلمانی از این است که حافظ دارد»
«آه اگر از پی امروز بود فردائی»

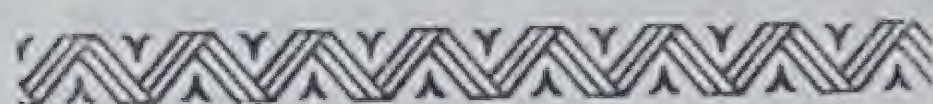


دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگر
جای دیگر روم و جویم زیبای دگر
شهر دیگر خرم و ترک دلارای دگر
دل از اینجا کنم و جویم مأوای^۳ دگر
«هرشب اندیشه دیگر کنم و رای دگر»
«که من از دست تو فردا بروم جای دگر»
چون شود چشم فلک چون دل من گوهرزای
نغمه غم زند آن مرغ شباهنگ^۴ بنای
من بر آن نغمه بگیریم که چو آید فردای
مرغک اینجا است بخواب اندر و من دیگر جای
«بامدادان که برون مینهم از منزل پای»
«حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر»
هرکسی را هوسی در سرو مارا هوسی است
ای گلستان جهان دل بتوام بسته بسی است
جان برآید به لبم تا بتوام دسترسی است
اینقدر هست که اندر پی شکر مگسی است
«هرکسی را سرچیزی و تمنای کسی است»
«ما بفر از تو نداریم تمنای دیگر»
ما و پنداره؛ جفای تو در آئینه وهم^۵
کس نگنجد به سرای تو در آئینه وهم
هیچکس نیست بجای تو در آئینه وهم
کس نخواهم بخدای تو در آئینه وهم
«زانکه هرگز به صفای تو در آئینه وهم»

«متصور نشود صورت و بالای دگر»
 تا جهان بود در آن خسته و شیدائی بود
 عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
 گاه فرهادی و شیرین شکرخاتی^۷ بود
 گاه مجنونی و اندیشه فردائی بود
 «وامقی بود که دیوانه عذرائی بود»
 «منم امروز و توئی وامق و عذرای دیگر»
 گاه آن شد که سر از خواب توافل گیرد
 دست او گیرم و او سحره^۸ بابل گیرد
 بلبل مست غزلخوان ورق گل گیرد
 نکته‌ها شعر من از نغمه بلبل گیرد
 «وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد»
 «خلق بیرون شده هر قوم بصرای دگر»
 باز بر چهره گل نقش تو زد بار خدای
 زاله برگل زد و گل شد چو لب ت گوه‌رزای
 گر نخواهی که بجز روی تو بینم هر جای
 چهره بنمای و برویم در گلشن بگشای
 «بامدادان به تماشای چمن بیرون آی»
 «تا فراق^۹ از تو نباشد به تماشای دگر»
 پیش من آید و بینم که جفاکیش آید
 همچو بازی که بسوی خورش^{۱۰} خویش آید
 از پی مرگ من وزخم دل ریش آید
 هردمش بینم و هر دم غم من بیش آید
 «هر صباح^{۱۱} غمی از دور زمان پیش آید»
 «گویم این نیز نهم بر سر آنهای^{۱۲} دگر»

همه راهمهمه ازمرگ و مراهمهمه نیست
یار چون نیست زگرگ اجلم واهمه نیست
گاه گویم که چه گرگی است که دراین رمه نیست
ازچه درگوش من از نای؟ فنا زمزمه نیست
«باز گویم نه که دوران جفاش؟» اینهمه نیست
«سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر»



دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

اگر بعهده توام نیست اعتقاد درستی

گناه عهد شکستن بمن نبندی و مستی

تو بوی عشق نهفتی تو تار بسته گسستی

«تو هیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی»

«مرا بر آتش سوزان نشانیدی و ننشستی»

گریستی و از آن گریه ام قرار نباشد

حدیث عشق نهفتن طریق^{۵۵} یار نباشد

کنون بکار چه کوشم که جای کار نباشد

«بنای مهر نهادی که پایدار نباشد»

«مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی»

هزار بار ز عشقت بگفتم و نشنفتی

حکایتی که دلت گفته بود باز نگفتی

هر آنچه را که نهفتن سزا نبود نهفتی

«خلاف شرط مودت^{۵۶} دلم شکستی و رفتی^{۵۷}»

«با احتیاط روا کنون که آبگینه^{۵۸} شکستی»

مرا بخواهی و راهی بسوی من نگشائی

بچشم خوانی و آنگاه پشت گوش بخائی

به کشتنی اگر ای مه چرا درنگ نمائی

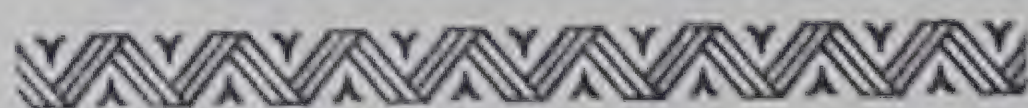
«گرم عذاب نمائی به درد و داغ جدائی»

«شکنجه تاب ندارد بریز خونم و رستی»

بریز خون دل ما حلال باشد خونت

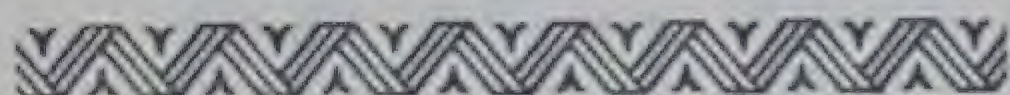
بکش که ما نتوانیم سرکشی ز فنونت

مرو که ما نرمیم از کشندگی و جنونت
 «بیا که ما سرهستی و کبریا^{۶۰} ورعونت»
 «بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی»
 توانگرا چه غمت گر گرسنه‌اند فقیران
 جوان چگونه بداند شکسته حالی پیران
 کجا کنی به اسیران نظر زسوی امیران
 «گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران»
 «دوای درد من اول که بیگناه بخستی^{۶۱}»
 گلی چو روی تو در صد هزار قرن نروید
 مشام جان من آنکس که با تو هست ببوید
 کسیکه راه تو گیرد ره بهشت پیوید
 «هرآن کست که ببیند روا بود که بگوید»
 «که من بهشت بدیدم براستی و درستی»
 بجز تو راه نیویم بجز تو هیچ نیایم
 کسی بجز تو نگیرم دری به کس نگشایم
 بجز ترا نپرستم بجز ترا نستانم
 «گرت کسی پپرستد ملامتش ننمایم^{۶۲}»
 «توهم در آئینه بنگر که خویشتن پپرستی»
 دلم بیاد تو چون ابر نوبهار بنالد
 خوش آنکه در هوس یار گل‌گذار بنالد
 به اشک دوست بگرید پی نگار بنالد
 «عجب مدار که سعدی زهجر یار^{۶۳} بنالد»
 «که عشق موجب گریه است و خمر^{۶۴} علت مستی»



دکتر مهدی حمیدی (فردوسی)

بلای جان منست اینکه هست بالا نیست
دو ترک مست کشنده است چشم شهلا نیست
چو بخت والا یم نیست ره به کالا نیست
«حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست»
«بهیچ روی مرا و را زمانه جویا نیست»
نشسته ام بر دریای پر گهر روزی
در آرزوی گهر خوابها بسر روزی
که خوانده بودم این بیت مشتهر ۶۶ روزی
«برو مجاور دریانشین مگر روزی»
«بدستت افتد درّی کجاش همتا نیست»
ترا بنازم و چشم ترا که بی همتاست
بسان دریا گوهرفشان و گوهرزاست
مرا اگر گهری نیست دیده نابیناست
«وگر نه درگه محمود زاوی ۶۷ دریاست»
«چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست»
بیای دکه سوداگری کشیدم در
از او به قیمت جان و تنی خریدم در
میان لجه پهنآوری شنیدم در
«شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در»
«گناه بخت من است این گناه دریان نیست»



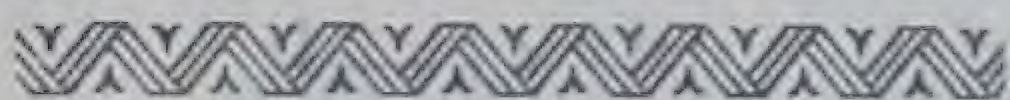
دکتر مهدی حمیدی (ناصر خسرو)

سیر شدم دیهقان زخوشه و خرمن
«دیر بماندم در این سرای کهن من»
ماندم ماندم فراز ۲۸ عرصه ۲۹ گردون
«تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»
زآمدن فرودین و رفتن آبان
«سود ندیدم جز آنکه سود ۷۰۵ شدم تن»
آنکه بسزد آتشم به خرمن هستی
«سوزد نارش بهر دو عالم خرمن»
اندک اندک کسی به گوشم گوید
«نیست ترا عالم فرودین مسکن»
روشن و تابنده باش تا بروی نیک
«با دل روشن بسوی عالم روشن»
اینکه پی دل روی و از پی دلدار
«آب همی کوبی ای رفیق بهاون»
داد ترا جای آنکه برد همه چیز
«ایزد دادار ۷۱ دادگستر ذوالمن ۷۲»
باش پی آنکه گر زدست برآید
دست بکاری زنی که غصه سرآید



دکتر مهدی حمیدی (رودکی)

باز بینم خرمی خیزد زدشت
در روان مرده جان آید همی
یعنی از خاک نشاط انگیز پارس
«بوی جوی مولیان»^{۷۳} آید همی
زان گل بشکفته سیراب مست
«یاد یار مهربان آید همی»
خرمئی خار است اگر با عشق یار
«زیر پایم پرریان»^{۷۴} آید همی
سوی من آید ب سرمستی و ناز
«ماه سوی آسمان آید همی»
پیش من بخرامد آن سرو بلند
«سرو سوی بوستان آید همی»
چون درآید خنده بر لب مست عشق
فرودین شادی کنان آید همی



لغات

- ۱- مشهور - نامی
- ۲- خودرایی - تکبر - تمرد
- ۳- دهی از استان کرمانشاهان
- ۴- بی بهره - پست - فرومایه
- ۵- گفتم صحیح تر است
- ۶- این عشق تو در من صحیح تر است
- ۷- سخن چینی - نمامی
- ۸- درخت گل - بوته گل
- ۹- برسر صحیح تر است
- ۱۰- هوشیار - باهوش - خردمند
- ۱۱- خلوت صحیح تر است
- ۱۲- بیگانگان
- ۱۳- بلندترین شب سال
- ۱۴- جوی صحیح تر است
- ۱۵- عاریت - خانه عاریت - منزل موقت
- ۱۶- شاهانه
- ۱۷- رونده - مسافر
- ۱۸- پاک کردند
- ۱۹- خفتن - آرمیدن
- ۲۰- نیکوکار - شایسته
- ۲۱- طلوع کننده - بخت - سرنوشت
- ۲۲- برزگر - کشاورز - دهقان

لغات

- ۲۳- شاخ صحیح تر است
- ۲۴- انگور
- ۲۵- سرای كوچك - خانه اندرونی
- ۲۶- پایدار بودن
- ۲۷- سرزنش کردن
- ۲۸- پشیمانی
- ۲۹- سرزنش
- ۳۰- شنیدن - آواز خوش - سرود
- ۳۱- غمناك - اندوهگین
- ۳۲- چو صحیح است
- ۳۳- خمیر کردن - مخلوط کردن - آفریدن
- ۳۴- شیفگی - آشفتگی
- ۳۵- محله - کوچه
- ۳۶- کنارم صحیح است
- ۳۷- راست - کشیده
- ۳۸- داروئی بسیار خوشبو از ترکیب مشک و عنبر و حصی لبان
- ۳۹- پیچ و تاب - پیچ و خم زلف
- ۴۰- از اضافه است
- ۴۱- این صحیح است
- ۴۲- هزارستان - بلبل
- ۴۳- مسکن
- ۴۴- مرغ سحرخوان - بلبل -

لغات

- ستاره صبح
 ۴۵- تصور - اندیشه - گمان
 ۴۶- خیال - گمان
 ۴۷- شکرخوار - شکرشکن
 ۴۸- جمع ساحره
 ۴۹- فراغ صحیح است
 ۵۰- خوراك - غذا-هرچیزی که
 با نان بخورند
 ۵۱- بامداد - اول روز
 ۵۲- غمهای صحیح است
 ۵۳- نی - یکی از آلات موسیقی
 ۵۴- حیات صحیح است
 ۵۵- راه
 ۵۶- دوستی - الفت
 ۵۷- دلم شکستی و رفتی خلاف
 شرط مودت
 ۵۸- شیشه
 ۵۹- عظمت - بزرگی
 ۶۰- نادانی-سستی- یاوه سرائی

لغات

- ۶۱- آزرده - زخمی کردن
 ۶۲- ملامتش نکنم من صحیح است
 ۶۳- بیاد دوست صحیح است
 ۶۴- شراب - هر نوشابه‌ای که
 مستی آورد
 ۶۵- بالا - بلند - بلندمرتبه
 ۶۶- شهرت یافته - مشهور -
 معروف
 ۶۷- زابلی
 ۶۸- بالا - بلندی
 ۶۹- فضای جلوی عمارت - میدان
 ۷۰- سائیده شده - نرم شده
 ۷۱- بخشنده - یکی از نامهای
 باریتعالی
 ۷۲- در اصل ذوالمنن بمعنی
 صاحب منتها- صاحب احسانها-
 یکی از نامهای باریتعالی
 ۷۳- نامجوئی است
 ۷۴- پارچه ابریشمی گلدار -

رفعت سمنانی

از تاریخ تولد و دوران کودکی رفعت سمنانی اطلاعی در دست نیست. وی دوران اولیه عمر خود را در سمنان گذراند و بعد از سفر حج در سلك فقرای نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی درآمد و مدت‌ها در گناباد اقامت گزید و از محضر حاجی ملاعلی (سلطان‌علیشاه) استفاده نمود و با نورعلیشاه تجدید عهد کرد.

رفعت سمنانی مدتی در خراسان و نیشابور و نهاوند اقامت گزید و سالهای آخر عمر خود را در تهران بسر آورد.

وی درویشی وارسته و صاحب‌دلی فارغ از مادیات و زخارف دنیوی بود که در تمام عمر با سربلندی و علو طبع زندگی کرد و با عارف قزوینی دوستی نزدیک داشت و تا پایان عمر مجرد اختیار کرد و ازدواج ننمود. رفعت در سال ۱۳۱۰ شمسی مطابق ۱۳۵۰ هجری قمری در تهران بسرود حیات گفت و در حضرت عبدالعظیم بخاک سپرده شد.

رفت سمنانی (حاج ملاهادی سبزوای «اسرار»)

بارور شد شجر^۱ طور^۲ ظهور از برما
جلوه گر طلعت^۳ منظور شد از منظر^۴ ما
آبروی مه و خورشید زخاک در ما
«اختران^۵ پرتو مشکوی^۶ دل انور^۷ ما»
«دل ما مظهر^۸ کل کل همگی مظهر ما»
ما اثر بخش دو چشم تر و سوز آهیم
همه جا با همه کس در همه دم همراهیم
مشرق شمس^۹ هویت^{۱۰} را مهر و ماهیم
«نه همین اصل زمین را همه باب الهیم^{۱۱}»
«نه فلك در دورا نند بگرد سر ما»
گرز شاخ شجر عشق ثمر^{۱۲} میخواهی
در بر دلبر و از دلبر بر^{۱۳} میخواهی
بگذر از دوست گر از دوست خبر میخواهی
«ایکه اندیشه سر داری سر میخواهی»
«به کدوئیست برابیر سرو افسر^{۱۴} برما»

حرف هر سلسله جز دور بتان دستانست^{۱۵}

ساقیا جام که نک^{۱۶} دوره سرمستانست

درس ما مصحف^{۱۷} آن چهره چون بستانست

«برما پیر خرد طفل دبیرستانست»

«فلسفی مقتبسی^{۱۸} از دل دانشور^{۱۹} ما»

ما که بسم الله قرآن صفت را بـائیم

عارض^{۲۰} ذات^{۲۱} وجودیم و جواهر زائیم

آری ار يك گره از بند قبا بگشائیم

«خسرو^{۲۲} ملك طریقت^{۲۳} به حقیقت مائیم»

«کله از فقر بتارك^{۲۴} زفنا افسر ما»

ما که امروز نشستیم خروشان و خموش

بیخود و مست و خرابیم زجام شب دوش^{۲۵}

از ازل^{۲۶} خرقه آلوده فکندیم از دوش

«گو به آن خواجه هستی طلب زهد فروش»

«نبود طالب کالای تو در کشور ما»

مرغ همت به بر صعوه^{۲۷} ما آمد فرخ^{۲۸}

اوفتد از نظر قدرت ما چرخ زچرخ

نه پی طعمه روانیم سوی چرخ چو چرخ

«بازی بازوی نصریم^{۲۹} نه چون نسر^{۳۰} به چرخ»

«دو جهان بیضه و فرخیست بزیر پر ما»

نوشداروی دل و نیش جهان را نوشیم

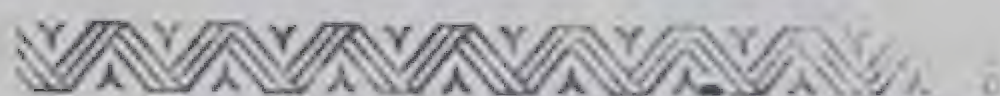
گاه مخمور^{۳۱} و گهی مست گهی مدهوشیم

صد سخن در لب شکرشکن و خاموشیم

«گرچه ما خاك نشینان مرقع^{۳۲} پوشیم»

«صد چو جم خفته به دریوزه گری^{۳۳} بردرما»

میکشد شمس و قمر^{۳۴} بند نقاب ما را
منگر بی‌نمک عشق کباب ما را
بین زائینه اسکندری آب ما را
«چشمه خضر^{۳۵} بود تشنه سراب ما را»
«آتش طور شراری^{۳۶} بود از مجمر^{۳۷} ما»
خلق سرپوش اگر از سر جان بردارند
رازها در دل و دلبر همه در بر دارند
رفعت آسا همه منصور^{۳۸} فراز^{۳۹} گر دارند
«عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند»
«بود اسرار دلارام دل و دلبر ما»



رفعت سمنانی (مولوی)

من خداوند جهانم تِلَلاها، یا هو
صاحب دور و زمانم تِلَلاها یا هو
برتر از اینم و آنم تِلَلاها یا هو
«هله»^۱ مست از می نابم تِلَلاها یا هو
«فارغ از کون و مکانم تِلَلاها یا هو»
ماهی بحر ازل آمد و از شست برفت
یا که تیر نظرم یکسره از شست برفت
بر سر کویش دل آمد و پابست برفت
«چشم مستش چو بدیدم دلم از دست برفت»
«عاشق چشم فلانم تِلَلاها یا هو»
گاه اندر حرم و شاهد جانم محرم
گاه مسجود^۲ ملک گاه ملک گاه آدم
گاه چون فرش و گهی مالک عرش اعظم^۳
«گاه در صومعه با اهل عبادت همدم»
«گاه در دیر مغانم»^۴ تِلَلاها یا هو

گاه اندر سر بام عظمت^{۴۵} کویم کوس^{۴۶}

گه زند راهب در سینه جانم ناقوس

گاه خورشید صفت تابم از شرق نفوس^{۴۷}

«گاه ساکن شده در ارض^{۴۸} بحکم قدوس^{۴۹}»

«چون سما^{۵۰} گاه روانم تلالها یا هو»

آن امیرم که جهان بسته رایات^{۵۱} منست

هرچه بینی همه نفی ازپی اثبات منست

ماسوا^{۵۲} ریزه خور سفره آیات^{۵۳} منست

«من بتقدیرم^{۵۴} و تقدیر هم از ذات منست»

«قادر^{۵۵} هر دو جهانم تلالها یا هو»

انبیا^{۵۶} خاك نشین در خممار منند

اولیا^{۵۷} جرعه کش باده اسرار منند

آنچه در وهم^{۵۸} درآید همه اطوار^{۵۹} منند

«تن بتن ذره بذره همه زانوار^{۶۰} منند»

«زآنکه خورشید زمانم تلالها یا هو»

هرکه نزدیک بما از همه عالم دور است

درد ما داروی درد دل هر رنجور است

رومی این گفت اگر مست و اگر مخمور است

«شمس تبریز که تبریز از او معمور^{۶۱} است»

«اوست نور دل و جانم تلالها یا هو»

هر الستی^{۶۲} که پس از قالو^{۶۳} شد عین^{۶۴} بلی^{۶۵}

ابدی بود شد از جلوه^{۶۶} جانان ازلی

بیند اندر همه ذرات جهان نور جلی^{۶۷}

«شمس تبریز محمد بدو هم بود علی»

«این صفت هست عیانم^{۶۸} تلالها یا هو»

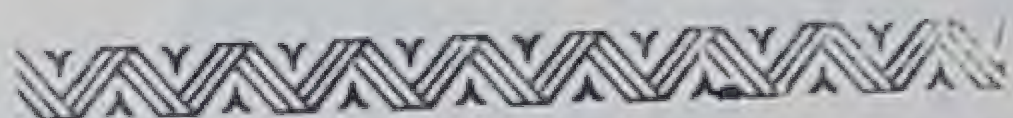
رفت امروز بود دوره شاه موعود۹۹

همچو این دوره نخواهد شد و نه هست و نه بود

نوبت سلطنت امروز زند چرخ کبود

«چونکه بنمود رخس از تتق. غیب شهود۷۱»

«بست دم راه دهانم تلالاها یا هو»



رفت سمنائی (مولوی)

از لعل دوست چشمه حیوانم آرزوست
وز خط یار لاله و ریحانم آرزوست
افراز ۷۲ قدکه سرو خرامانم آرزوست
«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست»
«بگشای لب که قند فراوانم آرزوست»
با موی عنبرین تو دارم نهفته راز
با روی نازنین تو شد ناز ما نیاز ۷۳
اندر فرود ۷۴ عشق بدیدم ره فراز
«بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز»
«باز آمدم که ساعد ۷۵ سلطانم آرزوست»
با آنکه شاه مصر شد آن ماه مأمنم ۷۶
از گرگ نفس پیر شکایت بود فتم
بیت الحزن ۷۷ شد از غم هجران نشیمنم ۷۸
«یعقوب وار و الاسفاها ۷۹ همی زنم»
«دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست»
عشق تو بست از نظرم راه نیک و بد
راه خیال غیر ترا عشق کرد سد
گلزار بی جمال تو آتش بجان زند
«بالله ۸۰ که شهر بی تو مرا حبس میشود»
«آوارگی کوه و بیابانم آرزوست»
یا قوت لعل دیدم و از در دلم گرفت
پیمانه ساز خالی کز پر دلم گرفت

شیرین مذاق^{۸۱} کن کز مر^{۸۲} دلم گرفت

«زین هم‌هان سست عناصر^{۸۳} دلم گرفت»

«شیرخدا و رستم دستانم^{۸۴} آرزوست»

ایدل بیا و دست و دل از آب عدل شو

با زلف یار قصه ما گوی مو بمو

در طور قرب^{۸۵} رو کن با سر دل بگو

«جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او»

«آن نور روی موسی عمرانم^{۸۶} آرزوست»

بحریست بی‌کنار که جاری بود به نهر

محروم مانده قومی و قومی گرفته بهر

گاهی زفرط لطف و گهی با کمال قهر

«دی^{۸۷} شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر»

«کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

با آنکه از علائق^{۸۸} بگسسته‌ایم ما

از نیک و بد سراسر وارسته‌ایم^{۸۹} ما

میجوی آنکه از غم او خسته‌ایم ما

«گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما»

«گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست»

از خویش دست شستم و رستم زنگ و نام

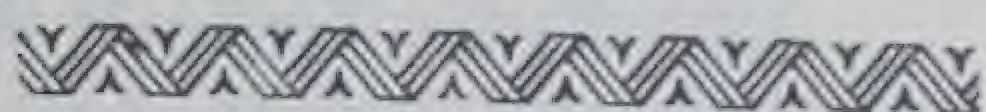
شناختم حلال کدامست یا حرام

پیوسته مراقب^{۹۰} ذکر^{۹۱} و علی‌الدوام^{۹۲}

«گویاترم زبلیل اما زرشک عام»

«مهر است برده‌انم و افغانم^{۹۳} آرزوست»

با عشق سازگار، نشد طاقت و قرار،
منصور عشق راست مکان بر فراز دار
رفت گرفت چنگ و بگفتا بگوش تار
«یکدست جام باده و یکدست زلف یار»
«رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»



لغات

- ۱- درخت
- ۲- حال - هیئت - نوع - اندازه
- ۳- دیدار - رؤیت
- ۴- جای نگریستن - چشم انداز - دور نما
- ۵- ستارگان
- ۶- بتخانه - حرمسرا - کوشک
- ۷- نورانی تر
- ۸- محل ظهور - جای آشکار شدن
- ۹- خورشید
- ۱۰- شخصیت - ذات - ه - وجود
- ۱۱- دروازه خداوندی
- ۱۲- میوه - بار درخت
- ۱۳- ثمر - میوه
- ۱۴- تاج - کلاه پادشاهی
- ۱۵- مکر - حيله - نغمه - افسانه
- ۱۶- اينك - اکنون
- ۱۷- کتابها - نامه ها
- ۱۸- اقتباس کننده
- ۱۹- دانشمند - عالم
- ۲۰- عرض کننده - چهره - رخسار
- ۲۱- نفس - جوهر - حقیقت چیزی

لغات

- ۲۲- پادشاه - پادشاه بزرگ
- ۲۳- سیرت و حالت - راه و روش
- ۲۴- فرق سر - میان سر
- ۲۵- دیشب - شب گذشته
- ۲۶- همیشگی - زمانی که ابتدا ندارد
- ۲۷- نوعی گنجشک
- ۲۸- جوجه
- ۲۹- پیروزی - فتح
- ۳۰- کرکس - صورت فلکی
- ۳۱- مست - خمارآلود
- ۳۲- لباس وصله دار - لباس پاره
- ۳۳- گدائی
- ۳۴- ماه
- ۳۵- منظور چشمه آب حیات است
- ۳۶- جرقه - شرر
- ۳۷- آتشدان - عودسوز - بخوردان
- ۳۸- یاری کرده شده - نصرت داده شده
- ۳۹- بالا - بلندی
- ۴۰- از اصوات است
- ۴۱- آگاه باش
- ۴۲- سجده شده - کسیکه بر او سجده کنند

لغات

- ۴۳- بزرگتر - عظیم تر
 ۴۴- مغها - پیشروایان دین
 زرتشتی
 ۴۵- بزرگی
 ۴۶- طبل بزرگ - دهل
 ۴۷- جانها - تنها - اشخاص
 ۴۸- زمین
 ۴۹- خدای پاک
 ۵۰- آسمان - سقف خانه
 ۵۱- پرچمها
 ۵۲- غیر از خدا
 ۵۳- نشانهها - علامتها
 ۵۴- سرنوشت - مشیت الهی
 ۵۵- توانا - قدرتمند
 ۵۶- پیامبران
 ۵۷- دوستداران - یاری دهندگان
 ۵۸- خیال - اندیشه
 ۵۹- روشها - انواع
 ۶۰- نورها - روشنائیها
 ۶۱- آباد
 ۶۲- روز ازل - زمانی که ابتدا
 ندارد
 ۶۳- گفتند
 ۶۴- چشم - ذات و نفس - خالص
 ۶۵- اشاره به آیه شریفه قرآن
 مجید: الستو بر بکم قالوبلی یعنی
 آیا من خدای شما نیستم گفتند

لغات

- آری
 ۶۶- نمایش - رونمایی
 ۶۷- روشن - جلوه گر
 ۶۸- آشکار - نمایان
 ۶۹- وعده داده شده
 ۷۰- شعله کشیدن نور
 ۷۱- حاضر شدن - دیدن چیزی -
 گواهان
 ۷۲- بلند نما - برپادار
 ۷۳- حاجت - میل و خواهش
 ۷۴- زیر - پائین
 ۷۵- بازو - بین میچ دست و آرنج
 ۷۶- پناهگاه - جای امن
 ۷۷- خانه غم
 ۷۸- جای نشستن - محل
 سکونت - خانه
 ۷۹- دریغا - افسوس
 ۸۰- بخدا
 ۸۱- طعم - مزه - ذوق
 ۸۲- تلخ
 ۸۳- مواد - اصول - عناصرها
 ۸۴- لقب رستم
 ۸۵- نزدیکی - مجاورت
 ۸۶- لقب حضرت موسی (ع)
 ۸۷- دیروز - روز گذشته
 ۸۸- دلبستگیها - علاقهها
 ۸۹- آزاد - آسوده - بی قید

لغات

- ۹۰- مراقبت کننده - نگهبان
- ۹۱- یاد کردن - دعا و نماز و ورود
- ۹۲- همیشگی - دائمی - پیوسته
- ۹۳- فریاد - زاری - آه و ناله
- ۹۴- سازش کننده - موافق
- ۹۵- توان - قدرت
- ۹۶- آرام - پابرجا شدن

شکوهی تهرانی

میرزا عبدالله شکوهی تهرانی در سال ۱۲۳۹ هجری شمسی در خیابان ظهیرالاسلام تهران بدنیا آمد. وی با وجود اینکه معلومات چندانی نداشت بعزت احساسات عمیق دینی و اخلاقی که در وجود وی غلیان داشت اشعار زیبایی در مدح و منقبت اهل بیت رسالت علیهم السلام برشته نظم درآورده و در این میدان گوی سبقت از همگنان بر بود.

مرحوم شکوهی بکار و شغل آزاد اشتغال داشت و از هنر نقاشی تا حدودی بهره‌مند بود. از محتوای اشعارش پیداست که از مکتب عرفانی صفی‌علیشاه بهره‌ها برده که قرب مکانی و معنوی داشته است.

شکوهی در سال ۱۳۰۹ شمسی در سن هفتاد سالگی از جهان رخت بر بست و در اطراف میدان شوش که در آن زمان گورستان بود بخاک سپرده شد.

شکوهی تهرانی (حاجب)

دلا دهر^۱ دون غیر محنت ندارد

چو آسایشش جز مشقت ندارد
بود راحت آنکس که ثروت ندارد

«جهان جای آرام و راحت ندارد»

«بجز ذلت^۲ و رنج و زحمت ندارد»

به دار فنا تا بکی مایلستی

بزن قید^۳ او را اگر کاملستی

فریبش مخور کاین ره باطلستی

«بدنیا نبندی دل ار عاقلستی»

«که این دهر جز زجر و ذلت ندارد»

مکش منت از مردم دون طبیعت

مکن شکوه از تنگدستی و محنت

به سختی بسازار تو داری فتوت؛

«زنعمت مشو شاد منعم که نعمت»

«ثمر در جهان غیر نعمت^۴ ندارد»

ابر ۷ مسنده فقر خوش‌یاش و ساکن
 به روزی هر روزه حق است ضامن
 دهد روزی کافر و گبر و مؤمن
 «عزیز خدا آنکس هستی به باطن»
 «که در ظاهر او ملک و دولت ندارد»
 تو شهبازه قدسی ۱۰ در این دار ۱۱ خاکی
 بکش نفس سرکش اگر دردناکی
 مشو هرگز از دست ناموس شاکی
 «اگر اهل حق و معصوم و پاکی»
 «بزن قید آن زن که عصمت ندارد»
 اگر بخردی ۱۲ و هنرمند و کامل
 بدوران مده دل به نسوان ۱۳ جاهل
 گشا چشم بینش ۱۴ تو برحق و باطل
 «شود دشمن مرد آن زن که مایل»
 «به غیر است و باشوی الفت ۱۵ ندارد»
 خدا آزماید غنی را به دولت
 دهد بیحدش ثروت و جاه و مکنت
 که بخشد فقیران مسکین ز نعمت
 «شود مرد را قدر عالی ز همت»
 «نه مرد است آنکس که همت ندارد»
 روایت بود از رسول مصدق ۱۶
 دل حقیقت‌شناسان بود مسکن حق
 به آهی کند ظلم بر عدل ملحق ۱۷
 «ز درویش شد صلح بر جنگ مطلق ۱۸»
 «که گفته است درویش قدرت ندارد»

مجو پرتو خور^{۱۹} ز مهتاب هرگز

نگردد خزف^{۲۰} چون درّ ناب هرگز

پی نان دونان^{۲۱} تو مشتاب هرگز

«مخواه از مجنس^{۲۲} کف آب هرگز»

«مخور نان آنکس که غیرت ندارد»

هر آنکس ره عشق دلدار پوید^{۲۳}

بجز خار غم در ره او نروید

بغیر از وصالش کلامی نگوید

«طیبی نخواهد دوائی نجوید»

«کسی کو بتن عیب و علت ندارد»

الا ایکه بر نعمتستی تو مایل

زدامان دون همتان دست بگسل^{۲۴}

بکش پای از خوان^{۲۵} این فرقه عامل

«مده پند دانشوری^{۲۶} را به جاهل»

«که جاهل بجز جهل و غفلت ندارد»

تفاخر^{۲۷} بود اغنیا را به مکنت

گدا را بود بی نیازی ز همت

به عسرت^{۲۸} بسازد گرش نیست نعمت

«خرد گوهری گوهری را به قیمت»

«خزف نزد کس قدر و قیمت ندارد»

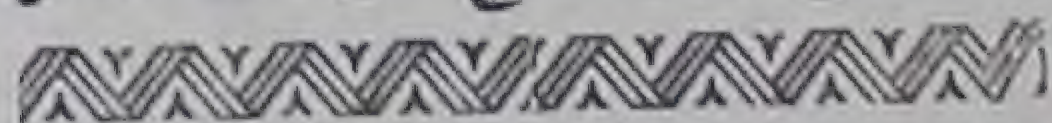
به فقر و مذلت به دهریم راغب^{۲۹}

بجز غم نداریم يك تن مصاحب^{۳۰}

شکوهی باین هر سه گردیده راغب

«زر و سیم نخواهند یاران زحاجب»

«که گنجی بجز گنج عزلت^{۳۱} ندارد»



شکوهی تهرانی (سرخوش)

منکه بینی در دیار عشق در ظاهر ذلیم^{۳۲}

با که گویم پای بست دلبری نیکو جمیل^{۳۳}

سوختم از بار هجران و نشد دلبر کفیل^{۳۴}

«عشق خوبان آتشست و من در آن آتش خلیل»

«آتشی بر جان بیان آتشین اینک دلیم»

سوزد همچون شمع دل شب تا سحر در محفل من

می نیارم دم زدن در سوختن از طعن^{۳۵} دشمن

دلنوازی کو که تا واقف شود از حالت من

«بر خلیل آذر^{۳۶} اگر شد آذر نمرود^{۳۷} گلشن^{۳۸}»

«بر من این آذر چو خواهد شد که باشد از خلیل»

آن پریچهری که امروز از نکور و نیست واحد

بر به یکتائی او باریتعالی است شاهد

از شرافت بردرش سائید رخ زهاد^{۳۹} و عابد

«از سبیل عشق هرگز می نتایم روی زاهد»

«میفریبی تا بچند از وصل و خلد^{۴۰} و سلسبیل^{۴۱}»

هر که عاشق شد نباشد از سرافشانی خطورش^{۴۲}

جان نثار مقدم^{۴۳} جانان نماید از سرورش

ناصحا نشنیده ای گویا علامات ظهورش

«سر بسودای کسی دارم که در بزم حضورش»

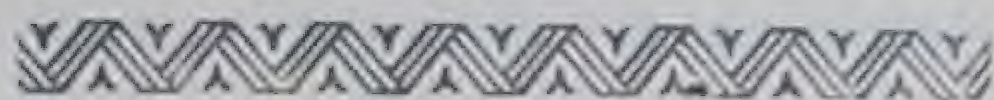
«می نیابد ره بود پیغامبر یا جبریل^{۴۴}»

ای کسانی که به طوف^{۴۵} کوی او در جستجوئید

بی دلیل راه هرگز راه وصل او میوئید

گرچه دانم و الهه؛ و حیران آن روی نکوئید
 «قصه مژگان و تیر غمزه‌اش با من مگوئید»
 «منکه از خنجر هلاکم من از آن مژگان قتیلیم»^{۴۶}
 ای حبیب^{۴۷} مستمندان^{۴۸} عاشقانت گشته معدوم
 دوستداران ترا زهر فراغت^{۴۹} کرده مسموم
 لحظه‌ای از کوری چشم عدوی^{۵۰} شوم مرجوم^{۵۱}
 «لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم^{۵۲}»
 «نکته‌ای فرمای و راحت کن ز قید قال و قیلیم^{۵۳}»
 خود که میدانی نموده عشق پیر و ناتوانم
 از غمت سرگشته و آواره دور زمانم
 خضر راهی کو دهد از کوی وصل تو نشانم
 «یا رها از قید غم کن یا خلاص از قید جانم»
 «ای طبیب خسته جانان رحم بر حال علیم^{۵۴}»
 نیست همدردی که در کوی تو گردد رهنمونم
 کهربانی شد ز درد هجر چهر لاله‌گونم
 نزد تو پوشید نبود داوراه^{۵۵} راز درونم
 «خسرو شیرین‌زبانم منکه از عشقت زبونم^{۵۶}»
 «خواجه آزادگانم ای شه احمد سلیم^{۵۷}»
 نیست پنهان فتنه آفاق بر چشم بصیرت^{۵۸}
 شهر یاری بر تو بخشیده خداوند خبیرت^{۵۹}
 کی کنی تسخیر عالم را تو با جمع کثیرت
 «آن‌چنان کز کامرانی نیست در عالم نظیرت»
 «همچنان در وصل ذات نیست در عالم عدیلیم^{۶۰}»

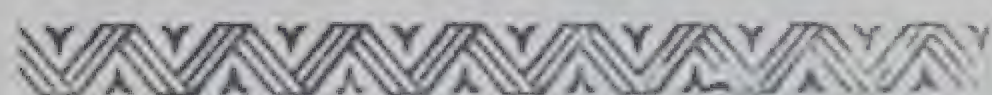
ای شکوهی در مدیح^{۶۱} او میباش خاموش
مدحتش^{۶۲} حق^{۶۳} در نبی^{۶۴} کرده مگر کردی فراموش
آید آن روزی که بیرون آورد تیغ عدوکش
«نظم راطرز ملاح^{۶۵}ت گرچه ختم آمد به سرخوش»
«باچنین نطق و فصاحت^{۶۶} من در او صافش^{۶۷} ذلیل»



شکوهی تهرانی (شباب)

آن کیست بگوید صنم^{۶۸} غنچه دهان را
آن نور بصر^{۶۹} قوت دل روح روان را
بردی تو به يك غمزه^{۷۰} دل پیر و جوان را
«کردیم به جنت^{۷۱} هدف تیر تو جان را»
«هرجا به سرانگشت تو دیدیم کمان را»
مجنون صفت عشق تو آواره بدشتیم
مهر همه خوبان زکف از عشق تو هشتیم^{۷۲}
اندر طلب وصل تو هر گوشه به گشتیم
«در مهر تو از جنت و فردوس^{۷۳} گذشتیم»
«کردیم بسودای^{۷۴} جنون صلح جنان^{۷۵} را»
در کوی تمنای تو ای خسرو خوبان
دل بر سر دل ریخته جانها بسر جان
در پیش کمانداری آن نرگس فتان^{۷۶}
«در خونکشی ارصدهم از ناوک^{۷۷} مژگان»
«عاشق نیم از بس کشم از سینه فغان را»
آراسته قد آمدی اندر صف بستان
بشکست رخ و زلف تو بازار گلستان
شد نغمه سرا برگن رخسار تو دستان^{۷۸}
«تا طاق دو ابروی تو شد ساجد^{۷۹} مستان»
«حالت چو بلال حبشی^{۸۰} گفت اذان را»
ای کوکب رخشنده افلاک سعادت
روزی بسرم نه قدم از بهر عیادت

ما را به ولای^{۸۱} تو چو گردید ولادت
 «در دایره عشق تو از روی ارادت»
 «بستیم ز اخلاص^{۸۲} به مهر تو میان را»
 همچون تو دگر مادر ایام نزاید
 دیدار رخ تو غم از دل بزداید
 اندوه برد از دل و شادی بفزاید
 «خواهی گرهی از دل تنگم بگشاید»
 «بگشای سخن يك نفس آن تنگدهان را»
 ای غارت دلها شده از طره پر خم
 اسباب پریشانی من کرده فراهم
 چون شعر شکوهی که شده شهره بعالم
 «در حمله شباب ار فکند پنجه به رستم»
 «بیرون نتواند برد از دست تو جان را»



شکوهی تهرانی (حافظ)

ساقیا می ده که می با شبنم باران خوشست
رحمت حق از برای معصیت کاران خوشست
مستی ناب محبت بهر هشیاران خوشست
«صبحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست»
«وقت گل خوش یاد کردی وقت میخواران خوشست»
دافع^{۸۳} غم باده گلفام بی غش^{۸۴} میشود
آب چون جاری شود خاموش آتش میشود
حالت بلبل زبوی گل مشوش^{۸۵} میشود
«از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود»
«آری آری طیب^{۸۶} انفاس^{۸۷} هواداران خوشست»
میکشان را باغبان در باغ دعوت میکند
خدمت ایشان دمام از محبت میکند
چون بود گل بیوفا اظهار خجلت میکند
«تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت^{۸۸} میکند»
«ناله کن بلبل که گلبانگ^{۸۹} دل افکاران^{۹۰} خوشست»
آنکه ننهاده است پا اصلا بجولانگاه عشق
گو بیا بیند ز بلبل آتش فشان آه عشق
میگدازد جسم و جان از ناله جانگاه عشق
«مرغ خوشخوان را بشارت^{۹۱} باد کاندر راه عشق»
«دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست»
این چه دورانی است جز ناکامی از اوکام نیست
یکدمی شادان ز جور گردش ایام نیست

بر سر هر بلمهوس غیر از خیال خام نیست
«نیست در بازار عالم خوشدلی وزانکه نیست»

«شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست»

در خرابات مغانم دوش رندی بساده نوش
گفت با من کای خراب از جرعه صمهبای^{۹۲} دوش

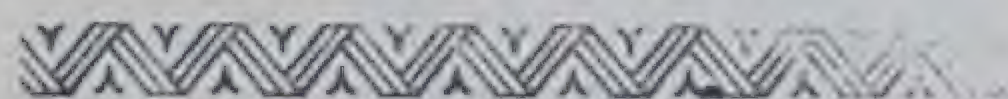
در گلستان بودمی سرشار^{۹۳} می با صد خروش
«از زبان سوسن آزادهام آمد بگوش»

«کاندیرین دیر کهن حال سبکباران خوشست»

هر که براین دار دل بندد ز غفلت جاهلی است
ترك دنیا کردن از مال و منالش^{۹۴} عاقلی است

دل براو بستن شکوهی این خیال بساطلی است
«حافظا ترك جهان گفتن طریق^{۹۵} خوشدلی است»

«تا به پنداری که احوال جهانداران خوشست»



شکوهی تهرانی (ذاکر)

تا کی دلا حمایت نفس دغا^{۹۶} کنی
دائم بکار خالق چون و چرا کنی
این مشّت بسته را بر مخلوق وا کنی
«در نزد خلق دعوی عشق خدا کنی»
«آن به هزار توبه از این مدعا کنی»
رنجه مکن زناخن قلب ریش^{۹۷} را
جمع آوری نمای تو حال پریش^{۹۸} را
از حق مخواه روزی زاندازه بیش را
«این رسم عشق نیست که معشوق خویش را»
«بگذاری و بدرگه غیر التجا^{۹۹} کنی»
عاشق مدام صبر به رنج و بلا کند
راضی بود بآنچه خدایش عطا کند
شکرانه ها به نعمت بی منتها کند
«معشوق روز و شب بتو مهر و وفا کند»
«با او تو در عوض همه جور و جفا کنی»
عاشق اگر ز مهر تو هستی خدای جو
کاری مکن زعجب^{۱۰۰} برخدا شوی عـدو
با رهروان^{۱۰۱} درگه حق از وفا بگو
«گر عاشق خدائی باید به راه او»
«خود را قرین محنت و رنج و بلا کنی»
گروصل حور و^{۱۰۲} اروضه^{۱۰۳} رضوانت آرزوست
ناثل به آرزو نشود هر کسی دوروست

آنکس که در دو عالم خاطرپسند اوست
 «خواهی اگر به عالم باقی وصال دوست»
 «باید که تن به عالم فانی فنا کنی»
 تا کی به نفس سرکش هم آرزوستی
 افعال بد کنی بگمانت نکوستی
 تا فعل زشت برحسد و برتو خوستی
 «یا ماسوای ۱۰۴ دوست مکن ترک دوستی»
 «تا آنکه سروری ۱۰۵ بهمه ماسوا کنی»
 اندر نظر بیاور فردای رستخیز
 کز هول رستخیز نباشد ترا گریز
 بیچاره تا بچند کنی با خدا ستیز
 «عزت گزین زنامحرم ای عزیز»
 «تا خویش را محرم حرم کبریا ۱۰۶ کنی»
 یاد آر عهد دوستی خویش در نخست
 مشکن تو عهد بسته نه گر تو عهد سست
 بیگانه شو زخلق چو حق آشنای تست
 «میثاق ۱۰۷ تو زروز ازل گر بود درست»
 «شاید باشنا دل خود آشنا کنی»
 باری خداست بر همه کس ناظر و علیم ۱۰۸
 چون ذات اوست مدرک و هم قادر و قدیم
 جز حق که میتوان بکند چاره سقیم ۱۰۹
 «درد و دواى خویش نداشته ای حکیم»
 «ترسم که در معالجه آخر خطا کنی»
 مخلوق را به لطف همی باشد احتیاج
 باشد خیر بر همه ذرات از مزاج

خود را مده بحکمت اندر جهان رواج

«اول فنای خویشتن از خود نما علاج»

«تا درد دیگران بتوانی دوا کنی»

از لوح سینه ظلمت شرك ۱۱۰ خفی ۱۱۱ بشو

از آب توبه به بهر عبادت نما وضو

و آنگاه سوی قبله طاعت نمای رو

«مردانه‌زار بشکن بتهای آرزو»

«تا چون خلیل خلعت خلت ۱۱۲ قبا کنی»

گر تو مطیع امر حق بنده پس چرا

اصلا بامر او نکنی هیچ اعتنا

ای بسی خبر زواهمه ۱۱۳ عرصه ۱۱۴ جزا

«خواهی زدست تو راضی شود خدا»

«باید به آنچه خواسته خود را رضا کنی»

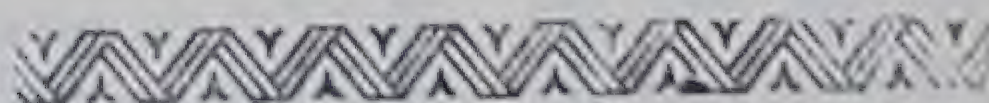
بنگر شکوهی از که تمرد ۱۱۵ کننده کیست

مردن هزار مرتبه بهتر ز زندگیست

شد رستگار هر که بفرمان بندگیست

«ذاکر دعا نشانه‌ای از شرط بندگیست»

«گر بنده‌ای بیاید همیشه دعا کنی»



لغات

- ۱- روزگار - عصر و زمان
- ۲- خواری - پستی
- ۳- زنجیر - بند
- ۴- جوانمردی
- ۵- توانگر - مالدار
- ۶- عذاب - عقوبت - رنج و سختی
- ۷- بر
- ۸- تخت - سریر
- ۹- شاهباز - بهترین باز شکاری
- ۱۰- پاک و منزّه
- ۱۱- خانه - سرا
- ۱۲- خردمند - عاقل - هوشیار
- ۱۳- بانوان
- ۱۴- بینائی - بصیرت
- ۱۵- دوستی - انس
- ۱۶- تصدیق شده - گواهی شده
- ۱۷- پیوسته - وابسته
- ۱۸- آزاد و رها - بی قید
- ۱۹- خورشید
- ۲۰- خرمهره
- ۲۱- افراد پست
- ۲۲- بسیار نجس شده - سراپا
آلوده
- ۲۳- دویدن - بشتاب رفتن
- ۲۴- باز نما - بگشا

لغات

- ۲۵- سفره
- ۲۶- دانشمندی
- ۲۷- فخر کردن - بخود بالیدن
- ۲۸- تنگدستی
- ۲۹- مایل - مشتاق
- ۳۰- همدم - مونس
- ۳۱- گوشه گیری
- ۳۲- بیچاره - خوار
- ۳۳- زیبا - خوبرو
- ۳۴- ضامن - کفالت کننده
- ۳۵- سرزنش - نکوهش
- ۳۶- آتش
- ۳۷- پادشاه بابل که حضرت
ابراهیم(ع) را در آتش افکند
- ۳۸- باغ - بوستان
- ۳۹- زاهدان
- ۴۰- بهشت
- ۴۱- نام چشمه ای در بهشت
- ۴۲- بیاد آمدن - گذشتن به ذهن
- ۴۳- قدمگاه - وقت قدم نهادن
- ۴۴- دورزدن - گرد چیزی گردیدن
- ۴۵- شیفته - مشتاق - مبهوت
- ۴۶- مقتول - کشته شده
- ۴۷- دوست - یار
- ۴۸- محتاج - فقیر

لغات

- ۴۹- دوری
۵۰- دشمن
۵۱- ملعون - نفرین شده
۵۲- پوشیده - پنهان
۵۳- سروصدای بسیار - هیاهو
۵۴- مریض - بیمار
۵۵- قاضی - در اینجا مقصود خداوند است
۵۶- بیچاره - نزار
۵۷- شراب ناب - فرزند پسر
۵۸- بینائی
۵۹- آگاهی - مهارت
۶۰- مانند - شبیه - نظیر
۶۱- ستایش
۶۲- ستایش
۶۳- خداوند
۶۴- پیامبر
۶۵- نمکین بودن - زیبا بودن
۶۶- روان بودن سخن - زبان آوری
۶۷- وصفها
۶۸- بت
۶۹- دیده
۷۰- ناز و کرشمه - اشاره با چشم و ابرو
۷۱- بهشت

لغات

- ۷۲- نهادن
۷۳- بهشت
۷۴- معامله - داد و ستد
۷۵- بهشت
۷۶- عشوه گر - بسیار فتنه انگیز
۷۷- تیر
۷۸- سرود - نغمه - هزارستان
۷۹- سجده کننده
۸۰- نخستین اذان گوی اسلام
۸۱- محبت - دوستی
۸۲- ارادت - بندگی
۸۳- دفع کننده
۸۴- آلودگی - خیانت - کینه
۸۵- پریشان - درهم
۸۶- بوی خوش
۸۷- نفس ها
۸۸- کوچ کردن - سفر - وفات
۸۹- بانگ بلند - آواز رسا
۹۰- دل آزرده - غمگین
۹۱- مژده - نوید
۹۲- شراب - می
۹۳- مملو - پر
۹۴- جائی که از آن سود بدست آید
۹۵- راه - روش

لغات

- ۹۶- نادرست - ناراست
 ۹۷- زخم - جراحت
 ۹۸- پریشان - آشفته - پراکنده
 ۹۹- پناه بردن - پناه‌نده شدن
 ۱۰۰- خودپسندی - کبر
 ۱۰۱- روندگان - مسافران
 ۱۰۲- فرشته سیاه‌چشم
 ۱۰۳- باغ بهشت
 ۱۰۴- بغیر آن - خارج از آن
 ۱۰۵- آقائی
 ۱۰۶- عظمت - بزرگی
 ۱۰۷- پیمان - عهد
 ۱۰۸- دانشمند - دانا
 ۱۰۹- مریض - بیمار
 ۱۱۰- کفر - شریک دانستن
 برای خدا
 ۱۱۱- پوشیده - پنهان
 ۱۱۲- دوستی و برادری - نیام
 شمشیر که پوشیده از پوست
 باشد
 ۱۱۳- ترس - هراس
 ۱۱۴- میدان
 ۱۱۵- نافرمانی - طغیان

صامت بروجردي

میرزا محمد باقر صامت فرزند پنجشنبه در سال ۱۲۶۰ هجری قمری در بروجرذ پا بعرصه وجود گذاشت. وی تحصیلات قدیمه را در زادگاهش بروجرذ در نزد اساتید فن آموخت و سپس در گذر حاج سهراب شهرستان بروجرذ به شغل سقط فروشی پرداخت. صامت فن شاعری را از میرزا عبدالمجید نوائی آموخت و سپس بسرودن اشعار پرداخت و بیشتر اشعارش جنبه مذهبی و مراثی دارد و خود دیوانش را ریاض الشهاده نام نهاد.

دیوان اشعارش شامل قسمتهای مختلفی است که به ترتیب عبارتند از ۱- بحر طویل ۲- قصاید ۳- غزلیات ۴- کتاب الروایات ۵- کتاب المراثی ۶- اشعار مصیبت ۷- کتاب التضمین ۸- کتاب النصایح والتنبیه ۹- کتاب القطعات والنصایح ۱۰- کتاب المناجات ۱۱- کتاب الرباعیات ۱۲- کتاب نوحه‌های سینه‌زنی.

صامت در روز پنجشنبه شانزدهم محرم الحرام سال ۱۳۳۱ هجری قمری وفات یافت و در گورستان کوی صوفیان بروجرذ بخاک سپرده شد. بر سنگ مزار صامت این ماده تاریخ که از حاجب بروجردی است نقر شده است: جهان گردیده ماوای محمد باقر صامت.

صامت بروجردی (مشتاق اصفهانی)

اگر دستت رسد با همنشینی

دو روزی خلوتی را برگزینی

گل راحت بکام دل بچینی

«خوشا مستی و عشق نازینی»

«نه کیشی^۱ و نه آئین و نه دینی»

ترا کرده چنان خواب گران مست

که جز خود کس ندانی نیست یا هست

اگر خواهی بلندی پست شو پست

«بترس از زبردستان ای زبردست»

«که دستی هست در هر آستینی»

اگر سلطان اگر شهزاده گر شاه

چو دست چاره شد از دهر^۲ کوتاه

نمی آید بکارت منصب^۳ و جاه؛

«ره ما تیره و هر گام صد چاه»

«نه راه پس نه چشم پیش بینی»
 چو شد پیمانۀ پر گر شهنده و گر سم
 ترا دولت اگر بیش است و گر کم
 دو روز عمر اگر شادی و گر غم
 «بود آسوده آن کز خلق عالم»
 «نه مهری باشدش در دل نه کینی»
 بیک قطره ز دریا کم چه باشد
 ز گنجی بذل یک درهم چه باشد
 عنایت با گدا یکدم چه باشد
 «مرا غم از در منعم چه باشد»
 «زیان خرمنی از خوشه چینی»
 نمودی عمر صرف اندر زر و مال
 نشد یکدم که باشی فارغ البال
 دو روزی هم پردازی به اعمال
 «نمیگردد شراب انگور صد سال»
 «اگر در خم نماند اربعینی»
 چو زیر خاک باشد منزل ما
 دگر هیچ است سعی باطل ما
 نگردد صاف دنیا با دل ما
 «وفا تخمی است در آب و گل ما»
 «نروید این گیاه از سرزمینی»
 هر آن زهدی که بهر خودپرستی است
 نه زهد است آن کلید چاه پرستی است
 مروت زاد راه تندرستی است
 «بیا ساقی که کیش عشق مستی است»

«برو زاهد چه دنیائی چه دینی»

نه هرکس را شود رفعت^{۱۱} مسلم^{۱۱}

نه هرکس جام دارد میشود جم

نه هرگوشی است بر اسرار محرم

«شود تا نقش در وی اسم اعظم^{۱۲}»

«کجا شایسته باشد هر نگینی»

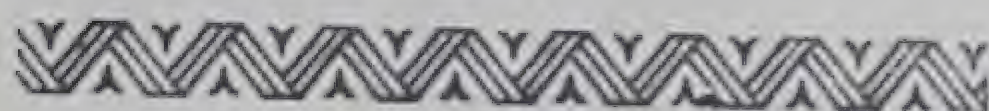
توانی هرچه نیکو ساز اخلاق

که خشکی زهر و خوشروئیست تریاق^{۱۳}

مکن بر خود چو صامت تنگ آفاق^{۱۴}

«نه راهی در درون پرده مشتاق»

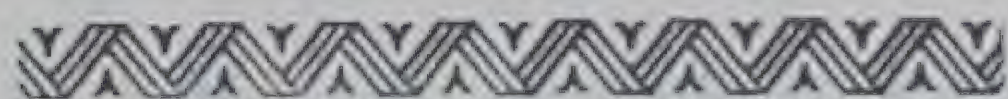
«نه کس را از برون علم الیقینی^{۱۵}»



صامت پروجودی (واعظ)

ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است
می ده که عشرت^{۱۶} دو جهانم میسر است
شاه غم بصبح سعادت برابر است
«بردستم آن شبی که سرزلف دلبر است»
«حقا که از هزار شب قدر^{۱۷} بهتر است»
آنرا که بار منت یاری بدوش نیست
در نزد عقل صاحب ادراک^{۱۸} و هوش نیست
خوشتتر ز ذکر نام تو حرفی بگوش نیست
«حاجت به مشک و عنبر و عنبر فروش نیست»
«از زلف مشکبار تو عالم معطر است»
ای طره تو فتنه و بالای تو بلا
سرو چگل^{۱۹} غزال ختن^{۲۰} آهوی ختا^{۲۱}
پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا
«با کاروان هند بگو ای صبا میا»
«کانجا که این لبست چه حاجت بشکراست»
روزی که شد خیال بکوی تو رهبرم
افکند آرزوی کم و بیش از سرم
از همتت بعین گدائی^{۲۲} تو انگرم
«در انتظار آنکه درآئی تو از درم»
«چشمم بسان حلقه شب و روز بردراست»
تا چند مرغ جان به نفس بال و پر زند
هر لحظه نقش تازه و رنگ دگر زند

تا کی گل از وصال تو آخر بسر زند
 «خورشید اگر مقابل روی تو سر زند»
 «روشن شود بخلق که از ذره کمتر است»
 تا جلوه جمال تو از بهر سرنوشت
 روز ازل^{۲۳} نمود تجلی^{۲۴} بخوب و زشت
 آن يك طريق^{۲۵} کعبه گرفت و یکی کنشت^{۲۶}
 «هرکس که دید قدر ترا گفت در بهشت»
 «آن باغ دلگشا است که اینش صنوبر است»
 تاپی بباغ عارض^{۲۷} تو برده است خلد^{۲۸}
 چشمش بانتظار تو اندر ره است خلد
 با آنکه نور چشم گدا و شه است خلد
 «از گلشن^{۲۹} وصال تو يك غنچه است خلد»
 «وز باده جلال تو يك قطره کوثر^{۳۰} است»
 روزی که مرغ جان پرد از آشیان من
 جا در بهشت قرب^{۳۱} تو جوید نه در چمن
 صامت مخوان حدیث جنان^{۳۲} را بگوش من
 «واعظ دگر زروضه رضوان^{۳۳} مکن سخن»
 «ما را وصال دوست ز فردوس^{۳۴} خوشتر است»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

یارب نظری کن بمن و چشم پر آبم
کز بیم مکافات تو اندر تب و تابم
اما کرمّت برده زدل خوف عذابم
«چندان بسر کوی خرابات خرابم»
«کاسوده زاندیشه فردای حسابم»
تا دام عطای^{۳۵} تو بود بر سر راهم
گر بنده فرمانم و گر روی سیاهم
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم
«گر کار تو فضلست چه پرواز گناهم»
«ور شغل تو عدلست چه حاصل به^{۳۶} ثوابم»
چون من ببدن جامه تزویر^{۳۷} نیوشم
آزار دلی ندهم و زهدی نفروشم
الا به ره دوستی دوست نکوشم
«افسانه دوزخ همه باد است بگوشم»
«من ز آتش هجران تو در عین عذابم»
هرچند مرا فقر بسرحد کمال است
دستم بکسی باز کی از بهر سئوالست
خاطر زپی وصل تو سرگرم خیالست
«آه سحر و اشک شبم شاهد حالست»
«کز یاد^{۳۸} رخ و زلف تو در آتش و آبم»
نایافتم از بی خبری راحت جان را
کندم ز بدن پیرهن شک و گمان را

انداختم از سر هوس کوّن و مکان^{۳۹} را

«نخجیر، نمودم همه شیران جهان را»

«تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم»

پنداشتم اول که زیون^{۴۰}، کرد مرا عشق

چون یافتم از خویش برون کردم را عشق

فارغ ز غم رنگ و فسون کرد مرا عشق

«سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق»

«تا برد مرا^{۴۱}، سلسله موی تو تا بم»

روزی که دلم جلوه خوبان جهان دید

ز آن جلوه عیان^{۴۲}، پرتو آن روی نهان دید

آن را که نظر در طلبش بود همان دید

«گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید»

«گفت ار بگشایند شبی بند نقابم»

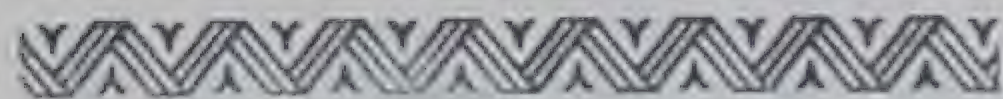
ای پیشرو مردم آزاد فروغی

بنیاد، محبت ز تو آباد فروغی

جسته ز تو صامت ره ارشاده، فروغی

«از تنگی دل هرچه زدم داد فروغی»

«یکبار نداد آن مه بیباک جوابم^{۴۳}»



صامت بروجردی (حافظ)

بسر کوی تو با حال تباہ^۷ آمده ایم
زپی دعوی عشق تو گواه آمده ایم
همچو سیاره بدنبال^۸ ماه آمده ایم
«ما بدین در نه پی حشمت^۸ و جاه آمده ایم»
«از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم»
قلم صنع^۹ چو سرمشق جمال تو نوشت
سکه زد صیرفی^{۱۰} حسن تو در دیر و کنشت
بسوی دیدن باغ رخت ای حور^{۱۱} سرشت
«سبزه خط تو دیدیم و زبستان بهشت»
«بطلبکاری آن مهر گیاه^{۱۲} آمده ایم»
هوس گندم خال لب ای عیسی دم
رونق منزل ما را بجنان زد برهم
بار کردیم سوی ملک جهان با آدم
«رهر^{۱۳} و^{۱۳} منزل عشقیم و ز سرحد عدم^{۱۴}»
«تا باقلیم^{۱۵} وجود اینهمه راه آمده ایم»
ای قدت فتنه دل خنده تو رهن^{۱۶} دین
سرو گلزار وفا ماه ختا غیرت چین
پرده شرم ز رخسار برانداز و بین
«با چنین گنج که شد خازن^{۱۷} و روح الامین^{۱۸-۱۹}»
«به گدائی بدرخانه شاه آمده ایم»
بی جهت نیست که ابروی کج از چپ و راست
چومه نو براهل نظر انگشت نماست

حل این مسئله از مصحف ۶۰ رویت پیدا است

«لنگر حلم ۶۱ توای کشتی توفیق کجاست»

«که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم»

خلق از عاقل و دیوانه و مست و هشیار

به کمانخانه ابروی تو گردیده دچار

تا شوند از نظر مرحمتت برخوردار

«آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار»

«که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم»

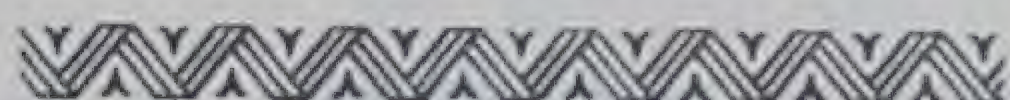
زاهدان دعوی زهد از بهر خدا

بده از صیقل اخلاق دل خویش صفا

تا چو صامت نشوی شیفته روی وریا

«حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما»

«از پی قافله با آتش و آه آمده ایم»



صامت بروجردی (واعظ)

ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست
آنرا که داده مرگ برات^{۶۲} امان کجاست
یاران و دوستان تو پیر و جوان کجاست
«جمشید کو سکندر گیتی ستان کجاست»
«آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست»
هرجا گذر کنی قدم اندر سر قدم
از ترك و روم و تازی و از دیلم و عجم
شاهان و خسروان همه خوابیده رویهم
«تاج قباد و افسر دارا و تخت جم»
«طبل سکندر و علم کاویان کجاست»
دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش
مرغی چنین ترانه که ای صاحبان هوش
کو کوکب شهنشاهی و دور داریوش
«این بانگ از منار سکندر رسد بگوش»
«دارا چه شد سکندر گیتی ستان کجاست»
ای بس شهان که با همه سعی و اهتمام^{۶۳}
میخواستند کار جهانشان شود بکام
رفتند و نیست از همه اصلا نشان و نام
«واکرده پیش طاق مدائن دهان مدام»
«فریاد میکند که انوشیروان کجاست»
تا کی کنی عمارت و صحن^{۶۴} و سرا^{۶۵} بلند
دیوار باغ و باغچه دلگشا بلند

خواهی شدن بیدار فنا تا کجا بلند
 «گردد زگنبد هرمان» این صدا بلند»
 «آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست»
 آنکس که خاک آدم خاکی سرشته است
 تخم نهال و هستی ذرات کشته است
 بنیاد جمله را به فنا بازهشته»
 «برکنج خشت قصر خورنق» نوشته است»
 «لقمان و آن دورویه صفچاکران کجاست»
 گرسوی ساکنان قبورت گذر فتد
 سودای ملک و مال جهانت زسر فتد
 اوضاع دهر عاریهات از نظر فتد
 «ایدل رخت بملک نشاپور» اگر فتد»
 «آنجا سؤال کن که البارسلان کجاست»
 شیرین مکن زشیره حرص و هوس گلو
 بردار از امانی» و آمال و آرزو
 وز رفتگان نهایت رفتار خود بجو
 «گر بگذری بدخمه سلجوقیان بگو»
 «سنجر چگونه گشت و ملکشاهیان کجاست»
 مهلت اگر دهند ترا تا به نفخ» صور»
 آخر بود مقام تو در تخته گاه گور
 صامت بفکر توشه کم باش و راه دور
 «فرداست بلبلان همه باصد فغان و شور»
 «خواهند گفت و اعظم شیرین زبان کجاست»



صامت بروجردی (سعدی)

ایدل غمگین ترا با شادی دوران چکار
صید شمشیر اجل را با لب خندان چکار
مشت خاکی را به کبر و کینه و طفیان چکار
«واله ۷۳ و آشفته را با کفر و با ایمان چکار»
«مردم دیوانه را باشحنه ۷۴ و سلطان چکار»
کار را از بهر دنیا کرده‌ای برخویش تنگ
میزنی بر شیشه قلب ضعیفان چند سنگ
میبری تاکی بخون مردمان از ظلم چنگ
«هر که در بحر عمیق افتاده در کام نهنگ»
«دیگرش با کار نوح و صدمه طوفان چکار»
از سر بی‌افسره ۷۵ خود دور کن تاج غرور
تا نگردی پایمال خلق محشر ۷۶ همچو مور
تا توانی با خدا شو آشنا زابلیس دور
«زاهدان را چشم بر فردوس و حور است و قصور ۷۷»
«عاشقان را با بهشت و کوثر و غلمان ۷۸ چکار»
نیمه شب از بستر غفلت گهی بردار سر
عذر خواهی کن ز جرم خود به نزد دادگر
تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه‌گر
«بلبلان گر راز دل گویند با گل در سحر»
«بوم را با ارغوان و نرگس خندان چکار»
ای در آغوش عروس جهل روز و شب بخواب
یا مبر مال کسان را یا نما فکر جواب

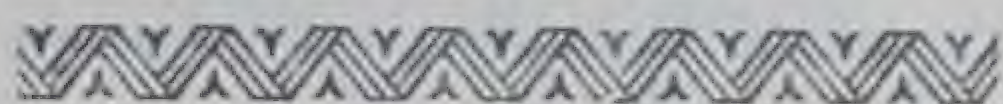
میکنی تاکی ز ظلم خود دل مردم کباب
«هر که در فکر قیامت باشد و یوم ۷۹ حساب»
«کار او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار»
ای خوشا آنان که پیش طعمه چوگان عشق
پای افشانند خوش مردانه در میدان عشق
جان چو صامت باختند اندر سرپیمان عشق
«سعدیا تا چند گوئی درد بیدرمان عشق»
«کشتگان دوست را بادرد و با درمان چکار»



صامت برو جردی (بابافغانی شیرازی)

روزی که پا بعالم پر غم گذاشتیم
امید بر ذخیره درهم گذاشتیم
آخر هر آنچه گشت فراهم گذاشتیم
«رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم»
«دنیا و محنتش همه باهم گذاشتیم»
هرگز نداشتیم ز رفتن بخود گمان
بردیم رنجهای زپی گنج شایگان^{۸۰}
وانگه تمام را بنهادیم رایگان^{۸۱}
«قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان»
«این منزل خراب مسلم گذاشتیم»
شد صرف در هوی و هوس روزگار ما
غافل ز پیک^{۸۲} مرگ که میاید از قفا^{۸۳}
ناگه برید دست ز دامان مدعا^{۸۴}
«چرخ^{۸۵} زمانه چون نکند با کسی^{۸۶} وفا»
«دست از شمار این درم کم گذاشتیم»
گشتیم هرچه تخم در این دشت هولناک
آخر ثمر نداشت بجز میوه هلاک
رفتیم با دلی زغم دهر چاک چاک
«در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک»
«موی سیاه را که بماتم گذاشتیم»
نشکفت خاطر از هوس بوستان و باغ
ما را زکیف جام جهان تر نشد دماغ

گفتی که باد بود اجل عمر ما چراغ
«ما مرد دلشکسته و چندین هزار داغ»
«جام صفا در انجمن جم گذاشتیم»^{۸۷}
اندام ما ندیده بخود برگ-خرمی
نشنیده زخم سینه و دل بوی مرهمی
صامت چو این بود ثمر عمر آدمی
«بردیم چون فغان از این انجمن غمی»^{۸۸}
«عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم»



صامت بروجردی (اوحدی مراغه‌ای)

ایکه نموده تـرک سر بهر کلاه سروری^{۸۹}
می‌نرسد به سروری هیچ سری بسر سری^{۹۰}
بیمده هیچکس نشده شحنه شهر مهتری
«با ملک ارترا بسر هست هوای همسری»
«ترک نما زجان ودل شیوه نفس پروری»
جفد صفت نشسته‌ای خوش بخرابه بدن
بسته‌ای آشیانه را سخت بشاخسار تن
در ره تست منتظر دیده مردم وطن
«خیزو ز شهر اغنیا»^{۹۱} خیمه بملک فقر زن
«تا بسپهر برکشی ماهچه»^{۹۲} توانگری
ره نبری بمنزلی تا نکنی سفر زخود
میطلبی زگمرهی از دگری خبر زخود
خواهی اگر که خویش را جوی توراهبر زخود
«ساغر بزم بیخودی درکش و درگذر زخود»
«تا کندت به آسمان ماه دو هفته ساغری»^{۹۳}
طی طریق بندگی نیست به لشکر و سپه
در سر لشکر و سپه عمر چه می‌کنی تبه
جانب همراهان خود از چه نمی‌کنی نگه
«منزل یار را بود وادی»^{۹۴} نفس نیمره
«کی برسی به یار خود گر که ز خویش نگذری»
نوبت خسروی^{۹۵} زند چرخ به آشیان تو
از فلك و ملك بسی آمده پاسبان تو

بنده نفس میشود کو نکشد کمان تو
 «با همه کبر و سرکشی هست زچاکران تو»
 «آنکه تو بسته‌ای کمر بردر او بچاکری»
 باغ و بهشت را عجب مفت زدست هشته‌ای
 از سر خانمانت از بیخبری گذشته‌ای
 گرد حریم^{۹۶} قرب حق يك نفسی نگشته‌ای
 «ای که زپست فطرتی مرکب دیو گشته‌ای»
 «کوش که برفلك زنی طنطنه^{۹۷} برابری»
 گرد حلاوت^{۹۸} جهان هرزه^{۹۹} مگرد چون مگس
 محتسب^{۱۰۰} حساب خود باش و بدرد خود برس
 کوس رحیل^{۱۰۱} کاروان بشنو و ناله جرس^{۱۰۲}
 «توشه^{۱۰۳} راه خویش کن تا نگرفته راه پس»
 «عاریه‌های خویش را از توسپهر چنبری^{۱۰۴}»
 دور نمیکنی چرا ساغر بیمشی زلب
 طالب راحتی اگر منزل عافیت^{۱۰۵} طلب
 زاد^{۱۰۶} معاد^{۱۰۷} خویش کن دانه اشك نیمه شب
 «قافله وقت صبحدم رفت و تو مانده‌ای عقب»
 «بر سر راه منتظر راهزنان لشگری»
 لوح^{۱۰۸} ضمیر خویش کن صاف ز نقش مهر کین
 پند طبیب گوش کن پس بشفای او ببین
 به بودت زدرد دان شور شراب درد دین
 «تن بر هیست بس سمین^{۱۰۹} گر گفناش در کمین»
 «از پی قوت^{۱۱۰} خصم خود این بره را چه پروری»
 تیر تغافل^{۱۱۱} امل^{۱۱۲} تا بکمان تو بود
 طعم طعام خود سری تا بدهان تو بود

چون بره‌ای تو فی‌المثل گرگ شبان تو بود

«نفس هوی‌پرست تو دشمن جان تو بود»

«بیهوده ظن دشمنی بردگران چرا بری»

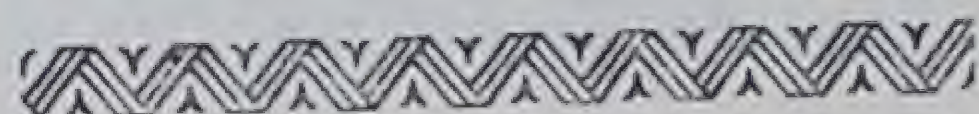
عمر عزیز تو تلف در سر روزگار شد

دست امید کـوته و پای طلب فگار ۱۱۳ شد

قافله رفت صامتا خیز که وقت بار شد

«هر که بدیدم اوحدی رهرو کوی یار شد»

«از همه مانده‌ای بجا خودم‌گراز که کمتری»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

گفت شاه تشنه کامان بر سر میدان عشق
بر سر بازار جانبازان منم سلطان عشق
وه چه خوش لذت بود در باده رخشان ۱۱۴ عشق
«بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان ۱۱۵ عشق»
«طایر ۱۱۶ پران شدم از طایر ۱۱۷ پران عشق»
هر که را نبود هوای در گه جانان بسر
هرگز از معشوقه جانی نگردد باخبر
نیست این فیض ۱۱۸ شهادت لایق هربی بصر ۱۱۹
«گوشه ابروی معشوقت نیاید در نظر»
«تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق»
تا نگردی آشنا رویت ز خون ترکی شود
روی نامحرم قرین ۱۲۰ روی دلبر کی شود
جسم نالایق فراز ۱۲۱ تخت و افسر کی شود
«توده خاکسترت گوگرد احمر ۱۲۲ کی شود»
«تا نسوزد پیکرت در ۱۲۳ آتش سوزان عشق»
صبر و طاقت پیشه کن ای زینب حسرت نصیب
بعد قتل چون بمانی اندر این صحرا غریب
عازم کوی لقایم ۱۲۴ نیست هنگام شکیب ۱۲۵
«یا که لب را ترکنم از باده وصل حبیب ۱۲۶» ۱۲۷
«یا که سر را ۱۲۸ میگذارم بر سر پیمان عشق»
هاتفی ۱۲۹ میگفت از نزد خدای ذوالمنن ۱۳۰
کای قتیل ۱۳۱ تیغ عدوان ۱۳۲ باد و صد جور و محن ۱۳۳

نیستی آگه چه مقصود است از جان باختن

«سر سرگردانی خود را ۱۳۴ نخواهی یافتن»

«تا نگرده تارکت ۱۳۵ گوی خم چوگان عشق»

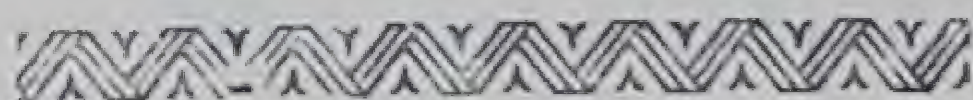
گفت صامت از غم دل کس هم آوازم نشد

سیل خونین شرمسار از چهره زردم نشد

دلبر آگه از درون درد پر دردم نشد

«از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد»

«جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق»



صامت بروجردی (شمس مغربی)

بشاه تشنه جگر گفتم زینب غمناک

دمی که دید تن چون گلش زخنجر چاک

فتاده بی کفن و غرفه خون بدامن خاک

«توئی خلاصه ارکان ۱۳۶ و انجم ۱۳۷ و افلاک»

«ولی چه سود که قدرت نمیکند ۱۳۸ ادراک»

بگو بخواهرزارت ترا چه بود گنه

که بی گنه شده ای دستگیر هر روبه

نبود قاتلت از قتل تو مگر آگه

«غرض توئی ز وجود جهانیان ۱۳۹ ورنه»

«لما یکون فی الکون کاتن لولاک ۱۴۰» ۱۴۱

توئی که بود در آغوش مصطفات مکان

توئی که شد ز وجودت بنای کون و مکان

توئی که نوح نجی ۱۴۲ را رهاندی از طوفان

«تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان»

«تو در گوهر پاکی فتاده در دل ۱۴۳ خاک»

توئی که بر همه شاهان و سروران شاهی

توئی که بر فلک عزت و علاء ۱۴۴ ماهی

سبب زچیزست که مقتول تیغ بدخواهی

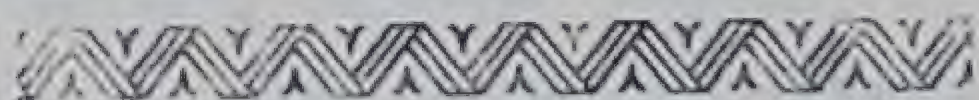
«توئی که آئینه ذات پاک الهی»

«ولی چه سود که هستی ذلیل هر ناپاک ۱۴۵»

بیای خیز برادر که لشکر عدوان

نمود اهل و عیالت اسیر و سرگردان

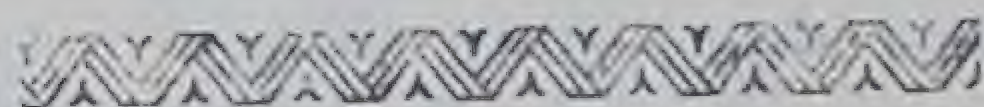
یکی است تشنه آب و یکی گرسنه نان
 «همه ز قتل تو^{۱۴۶} شادند و خرم و خندان»
 «تواز برای چه در خاک خفته ای^{۱۴۷} غمناک»
 ربود شهد شهادت عجب زدست تو دل
 که گشتی اینهمه بر قتل خویشان مایل
 نموده بر دل ما لشکر غمت منزل
 «همه جهان بتو گریان^{۱۴۸} و تو ز خود غافل»
 «همه ز غفلت تو خائفند^{۱۴۹} و تو بیباک»
 رگ‌ردش فلک کج‌روش کنم فریاد
 که در زمانه زدست کسی گره نگشاد
 مشو زبیش و کم دهر صامتا دلشاد
 «اگرچو مغربی آئی ز کائنات^{۱۵۰} آزاد»
 «بیك قدم بتوانی شد از سمك^{۱۵۱} به سماك^{۱۵۲}»



صامت بروجردی (نجات)

شیعیان بار دگر نخل ۱۵۳ عزا می‌بندند
باز بار سفر کرب و بلا می‌بندند
یا مگر حجله قاسم بملا ۱۵۴ می‌بندند
«باز پیرایه ۱۵۵ گلشن بحنا می‌بندند»
«بوی گلهای چمن را بصبا می‌بندند»
گفت قاسم اگر لشکر غم چیره شود
تیر صیاد پی صید حرم چیره شود
من نترسم که بمن خیل ۱۵۶ ستم چیره شود
«هرکجا چتر دو طاووس بهم چیره شود»
«نخل قتل دل پرداغ مرا می‌بندند»
هرکجا جان ره جانان زوفا بسپارد
پای همت بسر کون و مکان بگذارد
گور را حجله دامادی خود پندارد
«دلَم از خون‌شدن خویش نشاطی دارد»
«همچو طفلان که شب عید حنا می‌بندند»
ای عمویی که ترا هست خدم ۱۵۷ خیل ملک
تشنه آب شهادت شده‌ام همچو ملک
لطف بنما و مکن نام من از دفتر حک
«توئی آن آیت ۱۵۸ رحمت که ملائک بفلک»
«حرز ۱۵۹ نام تو ببازوی دعا می‌بندند»
نوعروسا بنگر پیک اجل برکف جام
داردو میدهدم از بر جانان پیغام

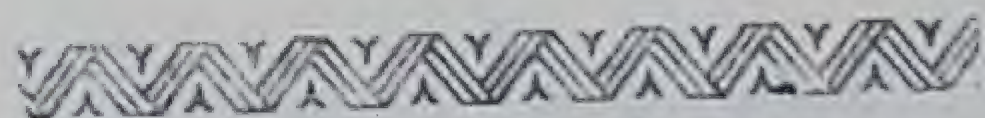
توهم آماده تاراج ۱۶۰ شو و رفتن شام
«درد هجر است سزای دل و جانم که مدام»
«تهمت رجم ۱۶۱ بر آن شوخ بلا می بندند»
عاشقی را که شود دیده دل محو صفات
آرزوئی بدلش نیست بجز دیدن ذات ۱۶۲
صامتا از دل عشاق مجو صبر و ثبات ۱۶۳
«نوخیا لان همه خوش طبع و ظریفند نجات»
«لیک کی چون تو سخن را به ادا می بندند»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

باز از غم رقیه دل پر زآه کردم
چون یاد گفتگویش با نعل شاه کردم
گفت ای سر از فراق^{۱۶۴}ت جان را تباه کردم
«امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم»
«تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم»
بایا بگیر دستم دیگر زیبا فتام
از بسکه وصل رویت برخویش وعده دادم
شکر خدا که گردید آخر روا مرادم
«دوشینه^{۱۶۵} پیش رویت آئینه را نهادم»
«روز سفید خود را آخر سیاه کردم»
اینگونه بیوفائی از تو گمان نبودم
پیش از جدائی تو ایکاش مرده بودم
تا طعنه یتیمی از کس نمی شنودم
«هر صبح فکر^{۱۶۶} رویت تا شامگه نمودم»
«هر شام یاد^{۱۶۷} مویت تا صبحگاه کردم»
میخواستی زاول از من جدا نگردی
تا من نمیکشیدم ز اطفال رنگ زردی
دردی بسینه دارم اما چگونه دردی
«تو آنچه دوش کردی از تیر^{۱۶۸} غمزه کردی»
«امشب من آنچه کردم^{۱۶۹} از برق آه کردم»
آن شب که در ره شام رأست^{۱۷۰} به تیزه دیدم
با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم

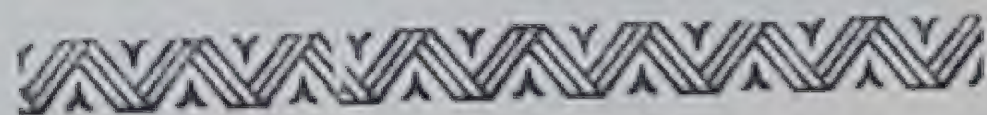
پنہان زخوف اعدا ۱۷۱ سوی تو میدویدم
 «صد گوشمال خوردم ۱۷۲ تا يك سخن شنیدم»
 «صدره بخون طپیدم تا يك نگاه کردم»
 برگو یزید کافر دیگر بما ببخشد
 سجاد ۱۷۳ را به غربت ۱۷۴ زین ابتلا ۱۷۵ ببخشد
 برما ستم کند بس گوید خدا ببخشد
 «خواجه بروز محشر ۱۷۶ جرم مرا ببخشد»
 «کز وعده عطایش ۱۷۷ عمری گناه کردم»
 شاها بماتم تو شب تا سحر نخفتم
 درد دلم تو دانی دیگر بکس نگفتم
 چون صامت در عزایت در مقال ۱۷۸ سفتم ۱۷۹
 «در عاشقی فروغی من هر غزل که گفتم ۱۸۰»
 «یکجا گریز اورا ۱۸۱ برنام شاه کردم»



صامت بروجردی (محتشم کاشانی)

قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو
میکشدم کشان کشان جذبه ۱۸۲ گفتگوی تو
میروم و نمیروم از دلم آرزوی تو
«وه که بکام دشمنان دور شدم زکوی تو»
«برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو»
بین که عموی من زدل آه و فغان همی کشد
در صف نینوا چون ناله چسان همی کشد
آه مکش که آه سرد رشته جان همی کشد
«بخت سیاهم از درت موی کشان همی کشد»
«آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو»
رفتم و آتش غمت مانده بسینه مشتعل
دست مراد کوته و پای امید منفعل ۱۸۳
از پس مرگ سرزند گر گل حسرت به گل
«بی تو چسان زبوی ۱۸۴ گل تازه کنم مشام دل»
«خار ۱۸۵ که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو»
گفت عروس بینوا با لب خشک و چشم تر
چندم از این سخن زنی تیر فراق بر جگر
سوختم و نمیکنم بردلت آه من اثر
«خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر»
«ای ملک و بشر ۱۸۶ همه بنده خلق و خوی تو»
رفتی و بستی از من ای تازه جوان دگر نظر
بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه تر

پس چکنم زداغ تو گر نکم سیه بسر
 «چون روم از جهان بدر خار غم تو ۱۸۷ در جگر»
 «نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو»
 شور مخالفین بپا بنگر و احتراز ۱۸۸ کن
 پا ز عراقیان بکش رو بسوی حجاز کن
 یا بنشین زمرحمت همره دوست راز کن
 «ای گل تازه يك نفس پرده زچهره باز کن»
 «تا نفسی برآورد بلبل بذله‌گوی ۱۸۹ تو»
 ای پسر عموی من چند کنی مشوشم ۱۹۰
 زاشک دو چشم و آه دل غرقه به آب و آتشم
 صامت از این مقال تو سوختم و بدین خوشم
 «پای اگر چو محتشم از ره بندگی ۱۹۱ کشم»
 «به که بزندگی کشم ۱۹۲ پا زحریم کوی تو»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

گفتا شه شهیدان کامد روا مرادم

تا آتش محبت زد شعله بر نهادم^{۱۹۳}

در کربلای عشقش بار بلا گشادم

«در جلوه‌گاه جانان جان را بشوق دادم»

«در روز تیرباران مردانه ایستادم»

هر تیر کز مخالف بر لوح سینه خوردم

پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم

جز لطف او پناهی بر هیچکس نبردم

«جان با هزار شادی در راه او سپردم»

«سر با هزار منت در پای او نهادم»

کردند بس مخالف در یاری اتفاقم

تا از حجاز کردند آواره در عراقم

آنها به سست عهدی من در سر وفاقم^{۱۹۴}

«جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم^{۱۹۵}»

«جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم»

تخم وفایت ای دوست تا من بسینه کشتم

مهر عیال و فرزندان یکسر ز سر به‌شتم

بهر حصول بیعت^{۱۹۶} با کوفیان زشتم

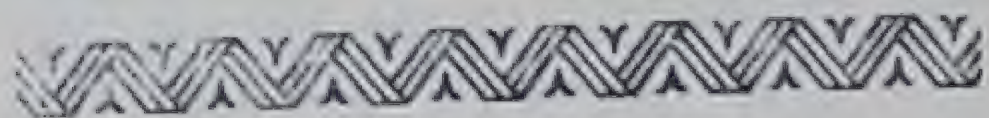
«نام تو برده میشد تا نامه می‌نوشتم»

«روی تو دیده میبود^{۱۹۷} تا دیده می‌گشادم»

چون منصب شهادت من اختیار کردم

دل از وطن بریدم ترك دیار^{۱۹۸} کردم

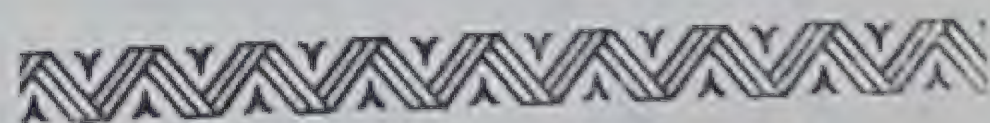
در کربلا رسیدم پا استوار کردم
 «در وادی محبت دانی چکار کردم»
 «اول بسر رسیدم آخر زیبا فتادم»
 شکر خدا که بر دم بر سر وفای خود را
 در امتحان رساندم قالوا ۱۹۹ بلای ۲۰۰ خود را
 راضی نمودم از خویش یعنی خدای خود را
 «تا با قضاش کردم ترک رضای خود را»
 «با هر قضیه خوشدل در ۲۰۱ هر بلیه ۲۰۲ شادم»
 صامت به بزم جانان هر کس که راهبر بود
 در پیش تیر محنت دائم تنش سپر بود
 کاش از نخست ویران این دهر پرخطر بود
 «طرح نوی فروغی میریختم اگر بود»
 «دستی به آب و آتش حکمی بباد و خاکم ۲۰۳»



صامت پروجر دی (سعدی)

در مقتل ۲۰۴ شهیدان با ناله چون هزاران
زینب کشید در بر چون نعل غلغله‌داران
گفتا به شمر کافر گریان چو بقراران
«بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
چون من ستمکشی کس مشکل که دیده باشد
ور خود ندیده باشد از کس شنیده باشد
ای شمرکی زجانان کس جان بریده باشد
«هرکس شراب فرقت ۲۰۵ روزی چشیده باشد»
«داند که تلخ باشد قطع امیدواران»
اندر گشودن سیل باشد شتاب چشمم
بگذار تا دهم غسل ز آب گلاب چشمم
جسم برادر را اندر سراب ۲۰۶ چشمم
«با ساربان بگوئید احوال آب چشمم»
«تا برشتر نبندند محمل ۲۰۷ بروز باران»
پس کرد در مدینه رو از پی شکایت
کای جد تاجدارم بنگر جفای امت ۲۰۸
از جور و قتل و غارت این قوم بی‌حمیت ۲۰۹
«بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت»
«گریان چو در قیامت چشم گناهکاران»
بردار سر که بر سر راز فراق آمد
پایان استراحت هنگام زحمت آمد

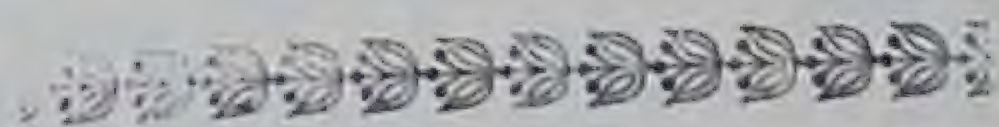
وقت اسیری شام برآل ۲۱ عصمت آمد
 «ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد»
 «از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران»
 اکنون بجانب شام از کربلا روانم
 شمر و سنان و خولی هستند همراهانم
 رفتیم دل پر از غم از داغ دوستانم
 «تا دوست گشتم ایجان کشتند دشمنانم»
 «گشتم بسان دشمن از جمله دوستداران»
 آه از دمی که زینب بنمود جا به محمل
 بازوی در سلاسل ۲۱ رأس حسین مقابل
 از محنت دل وی صامت میباش غافل
 «سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل»
 «بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران»



صامت بروجردی (مجموعه اصفهانی)

زینب بحسین گفت که ای تاج سر ما
ای قافله سالار من و همسفر ما
آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما
«نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما»
«دیدی که چها کرد بما چشم تر ما»
طاقت کم و غم بیش زمان کوتاه که تواند
تا درد گرفتاری ما بر تو رساند
کو مرگ که از قید^{۲۱۲} حیاتم برهاند
«احوال دل سوخته دلسوخته داند»
«از شمع پیرسید زسوز جگر ما»
ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر
رخت از سر کوی تو خداوند کند خیر
با شمر ستمکار جفا جوی سبکسیر^{۲۱۳}
«گو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر»
«گاهی^{۲۱۴} نبود بیش زکویش سفر ما»
داغ تو برآورد زکانون دلم دود
دودی که بسوزد زتفش^{۲۱۵} آتش نم‌رود
زین محنت بسیار که دارم همه موجود
«غیرم بفسون کرد جدا از تو^{۲۱۶} چه میبود»
«گر داشت اثر تیر^{۲۱۷} دعای سحر ما»
تا دهر چه خواهد زمن سوخته کوکب
کز داغ غمت روز مرا ساخته چون شب

وز سنگ عدو ۲۱۸ جان ز تعب ۲۱۹ آمده بر لب
 «تا از ۲۲۰ پی آزار که گرد آمده امشب ۲۲۱»
 «جمعند رقیبان بسر رهگذر ما»
 آمد بسر نعلش تو خواهر پی دیدن
 شد غنچه دیدار ترا موسم چیدن
 ده گوش به دردم بود ار میل شنیدن
 «شادم که زکویت نتوانم به پریدن»
 «بشکسته شد از سنگ ستم بال و پر ما ۲۲۲»
 تا تاب عطش لاله سیراب تو پژمرد
 شمع رخ رنگین تو از صرصر ۲۲۳ کین مرد
 بر شیشه بیتابی من سنگ جفا خورد
 «زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد»
 «کو خضر رهی تا که شود راهبر ما»
 از بس بشه تشنه جگر راز نهان گفت
 راز غم پنهان به برادر بعیان گفت
 صامت به امان آمده هر دم به فغان گفت
 «امشب همه مجمر سخن از سوختگان گفت ۲۲۴»
 «گویا خبری داشت ز سوز جگر ما»



لغات

- ۱- دین - آئین - مذهب
- ۲- روزگار - عصر و زمان
- ۳- مقام - شغل
- ۴- پایه - مقام
- ۵- غسل - انگبین
- ۶- قصد کردن - توجه داشتن
- ۷- توانگر - مالدار
- ۸- آسوده خیال - راحت
- ۹- چهل - چهلیم
- ۱۰- بلندی قدر و منزلت - بزرگواری
- ۱۱- باور کرده - تسلیم شده
- ۱۲- کلمه مقدس و پنهانی که کسی نمیداند
- ۱۳- داروی ضد سم
- ۱۴- کرانه ها - کشورها
- ۱۵- حتمی بودن امری - یقین داشتن
- ۱۶- دوستی و آمیزش - خوشگذرانی
- ۱۷- شب عبادت و استغاثه
- ۱۸- درك کردن - دریافتن
- ۱۹- طایفه ای از ترکان قراخانی که زیبایی و خوش اندامی مشهور بودند

لغات

- ۲۰- نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی
- ۲۱- نام قدیم چین شمالی
- ۲۲- درست مانند گدائی
- ۲۳- روزی که ابتدا ندارد
- ۲۴- ظهور کردن
- ۲۵- راه - روش
- ۲۶- آتشکده - دیر - کنیسه
- ۲۷- صورت - رخ
- ۲۸- بهشت
- ۲۹- گلزار - گلستان
- ۳۰- نام نهری در بهشت
- ۳۱- نزدیکی - جوار
- ۳۲- بهشت
- ۳۳- باغ بهشت
- ۳۴- فردوس - بهشت
- ۳۵- بخشش - کرم
- ۳۶- در بعضی نسخ بجای به نوشته شده ز
- ۳۷- ریا - دوروئی - حيله
- ۳۸- در بعضی نسخ بجای یاد نوشته شده عشق
- ۳۹- جهان هستی
- ۴۰- شکار
- ۴۱- بیچاره - پست

لغات

- ۴۲- در بعضی نسخ بجای تا برد
مرا نوشته شده است تا برده زدل
۴۳- هویدا - نمایان
۴۴- پایه - اساس - رکن
۴۵- راهتمائی کردن - هدایت
کردن
۴۶- در بعضی نسخ این مصراع
چنین نوشته شده شکردهنان
هیچ ندادند جوابم
۴۷- خراب - فاسد
۴۸- بزرگی - بزرگواری
۴۹- ساختن - آفریدن
۵۰- صراف
۵۱- زیباروی سیاه چشم بهشتی
۵۲- گیاه مهر و محبت
۵۳- رونده
۵۴- نابودی - فنا
۵۵- ناحیه - قطعه - کشور
۵۶- سارق - راهزن
۵۷- خزانه دار - گنجور
۵۸- جبرئیل
۵۹- در بعضی نسخ نوشته شده
روح امین
۶۰- کتاب - نامه های صحافی
شده

لغات

- ۶۱- بردباری - صبور
۶۲- حواله - حواله پول
۶۳- کوشش - جد و جهد
۶۴- وسط حیاط - میان سرای
۶۵- منزل - مسکن
۶۶- اهرام - هرم ها
۶۷- بازگذاشتن - دوباره رها
کردن
۶۸- نام قصری که نعمان بن منذر
در حیره برای بهرام گور ساخته
بود
۶۹- نیشابور
۷۰- آرزوها
۷۱- دمیدن
۷۲- بوق شاخی
۷۳- شیدا - شیفته
۷۴- پلیس - داروغه
۷۵- تاج - کلاه پادشاهی
۷۶- روز رستاخیز
۷۷- قصرها
۷۸- مرد زیباروی بهشتی
۷۹- روز
۸۰- سزاوار - لایق - پسندیده
۸۱- مفت - مجانی
۸۲- نامه بر - قاصد

لغات

- ۸۳- پشت سر
۸۴- دعوی کرده شده
۸۵- در بعضی نسخ بجای چرخ
نوشته شده دور
۸۶- در بعضی نسخ بجای با
کسی نوشته شده هفته‌ای
۸۷- در پاره‌ای نسخه‌ها این بیت
نوشته نشده
۸۸- در بعضی نسخ این مصراع
چنین است:
رفتیم چون فغانی از این انجمن برون
۸۹- آقائی - بزرگی
۹۰- کاری را بدون دقت انجام
دادن
۹۱- ثروتمندان
۹۲- سر علم که آن را از طلا یا
نقره بشکل هلال میسازند
۹۳- ساقیگری
۹۴- دره - گشادگی میان دوکوه
۹۵- پادشاهی
۹۶- آنچه حرام شده باشد -
پیرامون - گرداگرد
۹۷- فر و شکوه - صدای زنگ
۹۸- شیرینی
۹۹- بیهوده - یاوه

لغات

- ۱۰۰- داروغه - کدخدا
۱۰۱- کوچ کردن
۱۰۲- زنگ کاروان - درای
۱۰۳- خوراک اندک - غذائی که
در مسافرت به‌مراه می‌برند
۱۰۴- کنایه از دور زمان و دنیا
میباشد
۱۰۵- سلامتی
۱۰۶- خوراک اندک - توشه
۱۰۷- عالم آخرت - بازگشت
۱۰۸- صفحه پهن از سنگ یا
چوب یا استخوان
۱۰۹- فربه - چاق
۱۱۰- غذا - خوراک
۱۱۱- غفلت کردن - خود را به
تجاهل زدن
۱۱۲- آرزو
۱۱۳- آزرده - خسته
۱۱۴- درخشنده - تابان
۱۱۵- تیر
۱۱۶- پرنده
۱۱۷- در بعضی نسخ بجای طایر
نوشته شده ناوک
۱۱۸- بخشش زیاد
۱۱۹- نابینا

لغات

- ۱۲۰- نزدیک
۱۲۱- بالا - بلندی
۱۲۲- سرخ
۱۲۳- در بعضی نسخ بجای در
نوشته شده بر
۱۲۴- منظور دیدار خداوند است
۱۲۵- صبر و آرام
۱۲۶- دوست
۱۲۷- در بعضی نسخ این مصراع
چنین نوشته شده یا لبم را
میرسانم بر لب میگون دوست
۱۲۸- در بعضی نسخ بجای یا که
سر را نوشته شده یا سرم را
۱۲۹- ندادهنده از غیب
۱۳۰- صاحب منتها - صاحب
احسانها - یکی از اسامی
باریتعالی
۱۳۱- مقتول - کشته شده
۱۳۲- ستم کردن - دشمنی -
ظلم
۱۳۳- سختیها - دردها
۱۳۴- در بعضی نسخ بجای خود
را نوشته شده ما را
۱۳۵- فرق سر
۱۳۶- ستونها - پایهها

لغات

- ۱۳۷- ستارهها
۱۳۸- در بعضی نسخ بجای قدرت
نمیکنند نوشته شده خود را
نمیکنی
۱۳۹- در پاره‌ای نسخهها بجای
جهانیان نوشته شده همه جهان
۱۴۰- در بعضی نسخ این مصراع
عربی چنین نوشته شده: لَمَّا تَكُونُ
فِي الْكَوْنِ كَإِنْ لَوْلَاكَ
۱۴۱- تا وقتی که در جهان باشی
مثل آنست که در جهان نباشی
۱۴۲- نجات‌دهنده
۱۴۳- در بعضی نسخ بجای دل
نوشته شده گل و
۱۴۴- شرف - رفعت
۱۴۵- در پاره‌ای نسخهها این
مصراع چنین نوشته شده: وَلِي
چِه سَوْدَكِه هِرْگَز نَكْرَدِي آئِيْنِه پَاك
۱۴۶- در بعضی نسخ بجای همه
ز قتل تو نوشته شده همه جهان
به تو
۱۴۷- در پاره‌ای نسخهها بجای
در خَاك خفته‌ای نوشته شده دائم
نشسته‌ای
۱۴۸- در بعضی نسخ بجای

لغات

- گریان نوشته شده مشغول
 ۱۴۹- ترسان
 ۱۵۰- موجودات
 ۱۵۱- ماهی
 ۱۵۲- ماهیها- نام دوستاره‌ای در
 آسمان
 ۱۵۳- درخت خرما - تابوت -
 عماری
 ۱۵۴- آشکار - هویدا
 ۱۵۵- زیور - زینت
 ۱۵۶- گروه - دسته
 ۱۵۷- خدمتگزاران - چاکران
 ۱۵۸- نشانه - نمونه
 ۱۵۹- پناهگاه - دعائی که بر
 کاغذ بنویسند
 ۱۶۰- غارت - چپاول
 ۱۶۱- سنگسار کردن - نفرین
 کردن
 ۱۶۲- صاحب - جوهر - حقیقت
 ۱۶۳- پایداری
 ۱۶۴- دوری
 ۱۶۵- منسوب به شب گذشته
 ۱۶۶- در بعضی نسخ بجای فکر
 نوشته شده یاد
 ۱۶۷- در بعضی نسخ بجای یاد

لغات

- نوشته شده فکر
 ۱۶۸- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای
 تیر نوشته شده نوك
 ۱۶۹- در بعضی نسخ بجای امشب
 من آنچه کردم نوشته شده من
 هرچه کردم امشب
 ۱۷۰- سر
 ۱۷۱- دشمنان
 ۱۷۲- در بعضی نسخ بجای خوردن
 نوشته شده دیدم
 ۱۷۳- امام زین العابدین (ع)
 ۱۷۴- دوری از وطن
 ۱۷۵- بیماری - گرفتار شدن
 ۱۷۶- در بعضی نسخ بجای
 خواجه بروز محشر نوشته شده
 چون خواجه روز محشر
 ۱۷۷- بخشش
 ۱۷۸- گفتگو - سخن
 ۱۷۹- سوراخ کردن - سائیدن
 ۱۸۰- در پاره‌ای نسخه‌ها این
 مصراع چنین نوشته شده: من
 هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
 ۱۸۱- در بعضی نسخ بجای او
 را نوشته شده آن را
 ۱۸۲- کشش

لغات

- ۱۸۳- شرمنده
 ۱۸۴- در بعضی نسخ بجای زبوی
 نوشته شده ببوی
 ۱۸۵- در بعضی نسخ بجای خار
 نوشته شده خاصه
 ۱۸۶- در پاره‌ای نسخه‌های موجود
 بجای ای ملك و بشر نوشته شده
 ایكه ملك و ش
 ۱۸۷- در پاره‌ای نسخ بجای خار
 غم تو نوشته شده فارغم و تو
 ۱۸۸- پرهیز کردن دوری جستن
 ۱۸۹- کسی که سخن نغز و کلام
 دلکش میگوید
 ۱۹۰- پریشان‌خاطر - مضطرب
 ۱۹۱- در بعضی نسخ بجای بندگی
 نوشته شده زندگی
 ۱۹۲- در بعضی نسخه‌ها بجای
 به که بزندگی کشم نوشته شده
 به که کشم بزندگی
 ۱۹۳- سرشت - طینت - خلقت
 ۱۹۴- همکاری - سازگاری
 ۱۹۵- دورویی - مکر و ریا
 ۱۹۶- عهد و پیمان - دوستی و
 وفاداری
 ۱۹۷- در بعضی نسخ بجای میبود

لغات

- نوشته شده میشد
 ۱۹۸- موطن - شهر محل تولد
 ۱۹۹- بگو
 ۲۰۰- آری
 ۲۰۱- در بعضی نسخ بجای در
 نوشته شده با
 ۲۰۲- مصیبت - رنج
 ۲۰۳- در بعضی نسخ بجای
 حکمی بیاد و خاکم نوشته شده
 دستی بځاک و بادم
 ۲۰۴- قتل‌گاه - جای کشته شدن
 ۲۰۵- جدائی
 ۲۰۶- جائی در بیابان که در
 تابش و روشنائی آفتاب از دور
 مثل آب بنظر آید
 ۲۰۷- هودج - کجاوه - پالکی
 ۲۰۸- پیروان يك پیغمبر -
 گروهی از مردم
 ۲۰۹- غیرت - مروت - نخوت
 ۲۱۰- طایفه - دودمان
 ۲۱۱- زنجیرها
 ۲۱۲- بند - ریسمان
 ۲۱۳- سفیه - بیخرد - خودرأی
 ۲۱۴- در بعضی نسخ بجای گاهی
 نوشته شده گامی

لغات

- ۲۱۵- حرارت - گرمی
- ۲۱۶- در بعضی نسخه‌های موجود
بجای بفسون کرد جدا از تو
نوشته شده بفسون دور از او
ساخت
- ۲۱۷- در بعضی نسخ بجای تیر
نوشته شده نیز
- ۲۱۸- دشمن
- ۲۱۹- رنج - سختی
- ۲۲۰- در بعضی نسخ بجای از
نوشته شده در
- ۲۲۱- در بعضی نسخ بجای
امشب نوشته شده کامشب
- ۲۲۲- در پاره نسخه‌ها این بیت
چنین نوشته شده:
- شادم که زبامش نتوانیم پریدن
بشکست اگر از سنگ جفا بال و پرما
- ۲۲۳- باد تند - باد شدید و سرد
- ۲۲۴- در بعضی نسخ بجای گفت
نوشته شده: است.

صبوری مشهدی

حاج میرزا محمد کاظم صبوری فرزند حاج محمد باقر در سال ۱۲۹۵ هجری قمری متولد شد. پدرش حاج محمد باقر نخست درکاشان بصنعت حریر- بافی اشتغال داشت و پس از مهاجرت به مشهد صنعت حریر بافی را در این شهر پایه گذاری و توسعه داد. صبوری تخلص خود را از عم خویش احمد صبور که برادرزاده فتحعلی خان صبا ملك الشعراء دربار فتحعلیشاه قاجار بود گرفته است.

صبوری تحصیلات مقدماتی را در مشهد فرا گرفت و چون بیش از برادران خود بتحصيل علم و دانش رغبت داشت ادبیات زبانهای فارسی و عربی و همچنین حکمت و فلسفه را نزد اساتید فن آموخت و از همان اوان جوانی شعر گفتن آغاز کرد.

صبوری در سال ۱۲۸۴ هجری قمری از طرف ناصرالدینشاه به ملك الشعرائی آستان قدس رضوی و سپس به ملك الشعرائی دربار منصوب شد ولی صبوری ملك الشعرائی آستان قدس را ترجیح داد و در مشهد ساکن شد.

صبوری در سال ۱۳۲۲ هجری قمری در سن ۶۳ سالگی بمرض وبا در مشهد وفات یافت و در جوار مقبره حضرت رضا (ع) بخاک سپرده شد.

محمد کاظم صبوری (وصال شیرازی)

با خود اگر تصور محشر کند کسی
یا سرگذشت آل پیمبر کند کسی
با هم نشاید آنکه برابری کند کسی
«گر قصه مصیبتشان سر کند کسی»
«باور مکن وصال که باور کند کسی»
بارد اگر زدیده بجای سرشک خون
هر دم در این عزا غم دل میشود فزون
تا چرخ را بود حرکت خاک را سکون^۲
«آید کجا زعهده این تعزیت^۳ برون»
«روی زمین زگریه اگر تر کند کسی»
چون آزمود با شه دین خصم دون؛ تبرد
از دست کینه بچشم ملائک فشانند گرد
آشوب روز حشر در آن عرصه^۴ شد به گرد
«از کربلای او نتواند حدیث کرد»
«نامش مگر قیامت دیگر کند کسی»

پوشیده نیست واقعهٔ حشر^۷ بر کسی
 وز دشت کریلا نبود بسی خبر کسی
 آشوب رستخیز ندیدست گر کسی
 «احوال رستخیز شنیدست هر کسی»
 «چونش به رستخیز برابر کند کسی»
 تن بر زمین فتاده و سر بر سر سنان^۸
 اصحاب کشته یکسره از پیرو از جوان
 آتش به خیمه اهل حرم سوخته روان
 «کم نیست این عزا ز کدامین کشد فغان»
 «از این عزا چو آه و فغان سرکند کسی»
 بیکس چو ماند خسرو دین تن بمرگ داد
 دل کند از حیات و سوی خصم رونهاد
 زینب زبس بسینه و سر زد زپا فتاد
 «آرد زبیکسی برادر کسی بیاد»
 «یا شرح دستگیری خواهر کند کسی»
 آل علی ستمکش و دشمن ستمشماره
 عالم به آه و ناله ازین ظلم بشمار
 درحیرتم که از ستم و جور روزگار
 «این ناله‌ها برای ستم‌دیدگان زار»
 «یا از جفای خصم ستمگر کند کسی»
 دین را غریق لجه^{۱۰} خون چون سفینه^{۱۱} شد
 مرغی بخون کشید پر و در مدینه شد
 گستا بخلق کشته شه بیقرینه^{۱۲} شد
 «تا شیرخواره‌اش هدف تیر کینه شد»
 «باید قیاس اکبر از اصغر کند کسی»

سبط^{۱۳} نبی که سوخت زغم جان عالمش
 ماتم سرا بود بعزا عرش اعظمش
 از بسکه جان‌گداز بود ذکر ماتمش
 «گفتم کنم حکایت دیگر ولسی غمش»
 «نگذاشت تا حکایت دیگر کند کسی»
 روزی چو روز سبط پیمبر نمیشود
 غم بیش از این به دهر میسر نمیشود
 شرح غمش بخامه^{۱۴} و دفتر نمیشود
 «تا چیست این عزا که مکرر نمیشود»
 «چندانکه شرح حال مکرر کند کسی»
 ذکرش زهیچ مجلس و محفل نمی‌رود
 از یاد این مصیبت هائل^{۱۵} نمی‌رود
 این رنگ خون زخجر قاتل نمی‌رود
 «بالله که نقش او زمقابل نمی‌رود»
 «گیرم که از نظر رود از دل نمی‌رود»

(بند دیگر)

چون شاه دین نماند دگر یار و یاورش^{۱۶}
 بر سر هجوم کرد زهر سمت لشکرش
 تن چاک‌چاک شد چو گل از تیغ و خنجرش
 «شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش»
 «دشمن چه گویم آه چه آورد بر سرش»
 بررسی زمن چو حالت آن شاه بی‌پناه
 کاندز زمین ماریه‌اش^{۱۷} چون فتاد راه

با او چنان معامله کردند آن سپاه
 «جز این ندانم آه که از چرخ کینه خواه»
 «از اکبرش شهید بود تا با صفرش»
 از کوفیان چه گویم و آن شاه انس و جان
 کو را چو خواستند سوی خویش میهمان
 بستند چون بخدمت مهمان خود میان
 «جز این نگویم آه که از جور کوفیان»
 «از خواهرش اسیر بود تا به دخترش»
 از من چه پرسى آنکه در آن دشت پربلا
 چون شد عزیز فاطمه با خصم مبتلا
 بودش چگونه محنت و اندوه و ابتلا^{۱۸}
 «جز این ندانم آه که در دشت کربلا»
 «جان داد تشنه آب روان در برابرش»
 افتاد چون زیبا و نشد دسترس بخصم
 میداد جان ز تیغ و سنان هر نفس بخصم
 کردند با وی آنچه نکرد ایچ^{۱۹} کس بخصم
 «جز این نگویم آه که از نعل اسب خصم»
 «بشکست سینه پشت زمرگ برادرش»
 گویند صید خصم چو شد آهوی حرم^{۲۰}
 با آنهمه جراحت و با آنهمه الم^{۲۱}
 خون از دو زخم داشت روان خسرو امم^{۲۲}
 «جز این نگویم آه که از ناولك^{۲۳} ستم»
 «خون رفت از تن و زد دل از مرگ اکبرش»
 جسمی که بود غیرت خورشید تابناك^{۲۴}
 نشکفت اگر ز تیغ و سنان گشت چاك چاك

بس رمزها بود زسقوطش بروی خاک
 «جز این نگویم آه که برعرش جان پاک»
 «وانگه بخاک ماریه جسم مطهرش»^{۲۵}
 تا بود عون^{۲۶} و جعفر و عباس یار شاه
 تا بد علی اکبر و قاسم به خیمگاه
 میکرد روزگار عدو^{۲۷} را شب سیاه
 «جز این ندانم آه که چون ماند بی سپاه»
 «دشمن بسرکشی بفرستاد لشکرش»
 آن ماه مهر افسر و شاه قلك سري^{۲۸}
 افتاد چون بخاک در آن دشت داروگیر
 از لشکر عدو احدی از جوان و پیر
 «دلجوئیش نکرد کسی جز سنان و تیر»
 «پهلونشین نبود بجز تیغ و خنجرش»
 از کف چو شد عنانش و از تن چورفت تاب
 بیتاب پای خویش برون کرد از رکاب
 افتاد چون بروی زمین همچو آفتاب
 «زآن از تراب^{۲۹} لرزه برآمد زاضطراب»
 «کامد درست نسبت پاکش به بو تراب^{۳۰}»

(بند دیگر)

از زین فتاد چون بزمین شاه دین پناه
 شد خصم حمله آور و شد چرخ کینه خواه
 با حالتی که اشک ندادهش مجال آه
 «درهم رَکود کیست که با روی همچو ماه»
 «آمد برون بیاری آن شاه بی سپاه»

از خیمه چون نگاه سوی کارزار کرد
بر عم خویش دید عدو کارزار کرد
یکباره ترك زندگی روزگار کرد
«بیتاب چون دل از برزینب فرار کرد»
«آمد چو طفل اشك روان در کنار شاه»
گفت ای پناه اهل حرم از چه رفته‌ای
از خیمگاه و این ره محنت^{۳۱} گرفته‌ای
در ابر خاك و خون رخ چون مه نهفته‌ای
«ای عم تاجدار بخاك از چه خفته‌ای»
«برخیز از آفتاب بیا تا به خیمگاه»
کو بر سرت عمامه و کو جامه‌ات به تن
کو برتن شریف تو آن کهنه پیرهن
این زخمها رسیده تو را از چه بر بدن
«نشنیده‌ای مگر سخن عمه همچو من»
«تنها زخیمه آمده ای پیش این سپاه»
دانم ز تشنگی شده دل در بورت کباب
بگذر ز آب و روی طمع زین خسان^{۳۲} بتاب
کاین قوم دشمنند بر اولاد بوتراب
«هرکس که آب خواست دهندش ز تیغ آب»
«ای عم بیا بخیمه و آب از کسی نخواه»
آن طفل نازپرور و آن کودك عزیز
کاورده سوی عم خود از بیم جان گریز
با لعل پر شکایت و با چشم اشك ریز
«میگفت و میگریست که بیدینی از ستیز»
تونی حواله کرد به آن شاه دین پناه»

دانست طفل هیچکسی نیست خویش تیغ
نبود بجز برندگی آئین و کیش تیغ

تا رد کند زپیکر آن شاه نیش تیغ
«آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ»
«دست اوفتاد از تن معصوم بیگناه»

زاندم که دید حال پریشان عم خویش
از جان ببست دست پی جان عم خویش
تا جان خویش کرد بقربان عم خویش
«بیدست جان سپرد بدامان عم خویش»

«چون ماهی بلجۀ خون مانده بی‌شناه^{۳۳}»
دست از بدن بریده و از عمر آرزو
تن روی دامن شه و جان فرش راه او
چون مرغ نیم بسمل^{۳۴} از ضربت عدو
«میداد جان بدامن شه الغیاث^{۳۵} گو»

«میکرد شاه تشنه بحسرت بر او نگاه»
طفل اوفتاده همچو یکی ماهپاره‌ای
شه را براو زدیده پر خون نظاره‌ای^{۳۶}
وزهر نظاره در دل و جاننش شراره‌ای^{۳۷}
«میدید درد او و نمیدید چاره‌ای»
«بیچاره‌گیش بود هلاک دوباره‌ای»

(بند دیگر)

دشمن چو شست دست جفا از مجادله
سوی یزید زآل عبا بست قافله

یکسر بریسمان و بزنجیر و سلسله
 «از کربلا بشام چو پیمود مرحله ۳۸»
 «آن کاروان بیکس و بی زاد ۳۹ و راهله ۴۰»
 اطفال بی تحمل و زندهای ناصبور ۴۱
 یکسر شده سوار بر آن اشتران عور ۴۲
 کردند چون عبیر ۴۳ از آن قتلگه عبور
 «زان کشتگان چو مرحله ای میشدند دور»
 «دوری ز صبر بود بهفتاد مرحله»
 نه طاقتی که حمل نمایند بار صبر
 نه قوتی که پیشه نمایند کار صبر
 نه دل که اندروست محل و قرار صبر
 «چون عهد کوفیان همه را سست تار صبر»
 «چون چشم شامیان همه را تنگ حوصله»
 یکسو سواره لشکر اشرار راه پوی ۴۴
 مست از شراب غفلت و سرگرم هایهوی
 یکسو پیاده جانب صحرا نهاده روی
 «اطفال پابرهنه زنان گشاده روی»
 «از چرخ در شکایت و بابخت در گله»
 زان پس که گشت رایت ۴۵ اسلام سرنگون
 در راه شام از ستم و جور خصم دون
 دانی براهل بیت نبی چون گذشت چون
 «نیلی رخی زسیلی و گلگون رخی زخون»
 «پائی زقیده ۴۶ خسته و پائی زآبله»
 بستندشان چنانکه گره شد بدل نفس
 تا بر درند جامه نبودند دسترس

کافر چنین اسیر تبرده است هیچکس
 «زنجیر بود سلسله مصطفی و بس»
 «یکتن نبود زآن همه خارج زسلسله»
 افتاد چون ب خاک و بخون پیکر حسین
 بی سر روانه شد حرم اطهر^{۷۷} حسین
 نی نی که داشت یار سفر خواهر حسین
 «تا شام در مقابل زینب سر حسین»
 «کردست مهر و ماه تو گفתי مقابله»
 شیطان اگر زاسم خدا میکند فرار
 آل نبی چرا زشیاطین شدند خوار^{۷۸}
 کز بهر حفظ جمله از آن قوم دیوسار^{۷۹}
 «گفתי فراز نیزه سر آن یزرگوار»
 «نام خدای بود پس از مده بسمله^{۸۰}»
 ظلمی که از عدو به شه انس و جان رسید
 از تیغ شمر کافر و رمح^{۸۱} سنان رسید
 فریاد از آنچه عترت^{۸۲} او را یجان رسید
 «زان ناکسان هر آنچه به آن بیکسان رسید»
 «با هیچ کافری نکند این معامله»
 گردون هر آنچه داشت زانده و ابتلا
 بر اهل بیت پاک نبی کرد برملا^{۸۴}
 بعد از هزار محنت و رنج و غم و بلا
 «هنگام بازگشتن ایشان به کربلا»
 «افغان کشید زینب محزون مبتلا»

(بند دیگر)

ظلم یـرید کافر اسلام ناشناس

براهل بیت پاك چو افزون شد از قیاس^{۵۵}

آماده كردشان زبرای سفر اساس

«چون خیمه زد زشام به یثرب^{۵۶} امام ناس^{۵۷}»

«آسوده گشت عتـرت پیغمبر از هراس^{۵۸}»

آنـنبی که در کف دشمن شده اسیر

بـوده اسیر و گشته گرفتار و دستگیر

سوی وطن شدند چو با ناله و نفیر^{۵۹}

«یعقوب اهل بیت نبی گفت با بشیر^{۶۰}»

«این مژده را بمژده یوسف مکن قیاس»

تا راز اهل بیت نماند نهان به خلق

بنمای شمه‌ای^{۶۱} غم ما را عیان^{۶۲} به خلق

این سرگذشت را تو ببر ارمغان^{۶۳} به خلق

«رو در مدینه قصه یوسف بخوان به خلق»

«وز گرگ و پیرهن سخنی گوی در لباس»

این ماجرا بشیر از آن شاه چون شنفت

بس گوهر نسفته^{۶۴} زمـرگان خویش سفت

تا سازد آشکار بـمردم غـم نهفت

«آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت»

«آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس»

خلق از مدینه یکسره گشتند منفصل^{۶۵}

رفتند سوی عتـرت اطهار متصل

از اشك شوق روی زمین را نموده گل

«هر يك امید یار سفر کرده‌ای به دل»

«تا بیندش بکام و به بخت آورد سپاس»^{۶۶}
 پنداشتند آل نبی را به ناز و نوش
 دیدند چون بچشم و شنیدند چون بگوش
 جستند فرقه‌ای همه با ناله و خروش
 «دیدند مردمی ز مصیبت سیاه پوش»
 «دیدند خیمه‌ای ز عزا قیرگون پلاس»^{۶۷}
 جمعی رسیده بی‌سر و سردار از سفر
 زنهای بی‌برادر و اطفال بی‌پدر
 دستی ز غصه بردل و دستی ز غم بسر
 «آن يك ز روی خویش پر از خون ترش جگر»
 «وین يك ز موی خویش پریشان ترش حواس»
 قومی لباسشان همه در بر برنگ نیل
 رفته عزیز و گشته ز جور عدو ذلیل^{۶۸}
 اموالشان بفارت و خونهایشان سبیل^{۶۹}
 «يك كاروان ز زن همه مردانشان قتیل»^{۷۰}
 «يك بوستان دروده»^{۷۱} ریا حینشان^{۷۲} بداس»
 زین العباد کرده به تن چاك پیرهن
 بسته فغان برآه گلویش ره سخن
 گردش نشسته هر طرف انبوه مرد و زن
 «آن یادگار آل عبا شمع انجمن»
 «اهل مدینه واقعه پرسیان به التماس»
 شهزاده تا کند غم ایام وانمود
 از سرگذشت خویش لب لعل وانمود

پیراهن صبوری برتن قبا نمود
«برخاست زان میان و قیامت بپا نمود»
«یمنی بیان واقعه کربلا نمود»

(بند دیگر)

سبط نبی حسن خلف الصدق^{۷۳} بوتراب
با صد هزار غصه زمانی چو شد بخواب
بودش زبسکه زآتش غم دل در التهاب^{۷۴}
«از خواب جست تشنه لب آن سبط مستطاب^{۷۵}»
«برکوزه بردلب که برآتش فشاند آب»
بی اختیار از عطش آن کوزه سرکشید
از آب کوزه جام اجل بیخبر کشید
زهر مذاب بر لب همچون شکر کشید
«آبی که داشت سوده^{۷۶} الماس درکشید»
«چون جعد^{۷۷} جعد^{۷۸} گشت هماندم به پیچ و تاب»
آبی که قطره ای بفشانند اگر ب خاک
گردند خاکیان همه از سوز آن هلاک
چون رفت در گلو جگرش گشت چاک چاک
«بر بستر اوفتاد و کشید آه دردناک»
«بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب»
چون زهر ناب را به گلویش اجل چکاند
تابش زدل برفت و توانش به تن نماند
از تاب درد ناله بگوش فلک رساند
«زینب شنیده و شاه جگر خسته را بخواند»
«آمد حسین و دید بیکباره شد زتاب»

دیدش زرنج دل همه در اضطراب بود
وز تاب درد یکسره در پیچ و تاب بود
وز سوز زهر در بدنش التهاب بود
«گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود»

«کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب»
چون دید شاه تشنه لبان حال او چنین
بگریست زارزار و کشید از جگر انین^{۷۹}
آن کوزه را روان شد و برداشت از زمین
«میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین»

«سازد بنای عالم ایجاد را خراب»
اشك از مژه حسن برخ تابناك ریخت
خون جگر همی زدل چاك چاك ریخت
گفتا فلك نه بهر تو جام هلاك ریخت
«بگرفت آب را ز برادر بخاك ریخت»
«خشکید خاك از اثر آب چون سراب»^{۸۰}

آن کوزه‌ای که زهر خود از آن بسر کشید
از دست نازپرور زهرا بدر کشید
افشاند روی خاك و زمین را شر کشید
«وانگه چو جان پاك برادر ببر کشید»
«گفت این حدیث و ناله زار از جگر کشید»

(بند دیگر)

کای نور چشم اینهمه تعجیل بهر چیست
چشم و چراغ شرع^{۸۱} پس از من بجز تو کیست

میگفت با برادر و چون ابر میگریست
 «کای تشنه کام جرعه من قسمت تو نیست»
 «باید تورابدشت بلارفت و تشنه زیست»
 سکان^{۸۲} عرش روز تو را ییاد میدهند
 کز کوفهات صلا^{۸۳} پی بیداد میدهند
 چون عهد خویش عمر تو بر باد میدهند
 «آب ترا زچشمه فولاد میدهند»
 «الماس درخور گلوی نازک تو نیست»
 تقدیر گشته کز اجل آید بما دو پیک
 سمالردا الی و سهم السعدی الیک^{۸۴}
 مالم یزل علی فلا نازل علیک^{۸۵}
 «ما هر دو پاره جگر حیدریم لیک»
 «از ما درین میانه جگرپاره اش یکیست»
 خواهی تو کرد از حرم جدد خود سفر
 خواهد تو را فتاد بدشت بلا گذر
 خواهد زدن بجان و تنت تشنگی شرر
 «خواهی بیای آب روان تشنه داد سر»
 «خواهند کودکان تو گفت آب و خون گریست»
 خواهند اهل کوفه تو را سوی خویش خواند
 خواهد تو را فلك بزمین بلا کشاند
 خواهد تو را به عز^{۸۶} شهادت اجل رساند
 «خواهد رسید وقت تو نیز اینقدر نماند»
 «تعجیل^{۸۷} چیست سال نه صد ماند و نه دویست»
 ما صادقیم و سبط رسول مصدقیم^{۸۸}
 توفیق^{۸۹} حق بود که به کشتن موفقیم

ما را شهادتست بحق راه مستقیم
 «ما اهل بیت از پی قربانی حقیم»
 «از کوچك و بزرگ چه پنجه چه سی چه بیست»
 ای کشته‌ای که دین شود از کشتن تو راست
 ریزند خون پاکت و خونخواه تو خداست
 گردی شهید و تاج شهادت تو را رواست
 «فرمان سیدالشهدائی زحق تو راست»
 «خودمیرسی به قسمت خود این شتاب چیست»
 چندی از این مقوله^{۹۰} چو بر لب حدیث راند
 گوهر زلعل و از مژه لؤلؤی^{۹۱} تر فشاند
 چون دید روزگار حیاتش دگر نماند
 «پس آن دو نور دیده خود را به پیش خواند»
 «قربانیان دشت بلا را ببر نشانند»

(بند دیگر)

گفت ای دو طفل من که خدا باد یارتان
 هر گه به دشت ماریه افتد گذارتان
 با عم خویش باد مواساه^{۹۲} کارتان
 «هان ای دو نور دیده خوشا روزگارتان»
 «بادا به کربلا قدمی استوارتان»
 آرید یاد همت مردان پیش را
 گوئید ترك دینئی و این زندگیش را
 قربان شوید سرور آئین و کیش^{۹۳} را
 «بینید چون میان عدو عم خویش را»
 «یاری به او کنید که حق باد یارتان»

نبود عبادت آنچه به او انس و عادتست
 خواهید اگر عبادت حق کان سعادتست
 فرمان او برید که عین^{۹۴} عبادتست
 «در موقعی که محرم حج شهادتست»
 «قربان او شوید که هست افتخارتان»
 در عرصه‌ای که رایت دین میشود نگون
 تازند چون سپاه عدو از کمین برون
 زنهار تا نباشدتان لمحهای^{۹۵} سکون
 «عمزادگان غمزده غلطند چون به خون»
 «جانان من مباد صیوری شعارتان»
 چون لشگرش شهید شد از خرد واز بزرگ
 تا آن عبید زنگی و تا آن غلام ترک
 اندیشه‌تان مباد از آن لشکر سترک^{۹۶}
 «بینید چونکه یوسف‌زهر را به‌چنگ گرگ»
 «چون صید گرگ دیده مبادا فرارتان»
 از جان شوید برخی ره این ذبیح^{۹۷} را
 از خون کنید مرهم تن این جرّیح^{۹۸} را
 درچنگ لشکری منهد این طریح^{۹۹} را
 «یابید چون بدار یهودان مسیح را»
 «هرگز مباد صبر در آن گیرودارتان»
 چون زابر کین به ماریه سیل ستم فتد
 موج بلا زهر طوفی روی هم فتد
 طوفان فتنه در عرب و در عجم فتد
 «چون نوح در میانه گرداب غم فتد»
 «زنهار تا که جا نبود در کنارتان»

اندیشه‌ای مباد ز تیغ و سنان کنید
بیمی مباد از الم جسم و جان کنید
خواهد هر آنچه بار خدای آنچنان کنید
«کوشید تا خدای زخود شادمان کنید»
«بخشید جان و زندگی جاودان کنید»

(بند دیگر)

چون راز دل به آن دومه خردساله کرد
و آگاهشان از آنچه شود لامحاسبه ۱۰۰ کرد
زهرش رسید درد دل و قطع مقاله ۱۰۱ کرد
«در تاب رفت و طشت به پرخواند و ناله کرد»
«آن طشت را ز خون جگر باغ لاله کرد»
زهریکه اندر آب سبویش عدو بریخت
خاکم بسر ز دین مبین ۱۰۲ آبرو بریخت
چون آب زهرناک بکام از سبو بریخت
«خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت»
«خود را تهی ز خون دل چندساله کرد»
در عمر خود ندید دمی شادی و فرح
دوران او نبود بجز غصه و ترح ۱۰۳
باقی نهشته بود غم از وی بجز شبح
«نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح»
«عمریش روزگار همین در پیاله کرد»
دشمن همین بکام شریفش نریخت زهر
جز زهر از نخست نبودش زده هر بهر

کارش چو ساخت آن زن نامهربان به قهر ۱۰۴

«خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر»

«یعنی امامتش به برادر حواله کرد»

بعد از پدر که حجة ۱۰۵ حق بود بر انام ۱۰۶

بی زهر غصه آب ننوشید آن امام

یکشب نخفت راحت و یکدم ندید کام

«نتوان نوشت قصه درد دلش تمام»

«ورنه توان ز قصه هزاران رساله کرد»

چون زهر کین به خرمن جانش شرر کشید

جام اجل ز کوزه پر زهر در کشید

رخت حیات جانب جد و پدر کشید

«زینب فکند معجر ۱۰۷ و آه از جگر کشید»

«کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد»

چون روح پاک شد ز تن اقدسش ۱۰۸ برون

گردون فتاد از حرکت خاک از سگون

شد روزگار عترت اطهار قیرگون

«هر خواهری که بود روان کرد سیل خون»

«هر دختری که بود پریشان کلاله ۱۰۹ کرد»

القصه از جهان چو شه انس و جان گذشت

افغان انس و جان همه از لامکان گذشت

تاریک شد زمین که امام زمان گذشت

«آه دل از مدینه زهفت آسمان گذشت»

«آن روز شد عیان که رسول از جهان گذشت»



لغات

- ۱- شایسته نیست
- ۲- آرامش - قرار
- ۳- تسلی دادن - عزاداری
- ۴- پست - دنی
- ۵- دشمنی - عداوت
- ۶- فضای جلوی عمارت - میدان
- ۷- گردآوردن مردم - برانگیختن
- ۸- نیزه
- ۹- ستم پیشه - ستمکار
- ۱۰- دریا - میانه دریا
- ۱۱- کشتی
- ۱۲- بیماند - بی همتا
- ۱۳- فرزندان - نوه
- ۱۴- قلم - قلم نی
- ۱۵- هولناک - ترس آور
- ۱۶- کمک - پشتیبان
- ۱۷- سرزمین کربلا
- ۱۸- در بلا افتادن - گرفتار شدن - رنج و سختی
- ۱۹- هیچ
- ۲۰- اندرون - داخل خانه
- ۲۱- درد - رنج
- ۲۲- جماعات - پیروان
- ۲۳- تیر
- ۲۴- تابان - درخشان

لغات

- ۲۵- پاک شده - پاک و پاکیزه
- ۲۶- مددکار - پشتیبان
- ۲۷- دشمن
- ۲۸- تخت - تخت پادشاهی
- ۲۹- خاک - زمین
- ۳۰- پدر خاک
- ۳۱- رنج - سختی
- ۳۲- ناکسان - فرومایگان
- ۳۳- شنا
- ۳۴- حیوانی که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد.
- ۳۵- ای فریادرس - ای دادرس
- ۳۶- نظر کردن - نگریستن
- ۳۷- جرقه
- ۳۸- منزل - جای فرود آمدن مسافر
- ۳۹- خوراک اندک - طعام سفر
- ۴۰- حیوان بارکش یا سواری
- ۴۱- بردبار - شکوبا
- ۴۲- عریان - لخت
- ۴۳- داروئی بسیار خوشبو
- ۴۴- راه پیمای - رونده راه
- ۴۵- پرچم
- ۴۶- بند - ریسمان
- ۴۷- پاک تر - پاکیزه تر

لغات

- ۴۸- پست - حقیر - زبون
 ۴۹- دیومانند - دیوآسا
 ۵۰- کشیدن - دراز کردن - بالا آمدن آب دریا
 ۵۱- مخفف بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله گفتن
 ۵۲- نیزه
 ۵۳- اولاد و احفاد - خانواده
 ۵۴- فاش - عیان
 ۵۵- اندازه - مقیاس
 ۵۶- مدینه
 ۵۷- مردمان - آدمیان
 ۵۸- ترس - بیم
 ۵۹- بوق - شیپور - ناله و زاری
 ۶۰- بشارت دهنده - مرده دهنده
 ۶۱- چیز کم و اندک
 ۶۲- آشکار - هویدا
 ۶۳- هدیه - تحفه
 ۶۴- سوراخ نشده
 ۶۵- جدا - سوا
 ۶۶- شکر - حمد
 ۶۷- گلیم - فرش پشمی رنگارنگ
 ۶۸- خوار - پست
 ۶۹- راه - طریق

لغات

- ۷۰- مقتول - کشته شده
 ۷۱- درو کرده
 ۷۲- گیاهان سبز و خوشبو
 ۷۳- فرزند حقیقی - فرزند صالح
 ۷۴- برافروختن - برافروختگی
 ۷۵- پاک و پاکیزه - خوش آمده
 ۷۶- سائیده شده - نرم شده
 ۷۷- موی پیچیده
 ۷۸- به پیچ و تاب افتادن
 ۷۹- آه و ناله
 ۸۰- جایی که از دور مثل آب بنظر آید
 ۸۱- دین و مذهب
 ۸۲- فرمان کشتی
 ۸۳- آتش - دعوت مردم برای انجام کاری
 ۸۴- جامه آراسته برای من و تیر دشمنان برای تو
 ۸۵- آنچه برای من فراهم بوده برای تو میسر نشده
 ۸۶- ارجمند شدن - ارجمندی
 ۸۷- شتاب کردن - شتافتن
 ۸۸- تصدیق کننده - باور کننده
 ۸۹- کسی را بکاری کمک کردن - پیروزی

لغات

- ۹۰- سخن گفته شده - گفتار
۹۱- مروارید
۹۲- یاری دادن بهم - کمک کردن
بیكدیگر
۹۳- آئین - رسم
۹۴- چشم - ذات و نفس
۹۵- یکبار نگرستن - با شتاب
بچیزی نظر کردن
۹۶- قویهیکل - تنومند - زورمند
۹۷- گلوبریده شده
۹۸- مجروح - زخمی
۹۹- افتاده
۱۰۰- ناچار - ناگزیر
۱۰۱- گفتار - سخن
۱۰۲- بیان کننده - آشکار کننده
۱۰۳- اندوه - غم
۱۰۴- چیره شدن - غلبه کردن
۱۰۵- برهان - دلیل
۱۰۶- خلق - مردم
۱۰۷- روسری - چارقد
۱۰۸- پاکتر - پاکیزه تر
۱۰۹- کاکل - دسته موی

صوراسرافیل

علی اکبر مهدین متخلص به صوراسرافیل فرزند مرحوم غلامحسین صوراسرافیل (دبیراکرام) در سال ۱۲۸۰ شمسی دیده بجهان گشود. خانواده شریف و اصیل صوراسرافیل که مظهر کمال آنها مرحوم میرزا قاسم خان صوراسرافیل دبیر روزنامه انقلابی و انتقادی صوراسرافیل است اغلب در راه آزادی و مشروطیت ایران خدمات گرانبهائی انجام دادند اما علی اکبر مهدین که خواهرزاده مرحوم میرزا قاسم خان بود ناچار بود با جاذب و مد حوادث همیشه دست و پنجه نرم کند.

مرحوم مهدین مردی خوشرو و خوش اندام بود و سیمائی نورانی و ملکوتی داشت و با وجود اینکه بیشتر اوقات بیمار و از نعمت سلامتی بهره کافی نداشت ولی همیشه خندان و خوشرو و با معاشرین خود با نهایت مهربانی رفتار میکرد.

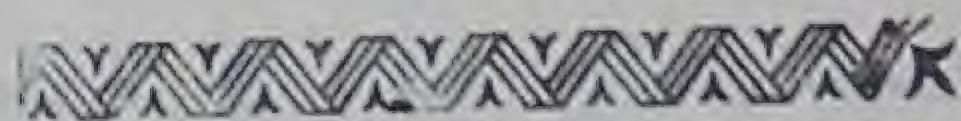
او دارای خطی زیبا بود و سالهای بسیاری از عمر خود را در خدمت بوزارت فرهنگ گذراند و مجموعه زیبائی بنام «آثار جاودان» گرد آورده که بعضی از نوشته های آن در کتابی بنام «باغ ادب» بچاپ رسیده است.

وی در سرودن شعر و نوشتن نثر دارای ذوق و قریحه فراوانی بود و در سال ۱۳۴۰ شمسی بعد از شصت سال زندگی آکنده از رنج و محنت دارفانی را وداع گفت.

صوراسرافیل (سعدی)

از بار فراق تو مرا پشت خمیده
کارم همه شب گریه بود تا به سپیده
با آنهمه خوی خوش و اخلاق حمیده^۱
«ای یار جفا کرده و پیوند بریده^۲»
«این بود وفاداری و عهد تو بدیده»
نالد همه شب مرغ دل از هجر تو چون بوم^۳
داتم چهرسد بر من از این زندگی شوم
ایکاش بدم عاقبت عشق تو معلوم
«در کوی تو معروfum و از روی تو محروم»
«گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده»
از یار وز اغیار؛ اگر سر بنهفتند
ز آئینه دل گرد کدورت همه رفتند
راحت بنشستند و هم آسوده بنهفتند
«ما هیچ ندانیم و همه شهر بگفتند»

«افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده»
 تا گشت کمند سر زلف تو مرا دام
 گشتم بسر کوی تو از جمله خدام
 افتاده بدامم همه زآن چشم چو بادام
 «در خواب گزیده لب شیرین گلندام»
 «از خواب نباشد مگر انگشت گزیده»
 درد دل من پرس زرنـگ و رخ زردم
 وصل تو شفای من و هجران تو دردم
 با بخت بد خود همه در قهر و نبردم
 «بس در طلبت کوشش بیفایده کردم»
 «چون طفل دوان از پی گنجشک پریده»
 زین بیش دل از جور تو رنجه نتوان کرد
 براین تن رنجور شکنجه نتوان کرد
 هم سینه زاسرار تو گنجه نتوان کرد
 «با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد»
 «رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده»
 صور است زجان عاشق شوریدهٔ سعدی
 تضمین^۷ بود از گفت پسندیدهٔ سعدی
 زاشعار پسندیده و بگزیدهٔ سعدی
 «روی تو مبیناد دگر دیده سعدی»
 «گردیده بکس باز کند روی تو دیده»



صور اسرافیل (حافظ)

هر روزه مهر تو به دلم بیشتر شود
با اشك در فراق تو شامم سحر شود
ترسم كه روزگار من از بد بتر شود
«عشقت نه سرسریست» كه از سر بدر شود»
«مهرت نه عارضیست» كه جای دگر شود»
گفتی مرا كه رشته مهر تو نگسلم
پیمان شکن شدی ز چه ای یار مقبلم»
خواهم شود دو مرتبه لطف تو شاملم
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«باشیر اندرون شد و با جان بدر شود»
خوش آن زمان كه بود مرا با تو گفتگو
آن روز و شب كجا شد و آن روزگار كو
باز آكه درد هجر دهم شرح مو بمو
«دردی است درد عشق كه اندر علاج او»
«هرچند سعی بیش نمائی بتر شود»
بشكست عهد خویش و نگویم چها نمود
از آن نگار هیچ مرا این گمان نبود
چون میشكست بستن پیمان دگر چه بود
«گر زانكه من سرشك فشانم بزنده رود»
«كشت عراق جمله بیکبار تر شود»
در فرقت ۱۲ تو چشم چنان ابر در بهار
میگرید و ندارد از این كار ننگ و عار

در خانه دلم نبود هیچ غیر یار

«دی در میان زلف بدیدم رخ نگار»

«برهیأتی^{۱۳} که ابر محیط^{۱۴} قمر شود»

گفتم تو یار من نه‌ای؟ گفت از کجا و کی

شد دور همچو کبک و بخندید و گفت هی

آمد بهار دیگر و رفت آن زمان دی

«گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی»

«بگذار تا که ماه زعقرب بدر شود»

بی‌یار رفت هرچه گر از عمر بشمری

ناسفته‌ای^{۱۵} زدرج^{۱۶} جهان خرد درّی

لذت بری ز عمر تو با یار و همسری

«ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری»

«مگذار هان که مدعیان^{۱۷} را خبر شود»

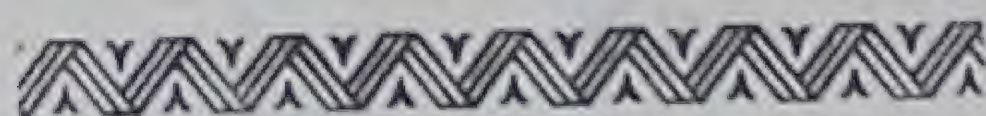
خوش آنکه با تو بودم و میخواند تا خروس

بودی کنار من خوش و خندان چو نوعروس

ز آنروزگار خوش همه صور است درفسوس

«حافظ سر از لحد^{۱۸} بدر آرد بیای بوس»

«گر خاک او بیای شما پی سپر شود»



صور اسرافیل (سعدی)

عشق در دیست که جز مرگ نیا بیش شفائی
نیست یاری که به عاشق نکند جور و جفائی
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نیائی»^{۱۹}
دست شستم زتن و پا بسرجان بنهادم
من از آن روز که در دام و کمند تو افتادم
«من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی»
بودم امید که با من همه در صلح و صفائی
بود جز عشق تو هر چیز برون رفت زیادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
کرد تا در دل شیدائی^{۲۰} من عشق تو خانه
صبر اسباب از این خانه برون برد شبانه
مست عشق توام و گشته مرا باده بهانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
عشق تو کرد مرا دور ز احباب^{۲۱} و ز خویشان
بهر تو تیر ملامت^{۲۲} رسیدم دائم از ایشان
عاشق روی تو نه صاحب نام است نه ذی شان^{۲۳}
«آن نه خالست و ز نخدان^{۲۴} و سر زلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سر یست خدائی»
غیر مهر تو بدل مهر دگر کس ننشیند
چشم هر جا نگرد پر تو رخسار تو بیند

بندهٔ عشق تو خود صاحب دیگر نگزیند

«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»

«تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی»

هرشب از هجر تو دارم بخدا زاری و افغان^{۲۵}

بیم دارم که نیائی و بیایید بلبم جان

تاکی از دست تو باید بکشم جور فراوان

«حلقه برادر نتوانم زدن از بیم رقیبان»

«این توانم که بیایم به محلت بگدائی»

ترسم ای یار که دیدار بیفتد به قیامت

زانکه بر بست زملك بدنم رخت سلامت

بار هجران تو بشکست مرا پشت شهامت

«عشق و درویشی وانگشت نمائی و ملامت»

«همه سهل^{۲۶} است تحمل نکنم بار جدائی»

تا که جان است بتن جز ره عشق تو نپویم

روز و شب درد تو دارم من و درمان ز تو جویم

از غم فرقت تو زارم و از مویه چو مویم^{۲۷}

«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

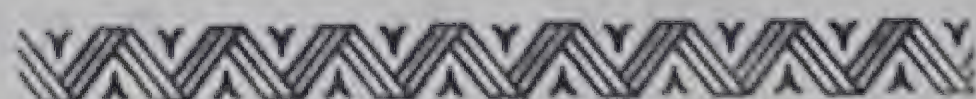
عاشقا صبر نما تا که خود از عشق چه خیزد

گر شود کاسه صبرت همه لبریز و بریزد

صور را طاقت آن نیست که با عشق ستیزد

«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»

«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»



صور اسرافیل (حافظ)

ای دوست بیا بهر خدا ترک جفا کن
شد سال تو این شیوه ۲۸ پارینه ۲۹ رها کن
با عاشق دلخسته خود صلح و صفا کن
«ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن»
«رحمی بمن سوخته بی سرو پا کن»
جز عشق تو ما را نبود جرم و گناهی
غیر از دل شوریده نداریم گواهی
خوب است و پسندیده بما هرچه تو خواهی
«درد دل درویش و تمنای نگاهبی»
«ز آن چشم سیه مست بیک غمزه ۳۰ دواکن»
در خاطره ام نیست بجز یاد و خیالت
جستم همه کس نیست بمانند و مثالت
ای کوکب ۳۱ رخشان بنما روی و صالت
«گر لاف زند ماه که ماند بجمالت»
«بنما رخ خویش و مه انگشت نما کن»
از حال دلخسته ام ای دوست چه دانی
آسوده نیم از غم هجران تو آنی
امید که از قید ۳۲ فراقم برهانی
«ای سرو چمان ۳۳ از چمن و باغ زمانی»
«بخرام در این بزم و دو صد جامه قباکن»
در کشور جان عشق تو بس ولوله افکند
بر مهر تو دل گشت بجان عاشق و پابند

مگذار بماند دلم از هجر تو در بند

«شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند»

«ای دوست بیا رحم به تنهایی ماکن»

چشمم همه برادر بود از بهر تو ناظر

مرع دلم اندر ره وصلت شده طایر»

افسرده مرا از غم هجران تو خاطر

«با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر»

«آهنگ وفا ترك جفا بهر خداكن»

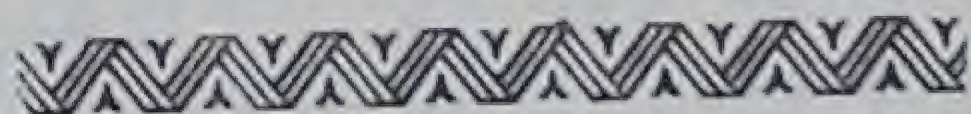
راندي زير خود من انگشت نما را

بگذاشتي آخر زچه آئين وفا را

با صور روا داشتی اینقدر جفا را

«مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را»

«با حافظ مسکین»^{۳۰} خودای دوست وفاكن»



لغات

- ۱- ستوده - پسندیده
- ۲- اتصال - پیوستگی
- ۳- جغد - بوف
- ۴- بیگانگان - دیگران
- ۵- خدمتگزاران - خدمه
- ۶- آشفته - منقلب - پریشان حال
- ۷- تاوان و غرامت - برعهده گرفتن - ضمانت کردن
- ۸- انتخاب شده
- ۹- کاری را از روی سستی و سهل انگاری - انجام دادن
- ۱۰- چهره - رخسار - پیداشونده
- ۱۱- آینده - خوشبخت
- ۱۲- جدائی
- ۱۳- حال و کیفیت - شکل و صورت
- ۱۴- احاطه کننده - فروگیرنده
- ۱۵- سوراخ نشده
- ۱۶- صندوقچه - جعبه کوچک
- ۱۷- دعوی کنندگان

لغات

- ۱۸- گور - جای سرمرده
- ۱۹- پایدار بودن - جاویدبودن - زیر نظر قرار دادن
- ۲۰- آشفتگی - شیفتگی
- ۲۱- دوستان
- ۲۲- سرزنش کردن - نکوهش
- ۲۳- باشخصیت - دارای شأن
- ۲۴- چانه - زیر چانه
- ۲۵- فریاد - زاری - آه و ناله
- ۲۶- آسان - راحت
- ۲۷- گریه وزاری - نوحه
- ۲۸- راه و روش - طریقه - خوی و عادت
- ۲۹- سال گذشته - کهنه - دیرینه
- ۳۰- اشاره با چشم و ابرو - ناز - کرشمه
- ۳۱- ستاره
- ۳۲- بند - ریسمان
- ۳۳- خرامان - کسی که با ناز راه برود
- ۳۴- پرنده - طیور
- ۳۵- فقیر - بینوا - درویش

عماد فقیه کرمانی

خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی معروف به عماد فقیه فرزند محمود فقیه در سال ۶۹۰ هجری قمری در کرمان متولد شد. وی از زمان کودکی تحت تعلیم پدر در خانقاه مرادش شیخ نظامالدین محمود در طریقه عرفان گام نهاده و بوسیله شیخ مزبور سلسله ارادتش به شیخ زینالدین عبدالسلام کاموئی میرسیده است.

عماد فقیه از شعرا و عارفان بزرگ قرن هشتم هجری و مردی آزاده و قناعت‌پیشه و از جاه و مقام‌بیزار بود و در اثر امساک در خوراک و تحمل ریاضت نفسانی مردی ضعیف‌الجثه و بسیار لاغراندام بود.

او به شیراز سفر کرد و همچنین در سال ۷۶۳ هجری بمعیت خواجه جمال‌الدین وزیر کرمان به مکه معظمه مشرف شد.

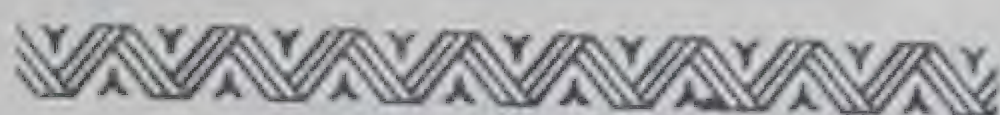
آثار او علاوه بر غزلیات و قصاید و ترجیعات و قطعات و رباعیات شامل مثنوی محبت‌نامه، مونس‌الابرار، صفانامه، صحبت‌نامه، طریقت‌نامه، ده‌نامه و فایده‌الخلاص است وفات او بسال ۷۷۳ هجری در سن ۷۸ سالگی در کرمان اتفاق افتاد.

عماد فقیه کرمانی (سعدی)

دلا مکن گله از دور چرخ و اختر خویش
مگو حدیث لب خشک و دیده تر خویش
بگوی با بت زیبای ماه پیکر خویش
«گرم قبول کنی ور برانی از در خویش»
«نگیرم از تودگر سرفداکنم سر خویش»
گرم ز روی تفقد^۲ بلطف بنوازی
ور از وجود ضعیفم جهان پردازی
صلاح نیست مرا جز طریق^۳ دمسازی
«تو دانی ار بنوازی و گر بیاندازی»
«چنانکه در دلت آید به رأی اتور^۴ خویش»
خلاف حکم تو کردن نشانه خلل^۵ است
چراکه دولت حسنت چو لاله از ازل^۶ است
طریق نیست بریدن از آنکه بی بدل^۷ است
«شکیب^۸ کردن ما از رخت^۹ همان مثل است»
«که صبر کردن طفل^{۱۰} از کنار مادر خویش»

گمان مبر که اگر هر دم بیازاری
 اساس عذر نهم یا بنای بیزاری
 بجان زنده دلان گر سر وفاداری
 «اگر برابر خویشم بحکم نگذاری»
 «خیال روی تو نگذارم از برابر خویش»
 فروغ شمع به پرواز منفعت نکند
 خروش سیل بکاشانه^{۱۳} منفعت نکند
 ستیزه^{۱۴} یا دل دیوانه منفعت نکند
 «مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند»
 «که راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش»
 تو آن نه‌ای که زمانی سپر بیاندازی
 که هر که را تو کنی قصد سر بیاندازی
 ترا چه غم بود از چشم ار بیاندازی
 «رواست گر همه خلق از نظر بیاندازی»
 «که هیچ شکل نبینی بحسن^{۱۵} و منظر خویش»
 گرت زدست برآید رعایت^{۱۶} احباب^{۱۷}
 چه حاجت است که دارند منتهی اصحاب
 از این شکسته شنو نکته‌ای ز روی صواب
 «نظر بجانب ما گرچه منت است و ثواب»
 «غلام خویش همی پروری و چاکر خویش»
 من آن نهال خزان دیده گلستانم
 که در بهار کرم دادی آب احسانم
 جزای لطف ترا چاره‌ای نمیدانم
 «به آستان تو^{۱۸} گفتم که جان برافشانم»
 «وگر به شرم در افتادم از محقر^{۱۹} خویش»

زهی ۲۰ چکیده زلزل لب تو آب حیات
دمیده از چمن عهد تو نسیم بنات
بیاو از غم و رنجم خلاص بخش و نجات
«تو سر بصحبت سعدی درآوری ۲۱ هیما ۲۲»
«زهی خیال که من کرده ام مصور ۲۳ خویش»

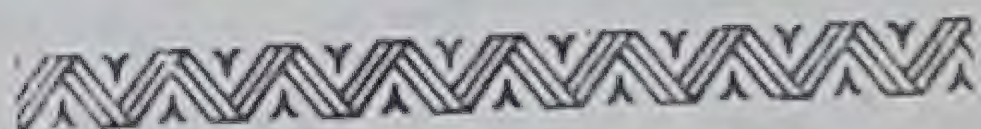


عماد فقیه کرمانی (سعدی)

دلا بیای هوس بیش از این مکن رفتار
کنار گیر زابنای^{۲۴} روزگار کنار
وفا و عهد ز اهل زمانه چشم مدار
«بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار^{۲۵}»
«که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار»
اگر متابع^{۲۶} عقلی طریق عشق مگیر
خیال ماهرخان محو کن زلوح^{۲۷} ضمیر
من آزموده‌ام این غصه پند من بپذیر
«کسی کند تن آسوده را به بند اسیر»
«کسی کند دل آسوده را بفکر فگار^{۲۸}»
چرا کشی ستم همنشین و یار قرین^{۲۹}
مطیع همنفس بیوفایا مباش چنین
مشو ز عشق گلی همچو عندلیب^{۳۰} حزین^{۳۱}
«ازین درخت چو بلبل برآن^{۳۲} درخت نشین»
«بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار^{۳۳}»
گرت تنعم^{۳۴} و آسودگی همی باید
خرد گزین که روان از خرد بیاساید
مجوی عشق که کاری ز عشق نگشاید
«ترا نه میوه شیرین بدست همی آید»
«چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار^{۳۵}»
چه لازم است دل شادمان بغم خستن^{۳۶}
جفا کشیدن و پیمان یار بشکستن

اسیر خلق نباید شد وز غم رستن^{۳۷}
 «کمر بخدمت^{۳۸} و اخلاص^{۳۹} و بندگی بستن»
 «چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت ز نار^{۴۰}»
 وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوی
 نماند یار در این روزگار یار مجوی
 ببوی وصل گلی خار بیشمار مجوی
 «پراحت نفسی رنج پایدار مجوی»
 «شب شراب نه ارزده^{۴۱} به بامداد خمار»
 اگر موافق عقلی و طالب حکمت
 بآرزو هوس خویش را مبر قیمت
 مگیر زلف پری پیکران بی رحمت^{۴۲}
 «من آزموده ام این رنج آزموده این راحت^{۴۳}»
 «زریسمان متنفر بود گزیده مار»
 خرد بری شد از آن سر که دارد افسر عشق
 که عاقلان نگشایند بند دفتر عشق
 زدست داد عنان هر که شد مسخر^{۴۴} عشق
 «مثال گردن آزادگان و چنبره^{۴۵} عشق»
 «همان مثال پیاده است در کمند سوار»
 عجب عماد که از عشق دست می شوئی
 مگر مخالفت اهل دل همی جوئی
 اسیر عشقی و در راه عقل می پوئی^{۴۶}
 «زخویش بیخبری ای پسر چه میگوئی»
 «هزار بار از این قول باطل استغفار^{۴۷-۴۸}»
 ترا که غنچه دولت زباغ عشق شکفت
 همیشه گوهر اوصاف^{۴۹} عشق باید سفت^{۵۰}

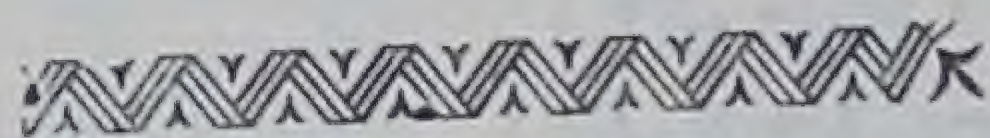
نماند راز هوای تو در زمانه نهفت
«دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت»
«که قاضی از پی اقرار نشنود انکار»
اگر زدردی درد غمت خمار گرفت
وگر زطعنه نشاط از دلت کنار گرفت
بدین قدر نتوان ترك عشق یار گرفت
«کسی که مهره کسی دردش قرار گرفت»
«روا بود که تحمل کند جفای هزار»
ترا که داد زمانی وصال جانان دست
اگر زغصه بمیرد عدویت^{۵۲} امکان هست
چو وصل گشت میسر زطعنه نتوان جست
«زبان خصم و دهان حسود نتوان بست»
«رضای دوست بدست آرودیگران بگذار»



عماد فقیه کرمانی (سعدی)

رفتی و بجای تو کسی را نه گزیدیم
در هجر تو از جان و دل امید بریدیم
هرچند که بسیار غم و رنج کشیدیم
«المنته لله»^{۵۳} که نمردیم و بدیدیم
«دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم»
ای جان من از جام می مهر تو مخمور
وی ملک دل از شاه غم عشق تو معمور»^{۵۴}
زان روز که ماندیم زدیدار تو مهجور»^{۵۵}
«در رفتن و باز آمدن رأیت»^{۵۶} منصور»^{۵۷}
«بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم»
بس آب که از دیده خونین به درآمد
تا شاخ امید دل غمگین به برآمد
اکنون که شب تیره هجران به سر آمد
«چون ماه شب چارده از شرق برآمد»
«آن روی که چون ماه نواش می طلبیدیم»
ای برده قدومت غم صد ساله به غارت
وی خانه دل دیده زوصل تو عمارت
چون کرد وصالت سوی ما عزم زیارت
«دشمن که نه می خواست چنین کوس»^{۵۸} بشارت»^{۵۹}
«همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم»
دل نقش نه می بست باین کام رسیدن
وز گلبن»^{۶۰} امید گل وصل تو چیدن

چون گشت میسر رخ زیبای تو دیدن
 «وقت است به دندان لب مقصود گزیدن»
 «کان شد که ز حسرت سرانگشت گزیدیم»
 ما کز می لعل لب نوشین^{۶۱} تو مستیم
 ما طلعت^{۶۲} زیبای تو خورشید پرستیم
 تا دیده نشد خون زفراق تو نه جستیم
 «در سایه ایوان سلامت نشستیم»
 «تا کوه و بیابان مشقت نه بریدیم»
 از بسکه برآورد عماد آه جگر سوز
 در آرزوی چهره آن ماه دل افروز
 ناگه نظری کرد علیرغم^{۶۳} بدآموز
 «المنته^{۶۴} که هوای خوش نوروز»
 «باز آمد و از جور زمستان برهیدیم»



لغات

- ۱- در بعضی نسخ بجای نگیرم
از تو دگر سر نوشته شده ز عشق
دست ندارم
- ۲- دلجوئی کردن - جستجو کردن
- ۳- راه
- ۴- در بعضی نسخ چنین است:
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی
- ۵- در پاره نسخ نظر میباشد
- ۶- روشنتر - درخشانتر
- ۷- فساد - رخنه - تباهی در کار
- ۸- همیشگی - زمانی که ابتدا
ندارد
- ۹- بی نظیر - بی مانند
- ۱۰- صبر و آرام
- ۱۱- در بعضی نسخ بجای شکیب
کردن ما از رخت نوشته شده
حدیث صبر من از روی تو
- ۱۲- در بعضی نسخ بجای که
صبر کردن طفل نوشته شده که
صبر طفل به شیر
- ۱۳- خانه كوچك - آشیانه
- ۱۴- جنگ و جدال - دشمنی -
لجاجت
- ۱۵- در پاره ای نسخ به شکل
میباشد

لغات

- ۱۶- نگهداری - نوازش - رسیدگی
- ۱۷- دوستان
- ۱۸- در بعضی نسخ بجای به
آستان تو نوشته شده بعشق روی تو
- ۱۹- كوچك - خرد
- ۲۰- آفرین - احسنت
- ۲۱- در بعضی نسخ برآوری
نوشته شده
- ۲۲- افسوس
- ۲۳- صورت نقاشی شده
- ۲۴- پسران
- ۲۵- کس - کسی - دیر نشین
- ۲۶- پیروی کننده - پیرو
- ۲۷- صفحه مسطح اعم از سنگ
و چوب و استخوان
- ۲۸- آزرده - خسته - رنجور
- ۲۹- نزديك
- ۳۰- بلبل - هزار داستان
- ۳۱- اندوهگین - دلتنگ
- ۳۲- در بعضی نسخ بدان است
- ۳۳- مرغ ماهیخوار
- ۳۴- به نعمت رسیدن - بناز و
نعمت پرورش یافتن
- ۳۵- در بعضی نسخ این بیت
چنین است:

لغات

مرا که میوه شیرین بدست می افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
۳۶- آزدن - زخمی شدن

۳۷- رهائی یافتن

۳۸- در بعضی نسخ بجای کمر
بخلمت نوشته شده است میان
طاعت

۳۹- پاك و خالص کردن دوستی
پاك و بیرویا

۴۰- رشته ای که کشیشان بکمر
خود می بندند

۴۱- در بعضی نسخه ها بجای
نه ارزد کلمه نیرزد میباشد

۴۲- مهربانی - احسان - شفقت

۴۳- در بعضی نسخ بجای آزموده
این راحت نوشته شده و دیده ام
سختی

۴۴- تسخیر شده

۴۵- محیط دایره - حلقه

۴۶- دوییدن - جستجو کردن

۴۷- طلب مغفرت کردن - توبه
کردن

۴۸- در بعضی نسخ این بیت

لغات

چنین است:

که سخت مست گرفتی و نيك بد کردی
هزار نوبت از این رای باطل استغفار
۴۹- جمع و صف

۵۰- سوراخ کردن - سائیدن

۵۱- در بعضی نسخ بجای کسی
که مهر کسی نوشته شده هر آنکه
مهرگلی

۵۲- دشمن

۵۳- المنته الله بمعنی سپاس
خدای را

۵۴- آباد

۵۵- دور

۵۶- بیرق - پرچم

۵۷- یاری کرده شده - نصرت
داده شده

۵۸- دهل - طبل بزرگ

۵۹- مژده - خبرخوش

۶۰- درخت گل - بوته گل

۶۱- گوارا - شیرین

۶۲- دیدار - صورت

۶۳- برخلاف

امیرعلیشیر نوائی «فانی»

رکن السلطنه اعتمادالملک والدوله امیر نظام الدین
علیشیر نوائی متخلص به فانی در سال ۸۴۱ هجری
قمری بدنیا آمد. امیرعلیشیر مدت سی سال در دربار
سلطان حسین بایقرا سمت وزارت داشت و یکی از
وزراء و امراء ادب دوست و دانش پروری بود که گاه بگاه
در آسمان ادب و هنر ایران طلوع و باعث دلگرمی و
تشویق علماء و ادبا و شاعران میگردند.

امیرعلیشیر در زمان وزارت پربرکت خود تمام
سعی و کوشش خویش را جهت بالا بردن سطح معلومات
همگان و کمک بادیبان و تاسیس کتابخانه های بزرگ
مصرف میداشت و خود بفارسی و عربی نیکو شعر
میگفت و در عین حال تألیفات گرانبهایی کرده است که
بالغ بر بیست و دو کتاب و رساله در علوم مختلف و
حکایات و تاریخ و ترجمه میباشد.

امیرعلیشیر به حافظ عشق میورزید و در بیشتر
اشعار خود از وی استقبال کرده است.

او با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر و از دوستان
نزدیک و یاران یکدل وی بشمار میرفت.

وفات امیرعلیشیر نوائی بسال ۹۰۶ اتفاق افتاد.

امیرعلیشیرنوائی (جامی)

کردمی در خاک کوی دوست مأوا^۱ کاشکی
سودمی^۲ رخسار خود برخاک آن پا کاشکی
آمدی بیرون زکوی آن سروبالا کاشکی
برقع^۳ افکندی زروی عالم آرا کاشکی
«دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی»
«دیده روشن کردمی زآن روی زیباکاشکی»
کوی آن مه تا بود جنت؛ نمی باید مرا
تا بود جنت بدوزخ دل فرو ناید مرا
پیش لعلش کی دهن با کوثره آلاید^۴ مرا
تا بود آن سروطوبی^۵ خوش نمی آید مرا
«خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا»
«سایه کردی بر سرم آن سروبالا کاشکی»
دی شدم افغان کنان تا کوی آن سرو بلند
تا جمالش بنگرم هرگه بیرون راند سمنده^۸

منتظر می بود تا امروز جان مستمند
 چون برون آمد بروی خویش برقع برفکند
 «گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره مند»
 «و عده این دولت افتادی بفردا کاشکی»
 در دل زارم هوس دیدار آن گلچهره بود
 عازم قصرش شدم چون آن هوس در دل فزود
 مانع آمد حاجبم و انگه بصد گفت و شنود
 جانب گلزارم از بهر تماشا ره نمود
 «عاشقان را رخصت گل چیدن و دیدن چه سود»
 «بودی آن گلچهره را اذن تماشا کاشکی»
 با وجود آنکه دل رانیست زان گلو نصیب
 نی گل آن رو که خاری از سر آن گو نصیب
 نی بجان يك نکته زان لبهای شیرین گو نصیب
 نی بچشمم جلوه ای زان عارض نیکو نصیب
 «کاشکی گویم مرا گشتی وصال تو نصیب»
 «بی نصیبان را نصیبی نیست الا کاشکی»
 نیست اهل عقل را آگاهی از اسرار عشق
 نقد دین بی قیمت افتاده است در بازار عشق
 از طریق^{۱۲} عاقلی بیزار باشد زار عشق
 دین همی برباد باید داد در اطوار^{۱۳} عشق
 «با وجود عقل و دین سامان^{۱۴} نگیرد کار عشق»
 «در هجوم این شدی آن هر دو یغما^{۱۵} کاشکی»
 آنکه شرح حرف هجرش کام جان را ساخت مر^{۱۶}
 از زبور^{۱۷} عشق دان هم بیناتش^{۱۸} هم زبر^{۱۹}

بسکه وصف او بود ورد زبان عبده ۱۹ و حر ۲۰

گشته است از در نظم اهل طبع آفاق پر

«نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو در»

«جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی»

خسروی کز شمع رایش میبرد خورشید نور

ماه نو بهر غلامانش سزد نعل ستور ۲۱

بندگان او که رزم آوری خاقان تور ۲۲

چاوشان ۲۳ او همه شاهان گه عیش و سرور

«شاه ابوالغازی که میگوید شه انجم ۲۴ زدور»

«بودیم در سلك نزدیکان او جا کاشکی»

آنکه گردون نیست در سرعت بسان عزم او

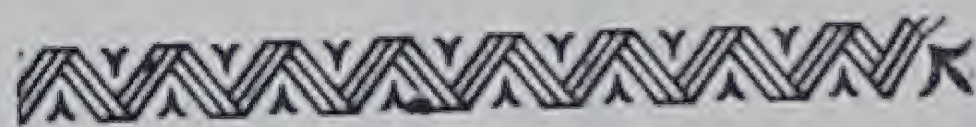
عقل کل انگشت حیرت در دهان از حزم ۲۵ او

لرزه در اندام بحر آمد ز عزم ۲۶ جزم ۲۷ او

هرچه راند باد مغلوب از بساط رزم او

«هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او»

«وز حریم ۲۸ بزم او صد ساله ره تا کاشکی»



لغات

- ۱- پناهگاه - جایگاه
- ۲- سائیدن - مالیدن
- ۳- روبند - نقاب
- ۴- بهشت
- ۵- نام نهریست در بهشت
- ۶- آلوده شود
- ۷- پاکتر - نام درختی در بهشت
- ۸- اسب زردرنگ
- ۹- اجازه
- ۱۰- اجازه دادن - اجازه
- ۱۱- راه
- ۱۲- نوعها - روشها
- ۱۳- لوازم زندگی - آراستگی و نظم
- ۱۴- چپاول - غارت
- ۱۵- تلخ
- ۱۶- نوشته - کتاب

لغات

- ۱۷- وضوحات - آشکارها
- ۱۸- صالح - نیکوکار
- ۱۹- بنده
- ۲۰- آزاد - آزاده
- ۲۱- حیوان چهارپا و باربر
- ۲۲- توران زمین
- ۲۳- پیشروان لشکر - پیشروان کاروان
- ۲۴- ستارگان
- ۲۵- هوشیاری - آگاهی - دور-اندیشی
- ۲۶- اراده - قصد - پایداری
- ۲۷- اراده کردن بکاری بدون تردید
- ۲۸- آنچه حرام شده و لمس آن جایز نیست

فرصت شیرازی

میرزا محمد نصیرالحسینی شیرازی (فرصت الدوله)
متخلص به فرصت شیرازی فرزند میرزا جعفر بهجت
در سال ۱۲۷۱ هجری قمری در شیراز متولد شد.

فرصت پس از فرا گرفتن علوم ابتدائی بتحصیل
منطق و حکمت و هیئت و حساب و هندسه در نزد
اساتید فن پرداخت و پس از سفرهای متعدد در اکناف
ایران و خارج از ایران بمعیت شجاع السلطنه از شیراز
بتهران آمد و بحضور مظفرالدینشاه معرفی و به لقب
فرصت الدوله مفتخر گردید. وی زمانی ریاست معارف
فارس و مدتی ریاست دادگستری فارس را عهده دار بود.
فرصت علاوه بر دیوان اشعار تألیفات متعددی
دارد که میتوان دریای کبیر، اشکال المیزان، بحور-
الاحان، منشآت نثر، رساله شطرنجیه، آثار عجم، رساله
در صرف و نحو خط میخی، رساله در جغرافی هند،
رساله در هیئت جدید و مقالات سیاسی و علمی را
نام برد.

وی علاوه بر دانستن علوم متعدد در نقاشی استاد
و صورتگری سحرآفرین بود.

فرصت شیرازی (مولوی)

ای سالکان^۱ ای سالکان من سالک پیویاستم^۲
ای عارفان ای عارفان من عارف جویاستم
ای طالبان ای طالبان من طالب مولاستم^۳
«ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم»
«عشقم چو بر سر میزند من واله و شیداستم»^۴
هم بلبل گویاستم هم نوگل رعناستم^۵
هم ساقی صهباستم^۶ هم باده میناستم^۷
هم طالب سلماستم^۸ هم وامق عذراستم
«هم^۹ عاشق بکتاستم هم^{۱۰} واله و شیداستم»
«اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالااستم»
کس در حریم^{۱۱} کبریا^{۱۲} محرم نبود و من بدم
سکان^{۱۳} آنجا را یکی همدم نبود و من بدم
الهام^{۱۴} غیبی را کسی ملهم^{۱۵} نبود و من بدم
«عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم»
«آن نور وحدت^{۱۶} من بدم هم خضر و هم الیاستم»

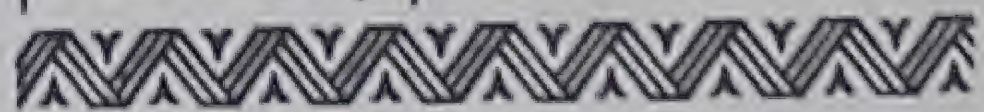
اعلیٰ ۱۹ منم ادنیٰ ۲۰ منم مولیٰ ۲۱ منم مـوـلیٰ ۲۲
 معطیٰ ۲۳ منم معطیٰ ۲۴ منم اقرب ۲۵ منم اقصیٰ ۲۶ منم
 قاضی لایقـضی ۲۷ منم محیی ۲۸ لایفنی ۲۹ منم
 «پر عرش و بر کرسی منم الاصل ۳۰ لایحـصی ۳۱ منم»
 «با حاملان عرش گو من پیش از این برخاستم»
 اعیان ۳۲ مقدـر ۳۳ شد زمن اشیا مکثر ۳۴ شد زمن
 اسماء ۳۵ مشـهر ۳۶ شد زمن مینو ۳۷ مشـجر ۳۸ شد زمن
 گیتی معطر شد زمن طینت مخمر ۳۹ شد زمن
 «آدم مصور شد زمن عالم منور شد زمن ۴۰»
 «هم عالم هم فاضلم هم قاضی القضاـستم ۴۱»
 مفتی ۴۲ بقولم از طرب ۴۳ گردن برافـرزد همی
 زاهد بیایم از ادب دستار ۴۴ اندازد همی
 صوفی بذکرم رور و شب دفتر بپردازد همی
 «قاضی بمن نازد همی فتویٰ ۴۵ زمن سازد همی»
 «فتویٰ بناحق میدهد نه زین و نه زانهاستم»
 چندی در این ویران سرا چون گنج مخزون ۴۶ آمدم
 از قرب ۴۷ دور افتاده‌ای در بعد مفتون ۴۸ آمدم
 تا این مکان از لامکان بی چند و بی چون آمدم
 «زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم»
 «دانی که زانجا آمدم افزون شدم نه کاستم ۴۹»
 بالا بالا بگو والا ۵۰ والا بگو
 هلا ۵۱ هلا بگو ولا ۵۲ ولا بگو
 برلا ۵۳ برلا بگو درلا ۵۴ درلا بگو
 «یرلا ۵۵ یرلا بگو ترلا ۵۶ ترلا بگو»
 «خواجه مرا من خواجه را کمتر زهر لالاستم ۵۷»

هم روضه رضوان ۶۲ منم هم روح و هم ریحان ۶۳ منم
هم کوثر ۶۴ و غلمان ۶۵ منم در روز دین دیان ۶۶ منم
هم محشر و میزان منم اعمال را وزان ۶۷ منم
«هم دوزخ و نیران ۶۸ منم هم جنت ۶۹ و حوران ۷۰ منم»
«هم مالك دنيا منم هم حاكم عقباستم ۷۱»
تا خویشتن آراستم حیرانم و شیداستم
بی دانشم داناستم هم زشت و هم زیباستم
هم زیر و هم بالاستم ادناستم اعلاستم
«برخاستم برجاستم ۷۲ برپاستم پیداستم»
«پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم ۷۳»
رسم جفاکاری بنه راه وفاداری پیو ۷۴
از من خدا را پرسشی دردم بین عالم بجو
با آب مهر از خاطرم گردد غم هجران بشو
«پنهان چرا باشی زمن ۷۵ راز نهان با من بگو»
«در دیده بینائی بود من بی بصر ۷۶ بیناستم ۷۷»
در گلستان معرفت ۷۸ شاخی است گر رویا ۷۹ منم
جز معرفت از لوح دل هر نقش را شویا ۸۰ منم
در راه او پویا منم یاهو ۸۱ منم هویا ۸۲ منم
«چون بلبل گویا منم همچون گل بویا ۸۳ منم»
«جانانه را جویا منم فاش نهان جوياستم ۸۴»
داروی هشیاران منم صهبای خماران منم
دلبنده دلداران منم دلداده یاران منم
قصد طلبکاران منم یار دلفکاران ۸۵ منم
«در کار بیکاران منم همدرد بیماران منم»
«سود خریداران منم در هر سری سوداستم ۸۶-۸۷»

هم زیر و هم بالا منم هم قطره هم دریا منم
هم جام و هم صرہبا منم هم لعل و هم خارا منم
هم لفظ و هم معنی منم هم شمس و هم حر یا ۸۸ منم
«هم پیر و هم برنا ۸۹ منم هم شیخ و هم رعنا منم»
«هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلواستم»
در وادی علم و عمل هم ثابتم ۹۰ هم هائمم ۹۱
در عرصه ۹۲ نیل ۹۳ و امل ۹۴ هم اشجع ۹۵ هم خائمم ۹۶
هم موقظم ۹۷ هم نائمم ۹۸ هم فاطرم ۹۹ هم صائمم ۱۰۰
هم با صلوة ۱۰۱ دائمم هم با صلات ۱۰۲ قائمم ۱۰۳
«هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم ۱۰۴»
موسی منم عیسی منم مجنون منم لیلی منم
مخفی منم مرئی ۱۰۵ منم ملجاء ۱۰۶ منم مأوی ۱۰۷ منم
عالی منم دانی منم صورت منم معنی منم
«دنی ۱۰۸ منم عقبی منم هم جنت و طوبی ۱۰۹ منم»
«انسی ۱۱۰ منم جنی منم چون دیو در دنیاستم»
هم شوخ و هم شیدا منم هم کور و هم بینا منم
هم نای ۱۱۱ و هم آوا ۱۱۲ منم هم نخل و هم خرما منم
هم قاف ۱۱۳ و هم عنقاء ۱۱۴ منم هم نور و هم سینا منم
«هم کوه و هم صحرا منم هم در و هم دریا منم ۱۱۵»
«موسی و طور عشق را هم باید بیضاستم ۱۱۶»
در جسم عالم جان منم افلاک ۱۱۷ را گردان منم
ناسوت ۱۱۸ را ارکان ۱۱۹ منم لاهوت ۱۲۰ را برهان ۱۲۱ منم
ساحل منم عمان منم قطره منم طوفان منم
«دریای بی پایان منم با نوح کشتیبان منم»
«هم یوسف وزندان منم هم موسی و شعیاستم ۱۲۲-۱۲۳»

در خاك پاك بوالبشر ۱۲۴ آنكو دمیده جان منم
 خضر نبی را رهنما تا چشمه حیوان منم
 هم موسی عمران منم هم در کفش ثعبان ۱۲۵ منم
 «ایوب را درمان منم یعقوب را جانان ۱۲۶ منم»
 «هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیاستم»
 خالد ۱۲۷ منم جابر ۱۲۸ منم ارقم ۱۲۹ منم اشتر ۱۳۰ منم
 ثابت منم احنف ۱۳۱ منم اصیغ ۱۳۲ منم قنبر ۱۳۳ منم
 سلمان منم یوزر ۱۳۴ منم سید ۱۳۵ منم سرور ۱۳۶ منم
 «احمد منم حیدر منم هم صاحب کوثر ۱۳۷ منم»
 «هم باده احمر ۱۳۸ منم هم باده ۱۳۹ تقواستم»
 احقر منم ۱۴۰ اعظم ۱۴۱ منم افصح ۱۴۲ منم ابکم ۱۴۳ منم
 منفك ۱۴۴ منم مدغم ۱۴۵ منم باغم منم بیغم منم
 مجرم منم محرم منم خاتم ۱۴۶ منم خاتم ۱۴۷ منم
 «آندم منم ایندم منم هم ریش ۱۴۸ و هم مرهم منم»
 «هم درد و هم درمان منم هم درد بودرداستم ۱۴۹»
 هم ناقص کامل کنم هم کامل ناقص دهم
 هم هجر را وصل آورم هم وصل را هجران دهم
 هم دردافزای ۱۵۰ تنم هم درد را درمان دهم
 «فرمانبر و فرماندهم هم جانستان هم جان دهم»
 «جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم»
 ای آنکه هستی یار دل خوشباش با دیدار دل
 غافل مشو از کار دل پیوسته کن تیمار ۱۵۱ دل
 شو کاشف اسرار دل نیکو بین رفتار دل
 «خامش از این گفتار دل کن تهی زآزار دل»
 «از حبها بندت گسل با حب ۱۵۲ او زیباستم ۱۵۳»

صوفی برو صوفی برو کاین خرقه در سوزانمت
 مفتی ببین مفتی ببین چون دانش اندوزانمت^{۱۵۴}
 عابد بهل^{۱۵۵} عابد بهل تا دل برافروزانمت
 «زاهد بیا زاهد بیا تا زهد اندوزانمت»
 «هم عابد و هم زاهد هم رند پاسبرجاستم»
 ای ساکنان بزم لا گردان فلك از هوی ما
 ای سالکان پارسا^{۱۵۶} زنده جهان از بوی ما
 ای خستگان بی دوا درمانتان داروی ما
 «ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما»
 «از لطف و انعام^{۱۵۷} خدا چندین سخن آراستم»
 با من سخن داری بیا پائی بنه رائی بزن
 هم من منم مولای تو هم تو توئی مولای من
 معنی معنی^{۱۵۸} را بجو در سر سر یا در علن^{۱۵۹}
 «مولا تو در میدان جان با شاه میگوئی سخن»
 «هم شاه معنی عیان^{۱۶۰} هم عین^{۱۶۱} آن معناستم»
 کشف^{۱۶۲} اسرار نهان و صاف^{۱۶۳} آثار عیان
 در هر زمین در هر زمان مولا بود مولا بدان
 مولا بگو مولا بجو مولا ببین مولا بخوان
 «مولا منم اندر جهان اندر مکان و لامکان»
 «هم در عیان هم در بیان هم موت^{۱۶۴} و هم احیاستم^{۱۶۵}»
 هان فرصت شیراز هین گفتار رومی^{۱۶۶} را ببین
 هستی بنه مستی گزین دستی برآر از آستین
 که سرفشان که برنشین بگشا دهان برگو چنین
 «ای شمس دین ای شمس دین روشن بکن روی زمین»
 «در ارض^{۱۶۷} و در اعلا^{۱۶۸} منم پنهان و هم پیداستم»



فرصت شیرازی (حافظ)

ای خداوندی که در دیوان شاهی معتمد^{۱۶۹}
ایکه مردم را بجز وصف تو در افواه^{۱۷۰} نیست
گاه بخشش چون بدرگاه تو رو آرند خلق
«گیرودار^{۱۷۱} و حاجب و دربان در آن درگاه نیست»
رهنمای دل شدم در کوی تو پس گفتمش
«در صراط المستقیم^{۱۷۲} ایدل کسی گمراه نیست»
داور^{۱۷۳} طغرا^{۱۷۴} براتی^{۱۷۵} را که کردی مرحمت
«انعم الله^{۱۷۶} هر چه کردی^{۱۷۷} جای هیچ اکراه^{۱۷۸} نیست»
حاجی اسمعیل دید و کرد اعراض^{۱۷۹} آنچنانک
«در دلم^{۱۸۰} زخم نهانست و مجال آه نیست»
گفتمش وجه نکو^{۱۸۱} آخر چه بود از خشم گفت
«اندرین^{۱۸۲} طغرا نشان جسته^{۱۸۳} الله نیست»
الغرض آن را فرستادم به نزدت سر بمر
«زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست»



لغات

- ۱- رواندگان- پارسایان- عارقان
- ۲- شتابنده - دونده
- ۳- مالك - سرور - دوستدار
- ۴- در بعضی نسخ چو بر سر
میزند نوشته شده چو سر بر میزند
- ۵- شیفته- اندوهناك - سرگشته
از عشق
- ۶- آشفته - عاشق - شیفته
- ۷- خوش قد و قامت و زیبا
- ۸- شراب - می
- ۹- ظرف شراب زینت شده
- ۱۰- معشوق عرب - مجازاً هر
معشوقه را گویند
- ۱۱- در بعضی نسخ بجای هم
نوشته شده من
- ۱۲- در پاره‌ای نسخ بجای هم
شده من
- ۱۳- آنچه حرام شده و لمس آن
جایز نباشد
- ۱۴- عظمت - بزرگی
- ۱۵- فرمان کشتی
- ۱۶- در دل افکندن امری یا
مطلبی
- ۱۷- الهام کننده - تلقین کننده

لغات

- ۱۸- تنهایی - یگانگی - یکی
بودن
- ۱۹- بلند گردانیدن - بالا بردن
- ۲۰- پست تر- افتاده تر- نزدیکتر
- ۲۱- مالك - سرور - دوستدار -
بنده آزاد شده
- ۲۲- بنده - سرور
- ۲۳- عطا کننده - بخشنده
- ۲۴- عطا کننده - بخشنده
- ۲۵- نزدیک تر
- ۲۶- دورتر - جای دور
- ۲۷- قضاوت نشده
- ۲۸- زنده کننده - احیا کننده
- ۲۹- فناپذیر
- ۳۰- اصل بیشماری - اصل
بیحدی
- ۳۱- در پاره‌ای نسخ الاصل لایخطی
نوشته شده
- ۳۲- مردان بزرگ - اشراف -
بزرگان
- ۳۳- نصیب و قسمت- سرنوشت
- ۳۴- زیاد شده - افزون شده
- ۳۵- نامها - اسامی
- ۳۶- مشهور شده

لغات

- ۳۷- بهشت
 ۳۸- درختکاری شده
 ۳۹- سرشته شده - تخمیر شده
 ۴۰- در بعضی نسخ نوشته شده
 عالم منور شد زمن آدم مصور شد
 زمن
 ۴۱- رئیس قاضیان
 ۴۲- فتوی دهنده - فقیه
 ۴۳- شادی - نشاط
 ۴۴- دستمال - شال - عمامه
 ۴۵- حکم و رای فقیه
 ۴۶- انبار شده - گرد آورده شده
 ۴۷- نزدیکی - مجاورت
 ۴۸- شیفته - فریفته
 ۴۹- این بیت در بعضی نسخ
 نیست
 ۵۰- بلندمرتبه - بالا - بلند
 ۵۱- محبت - دوستی -
 خویشاوندی
 ۵۲- از اصوات است
 ۵۳- از اصوات است
 ۵۴- از اصوات است
 ۵۵- از اصوات است
 ۵۶- از اصوات است
 ۵۷- از اصوات است

لغات

- ۵۸- از اصوات است
 ۵۹- از اصوات است
 ۶۰- از اصوات است
 ۶۱- لله - پرستار
 ۶۲- باغ بهشت
 ۶۳- گیاه سبز و خوشبو
 ۶۴- نام نهری در بهشت
 ۶۵- مرد زیباروی بهشتی -
 غلامان
 ۶۶- پاداش دهنده - قاضی - قهار
 ۶۷- وزن کننده
 ۶۸- آتش ها
 ۶۹- باغ - بهشت - فردوس
 ۷۰- سیه چشمان - زیبایان
 بهشتی
 ۷۱- جزا - آخرت - پایان و
 عاقبت کار
 ۷۲- در بعضی نسخ بجای برجاستم
 نوشته شده برخاستم
 ۷۳- صاحب و آقای ما
 ۷۴- دویدن - بشتاب رفتن -
 جستجو کردن
 ۷۵- در پاره ای نسخ بجای زمن
 نوشته شده چرا
 ۷۶- بینائی - چشم

لغات

- ۷۷- در بعضی نسخ بجای بی بصر
نوشته شده دیده
- ۷۸- شناسائی - علم و دانش
- ۷۹- رویاننده - کسی که
میرویاند
- ۸۰- شست و شودهنده - پاک-
کننده
- ۸۱- ذات باری تعالی از زبان
درویشان
- ۸۲- خدایا - بارالها
- ۸۳- بوکننده
- ۸۴- در بعضی نسخ این بیت
چنین است:
- آن بلبل گویا ستم همچون گل
بویاستم
چون جان او جویاستم فاش و نهان
گویاستم
- ۸۵- دل آزرده - خسته
- ۸۶- معامله - دادوستد
- ۸۷- در پاره‌ای نسخ این بیت
چنین نوشته شده:
- در کار بیکاران منم سود خریداران منم
همدرد بیماران منم در هرسری
سوداستم
- ۸۸- آفتاب پرست

لغات

- ۸۹- جوان - مرد جوان
- ۹۰- پابرجا - استوار
- ۹۱- حیران - سرگشته
- ۹۲- میدان
- ۹۳- رسیدن به مطلوب - بدست
آوردن مقصود
- ۹۴- آرزو
- ۹۵- شجاع تر - دلیر تر
- ۹۶- حيله گر - غدار
- ۹۷- بیدار کننده
- ۹۸- خوابیده - کسی که بخواب
رفته
- ۹۹- آفریننده - آغاز کننده کار
- ۱۰۰- روزمدار
- ۱۰۱- نماز و دعا از طرف بنده
بسوی خدا
- ۱۰۲- عطایا - احسانها - جوایز
- ۱۰۳- ایستاده - پابرجا -
استوار
- ۱۰۴- گوهر گرانبها - گرانمایه
- ۱۰۵- نمایان - واضح - دیده
شده
- ۱۰۶- جای پناه دادن - پناهگاه
- ۱۰۷- پناهگاه - جایگاه
- ۱۰۸- در بعضی نسخ بجای دینی

لغات

منم نوشته شده دنیاوهم

۱۰۹- نام درختی است در بهشت

۱۱۰- انسان - اهلی

۱۱۱- نی - یکی از آلات موسیقی

۱۱۲- بانگ - آهنگ - آواز

۱۱۳- نامی برای کوهی موهوم

شاید هم در قفقاز

۱۱۴- سیمرغ

۱۱۵- در پاره‌ای نسخ بجای هم

در و هم دریامنم نوشته شده هم

کر و هم اعمی منم

۱۱۶- یکی از معجزات حضرت

موسی(ع)

۱۱۷- آسمانها

۱۱۸- عالم اجسام - عالم طبیعی

و مادی

۱۱۹- ستونها - پایه‌ها

۱۲۰- خداوندی - الهی

۱۲۱- دلیل - مدرک

۱۲۲- نام یکی از پیامبران

۱۲۳- در بعضی نسخ بجای شعیا

نوشته شده ثعبا

۱۲۴- حضرت آدم(ع)

۱۲۵- مار بزرگ - اژدها

۱۲۶- در پاره‌ای نسخ بجای جانان

لغات

نوشته شده هم‌جان

۱۲۷- جاوید - همیشه - دائم

۱۲۸- گردنکش - ستمکار

۱۲۹- مار سیاه و سفید -

بدترین مارها

۱۳۰- کسی که پلک چشمش در

اثر زخم یا بطور مادرزاد برگشته

باشد

۱۳۱- کج‌پا - کسی که پایش

کج باشد

۱۳۲- نام کسی است

۱۳۳- نام یکی از نزدیکان حضرت

علی(ع)

۱۳۴- ابوذر - از محدثین معروف

اسلامی

۱۳۵- آقا

۱۳۶- رئیس - پیشوا - سرپرست

۱۳۷- در بعضی نسخ بجای کوثر

نوشته شده کشور

۱۳۸- سرخ - سرخ‌رنگ

۱۳۹- در بعضی نسخ بجای باده

نوشته شده ماده

۱۴۰- کوچکتر - حقیرتر

۱۴۱- بزرگتر - عظیم‌تر

۱۴۲- فصیح‌تر - خوش‌بیان‌تر

لغات

- ۱۴۳- گنگ - زبان بسته
 ۱۴۴- باز شده - جدا شده
 ۱۴۵- ادغام شده - درهم یکی شده
 ۱۴۶- پایان - عاقبت هر چیز-
 نگین انگشتری
 ۱۴۷- جعبه یا قاب چوبی که
 زینت کاری شده باشد
 ۱۴۸- زخم - جراحت
 ۱۴۹- از صحابه حضرت رسول (ص)
 ۱۵۰- زیاد کننده درد
 ۱۵۱- پرستاری - نوازش-
 مراقبت
 ۱۵۲- دوستی - محبت
 ۱۵۳- در پاره‌ای نسخ این بیت
 چنین است:
 خاموش زین گفتار دل کن تهی
 ز آزار دل
 گر گیر دانه هردو کون در حب او
 افزاستم
 ۱۵۴- اندوختن - جمع کردن
 ۱۵۵- بگذار- بنه
 ۱۵۶- پرهیز کار - زاهد
 ۱۵۷- بخشش از راه نیکوکاری
 ۱۵۸- مدلول و مضمون کلام

لغات

- ۱۵۹- آشکار شدن - آشکار
 بودن
 ۱۶۰- ظاهر و آشکار - دیدن
 بچشم
 ۱۶۱- چشم - ذات و نفس-
 خالص
 ۱۶۲- بسیار کشف کننده-
 آشکار کننده
 ۱۶۳- وصف کننده
 ۱۶۴- مرگ
 ۱۶۵- زنده کردن
 ۱۶۶- منظور مولانا جلال الدین
 مولوی است
 ۱۶۷- زمین
 ۱۶۸- بلند گردانیدن- برجای بلند
 برآمدن
 ۱۶۹- اعتماد کننده
 ۱۷۰- دهان‌ها
 ۱۷۱- در بعضی نسخ بجای
 گیرودار نوشته شده کبر و ناز
 ۱۷۲- راه راست
 ۱۷۳- قاضی بین دو نفر
 ۱۷۴- چند خط منحنی تودرتو که
 کلمه یا اسم شخص در آن گنجانیده
 میشود و بیشتر در روی مسکوکات

لغات

- و مهر اسم نقش میکنند
- ۱۷۵- نوشته‌ای که بموجب آن دریافت یا پرداخت پولی را بدیگری واگذار کنند.
- ۱۷۶- نعمت‌های خدائی
- ۱۷۷- در پاره‌ی نسخ بجای انعم‌الله هر چه کردی نوشته‌شده در حق ما هرچه گوید
- ۱۷۸- کسی را خلاف‌میل و رضای او بکاری مجبور کردن
- ۱۷۹- روی برگردانیدن - دوری کردن
- ۱۸۰- در بعضی نسخ بجای در دلم نوشته شده کاین همه
- ۱۸۱- خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله
- ۱۸۲- در بعضی از نسخ بجای اندرین نوشته شده کاندرین
- ۱۸۳- برای رضای خدا

قصاب کاشانی

سعید قصاب کاشانی یکی از شعرای سده دوازدهم هجری قمری است که با وجود اینکه از سواد و تحصیلات بهره‌ای نبرده بود اما با سرودن غزل‌های شیوا و نغز در ردیف بهترین غزلسرایان عصر خود درآمد.

عصر قصاب کاشانی مقارن بود با عظیم‌ترین تحولات اجتماعی و بزرگ‌ترین تغییرات تاریخی در ایران یعنی سقوط و انقراض سلسله صفویه و ساخت و ساز افغانان در ایران و بالاخره ظهور نادرشاه افشار در کشور.

اشعار این شاعر شیرین‌سخن زبان‌حال توده مردم بود و چون افکار این طبقه و حمتکش را در اشعار خود منعکس میکرد لذا اشعارش بیشتر مورد توجه و اقبال این طبقه شریف جامعه قرار میگرفت.

از بعضی از اشعار وی چنین استنباط میشود که وی سفری به هند نموده و ضمناً از محضر صائب تبریزی بهره‌ها برده و با حزن لاهیجی نیز کم و بیش ارتباط داشته است.

اشعار قصاب کاشانی را به ترتیب از سه هزار تا بیست هزار بیت ذکر کرده‌اند.

از سال دقیق تولد و مرگ وی اطلاع صحیحی در دست نیست و فقط میتوان گفت که در اواخر عمر ترك پیشه قصابی نموده و در مشهد مقدس ساکن و در همان شهر بدرود زندگی گفته است.

قصای کاشانی (حافظ)

ای برقد و بالایت از خوبی و رعنائی^۱
گردیده نگه حیران در چشم تماشائی
باز آ که کشید آخر عشق تو به رسوائی
«ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی»
«دل بی تو بجان آمد وقتست که بازائی»
اول گل رخسارت سرگرم فغانم^۲ کرد
وانگه خم ابرویت قصد دل و جانم کرد
عشق آمد و در آخر رسوای جهانم کرد
«مشتاقی^۳ و مهجوری^۴ دور از تو چنانم کرد»
«کز دست بخواهد شد دامن^۵ شکیبائی^۶»
ای ذکر توام مسطر^۷ در دفتر ناکامی
ای نام توام رهبر در ششدر^۸ ناکامی
ای زخم توام مرهم در پیکر ناکامی
«ای درد توام درمان در بستر ناکامی»
«وی یاد توام مونس^۹ در گوشه تنهائی»

عمریست در این وادی سرگشته دلداریم
هرکس طلبی دارد ما طالب دیداریم
در دست غم هجران دیریست گرفتاریم

«در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم»^{۱۰}
«لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی»
روزی بخیال او دل شاد همیکردم

در گوشه تنهائی فریاد همیکردم
برکشتن خویش از غم امداد^{۱۱} همیکردم

«دیشب گله زلفش با باد همیکردم»
«گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی»^{۱۲}
جز تیر توام در دل پروای^{۱۳} خدنگی^{۱۴} نیست

جز کوی توام بر سر سودای فرنگی^{۱۵} نیست
برسینه پرداغم جز عشق تو زنگی نیست

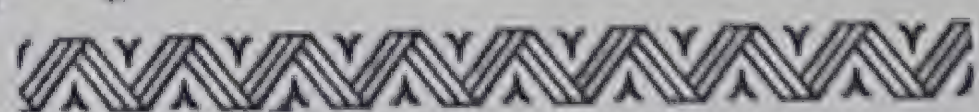
«سافی چمن گل را بی روی تورنگی نیست»
«شمشاد خرامان کن تا باغ پیارائی»
در دل زهجوم اشك خوناب نمیماند

فرداست که در چشم سیلاب نمیماند
غارت زده دل را اسباب نمیماند

«دائِم گل این بستان شاداب نمیماند»
«دریاب ضعیفان را در وقت توانائی»
دیشب خبر وصلی از پیش نگار آمد

بگذشت خزان هجر ایام بهار آمد
قصاب گل عشقت می خور که بیار آمد

«حافظ بشب هجران بوی خوش یار آمد»^{۱۶}
«شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی»^{۱۷}



قصاب کاشانی (صالح کاشانی)

عزیزا هیچ میدانی چها با جان ما کردی
هرآن جوری که کردی زابتدا تا انتها کردی
ترا گر نیست در خاطر بگویم تا چها کردی
«از آن روزی که با آشوب عشقت آشنا کردی»
«نه بر زخم نمک سودی^{۱۸} نه بر دردم دوا کردی»
نه ره نظاره ام^{۱۹} را با جمال خود صفا دادی
نه گوشم را کلامی زان لب دیر آشنا دادی
نه زنجیری بدستم زان سر زلف دوتا دادی
«نه پا را رخصت^{۲۰} سیر سر کوی وفا دادی»
«نه لب را آشنای جرأت عرض دعا کردی»
نه محتاج عجم^{۲۱} یکجو نه ممنون عرب بودم
نه غمگین یک زمان در فکر دیبا^{۲۲} و قصب^{۲۳} بودم
نه لب شیرین بنوش شکر و شهد طرب^{۲۴} بودم
«نه من در کنج عزلت^{۲۵} فارغ از قید^{۲۶} طلب بودم»
«مرا دل داده ای وحشی غزالی بی وفا کردی»
جنون ما را زکوی و شهر بر صحرا کشید آخر
هرآن داغی که بردل بود بر رسوا کشید آخر
میان ما و مجنون عشق بر دعوا کشید آخر
«شکیب از ما رمید و عقل از ما پا کشید آخر»
«نکو کردی میان ما و یاران فتنه ها کردی»
هرآن گاهی که از تمکین^{۲۷} بسوی من نگه کردی
نگه کردی و روزم را چو چشم خود سیه کردی

ز هجران کشتیم ای بیوفا آخر تبه^{۲۸} کردی
 «جفا را برفلك بردی وفا را خاک ره کردی»
 «بیا انصاف پیش آور بگو اینها چرا کردی»
 تو مست حسن بودی از وفا کردیم بیدارت
 سگ کوی تو بودیم از صدا کردیم بیدارت
 زخود چون بی خبر بودی تو ما کردیم بیدارت
 «ز خواب اختلاط^{۲۹} غیر تا کردیم بیدارت»
 «زما آموختی این شیوه^{۳۰} و در کار ما کردی»
 ز رخسارت حیا دیدم حیا دیدم حیا دیدم
 من از چشمت بلا دیدم بلا دیدم بلا دیدم
 زدستت بس جفا دیدم جفا دیدم جفا دیدم
 «نمیگویم چها دیدم چها دیدم چها دیدم»
 «تو میدانی چها کردی چها کردی چها کردی»
 در این گلشن^{۳۱} عجائب نونهالی^{۳۲} داشتی صالح
 سرراحت عجب وحشی غزالی^{۳۳} داشتی صالح
 تو چون قصاب ما فکر محالی^{۳۴} داشتی صالح
 «به بزمش با رفیقان طرفه^{۳۵} حالی داشتی صالح»
 «خموشی پیشه ورزیدی ولی فریادها کردی»



قصاب‌کاشانی (صائب)

چندانکه صبا عطرشانست درین باغ
چندانکه چمن فیض^{۳۴} رسانست درین باغ
چندانکه زاشجار^{۳۵} نشانست درین باغ
«چندانکه بهارست خزانست^{۳۶} درین باغ»
«چشم و دل شبم نگرانست درین باغ»
برخیز که افتاده در این مرحله^{۳۷} غفل^{۳۸}
رنگین شده از سیلی دی چهره سنبیل
از مهرهی شبم و از گریه بلبل
«از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل»
«آسوده همین آب روانست درین باغ»
دنیا نبود منزل و مأوای^{۳۹} نشیمن
کوته‌کن از دامن او پای نشیمن
زنهار، مکن پییده دعوای نشیمن
«معموره^{۴۱} امکان^{۴۲} نبود جای نشیمن^{۴۳}»
«استادگی سرو از آنست درین باغ»
ادراک^{۴۴} کن از دست بسر برزدن گل
وزآمدن و ماندن و برادر زدن گل
بیجا نبود چون شکفد پر زدن گل
«پیداست زدامن بمیان برزدن گل»
«کاماده پرواز خزانست درین باغ»
خامش منشین کز برجانان^{۴۵} رسی^{۴۶} هست
حیران زچهای بر سر هر چشمه پلی هست

بس راز نهان بر لب هر جام ملی^۷ هست

«صدرنگ سخن بر لب^۸ هر برگ گلی هست»

«فریاد که گوش تو گرانست^۹ درین باغ»

مست می وحدت^{۱۰} ز پی باده نگرده

زوار^{۱۱} توکل^{۱۲} ز پی جاده نگرده

دانا پی جمعیت آماده نگرده

«غم گرد دل مردم آزاده^{۱۳} نگرده»

«پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ»

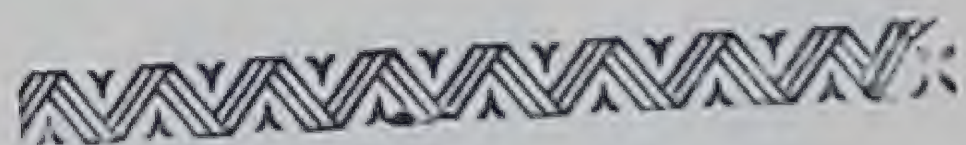
ریش چو کند ابر گهربار تو صائب

از لفظ کم و معنی بسیار تو صائب

قصاب بود طالب اشعار تو صائب

«خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب»

«سوسن که سراپای زبانست درین باغ»



قصای کاشانی (حافظ)

باز چون سرو قد افراخته‌ای^{۶۴} یعنی چه
ریشه بر هر جگر انداخته‌ای یعنی چه
چهره چون لاله زمی ساخته‌ای یعنی چه
«ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه»
«مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه»
دلت از راه بیرون رفته زافسان^{۶۵} رقیب
زده‌ای دست ندانسته بدامان رقیب
شدی از رگم^{۶۶} من غم‌زده مہمان رقیب
«زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب»
«این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه»
همنشین تا تو بدین پاره‌قبایان شده‌ای
چون مہ نو سرانگشت نمایان شده‌ای
نی غلط پیرو این بیسروپایان شده‌ای
«شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای»
«قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه»
گاه پیغامی از آن نرگس مستم دادی
گاه برخاک ره خویش نشستم دادی
اینقدر هست گناہم کہ شکستم دادی
«نه سرزلف خود اول تو بدستم دادی»
«بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه»
گفت ابروی تو با دل سخنی چند نہان^{۶۷}
جلوہات آمد و کرد آن سخنان جملہ عیان^{۶۸}

لبت از موج تبسم نمکی ریخت در آن

«سختت رمز دهان گفت و کمر سر میان»

«وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه»

آنکه از خون جگر شستن دل کرد قبول

میتوان گفت که شد در ره عشقت مقبول»

ما نکردیم بجز درد و غمت هیچ وصول»

«هرکس از مهره مهر تو به نقشی مشغول»

«عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه»

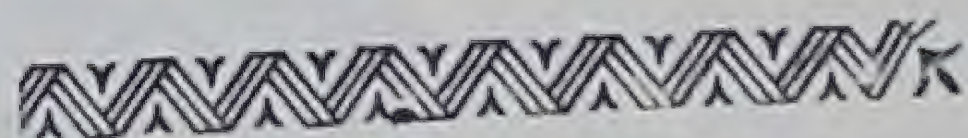
دوش آمد بصدای آن لب شیرین گفتار

بارها کرد به قصاب همین را تکرار

که درین خانه ره غیر بود یا اغیار»

«حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار»

«خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه»



لغات

- ۱- خوش قد و قامت و زیبا
- ۲- آه و ناله - بانگ - شور و غوغا
- ۳- آرزومندی - راغب بودن
- ۴- دوری
- ۵- در بعضی نسخ بجای دامن نوشته شده پایاب که بمعنی طاقت و مقاومت است
- ۶- بردباری - آرامش
- ۷- نوشته شده
- ۸- کنایه از عالم سرگشتگی است
- ۹- همدم - هم صحبت
- ۱۰- در پاره نسخ بجای پرگاریم نوشته شده تسلیمیم
- ۱۱- کمک - مدد
- ۱۲- مالیخولیائی
- ۱۳- بیم و ترس - آرام - اعتناء
- ۱۴- تیر راست و بلند
- ۱۵- اروپا - فرانسه
- ۱۶- در بعضی نسخ این مصراع چنین است:
حافظ شب هجران شد بوی خوش
وصل آمد
- ۱۷- آشفتگی - شیفتگی

لغات

- ۱۸- مالیدن - تماس پیدا کردن
- ۱۹- نظر کردن - نگریستن
- ۲۰- اجازه
- ۲۱- قوم غیر عرب را گویند - ایرانی
- ۲۲- پارچه ابریشمی رنگین
- ۲۳- نوعی پارچه ظریف که در قدیم از کتان میبافتند
- ۲۴- شادی - نشاط
- ۲۵- گوشه گیری - گوشه نشینی
- ۲۶- بند - ریمان
- ۲۷- پذیرفتن - قبول کردن
- ۲۸- خراب - فاسد
- ۲۹- آمیختن - درهم شدن
- ۳۰- راه و روش - قانون - خوی
- ۳۱- گلستان - گلزار
- ۳۲- نهال تازه - درخت جوان
- ۳۳- تازه و نو - شگفت آور - سخن نغز
- ۳۴- بخشش زیاد - آب زیاد
- ۳۵- درختان
- ۳۶- در بعضی نسخ بین بهار و خزان واو است
- ۳۷- منزل - جای فرود آمدن
- ۳۸- داد و فریاد و صداهای درهم -

لغات

غلغله

۳۹- پناهگاه - جایگاه

۴۰- آگاه باش

۴۱- تعمیر شده - آباد شده

۴۲- در اصطلاح فلسفی چیزی که وجود و عدمش یکسان باشد

۴۳- در بعضی نسخ بجای نشیمن نوشته شده نشستن

۴۴- فهمیدن - درك کردن

۴۵- دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی

۴۶- فرستادگان - انبیاء

۴۷- شراب - می

۴۸- در بعضی نسخ بجای بر نوشته شده در

۴۹- سنگین - پربهاء

لغات

۵۰- یگانگی - یکی بودن

۵۱- بسیار زیارت کننده

۵۲- بامید خدا بودن - بدیگری اعتماد کردن

۵۳- در بعضی نسخ بجای آزاده نوشته شده آزاد

۵۴- افراشتن - بالا بردن

۵۵- افسانه - داستان

۵۶- خلاف میل کسی رفتار کردن

۵۷- پنهان - ناپیدا

۵۸- آشکار - هویدا

۵۹- قبول شده - خوش آیند - پسندیده

۶۰- رسیدن - ورود - رسید

۶۱- بیگانگان - اجانب

گلزار اصفهانی

رجبعلی گلزار اصفهانی فرزند مرحوم حاجی حسین در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در اصفهان از مادر زاده شد، گلزار از همان اوائل عمر با شعر و شاعری مانوس و با قریحه و استعداد فوق العاده خدادادش باعث تعجب شنوندگان اشعارش میشد.

اشعار گلزار در حدود پانزده هزار بیت است که شامل غزلیات، قصاید، رباعیات، ترجیع بند، ترکیب بند و مخمسین بهاریه میباشد. سبك شعرش عراقی متمایل به هندی است.

دوستانی که قریب چهل سال با او آشنا بودند و یاران نزدیک او معتقدند که گلزار هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه خنده از لبانش دور نمیگردید. وی مردی پرهیزکار و خوش عمل بود، بهرکس با نظر محبت نگاه میکرد، رنجش دوستان را با حسن خلق از یاد میبرد و بهمه چیز و همه کس حتی مرگ لبخند میزد.

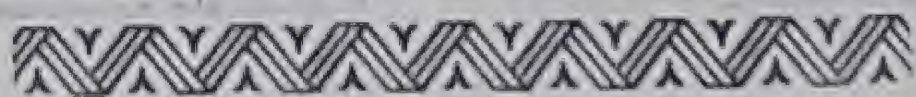
وفاتش بسال ۱۳۶۶ هجری قمری در اصفهان اتفاق افتاد و در تخت فولاد بخاك سپرده شد.

گلزار اصفهانی (صغیر اصفهانی)

به ازل^۱ ز پرده چو شد عیان^۲ رخ دلربای محمدی
بسرشت^۳ حق گل بوالبشر^۴ زمی ولای^۵ محمدی
بفرازه^۶ عرصه^۷ لامکان زده شده لَوای^۸ محمدی
«دو جهان نمی و ترشخی زیم^۹ عطای^{۱۰} محمدی»
«کتب و صحایف^{۱۱} انبیاء صفت و ثنای محمدی»
چو بخورد گندم و بوالبشر بشد از بهشت برین^{۱۲} جدا
پرسیدش از پی آگهی زخدای عزوجل^{۱۳} ندا
که بجو شفای محمدی طلبی بسدرد خود ار دوا
«نرسیده تا که هلاکت توهم ای مریض هوی درآ»
«به مریضخانه^{۱۴} شرع^{۱۵} وی ز پی شفای محمدی»
زازل چو ساقی بزم جان بگرفت ساغر^{۱۶} و برملا^{۱۷}
بشراب عشق محمدی پی امتحان بزودی صلا^{۱۸}
بشد از درون بلاکشان بفلک خروش بلی بلی^{۱۹}
«بامید آن همه انبیاء بخریده رنج و غم و بلا»
«که شود معالجه دردشان مگر از دَوای محمدی»

نشد ار وجود مقدسش سبب تګون^{۱۸} خشک و تر
 نېد از ملک بفلک نشان نېداز زمین و زمان اثر
 بود از ولا و شفاعتش بدو عالم ایمنی بشر
 «تف^{۱۹} آفتاب جزا زند همه را بخرمن جان شرر^{۲۰}»
 «مگر آنکه سایه فکن شود بسرش لوای محمدی»
 بجهان چو خالق نیک و بد بفراشت خیمه بیعمد^{۲۱}
 زولای احمد معتمد^{۲۲} بنهاد نعمت لاتعد^{۲۳}
 که رسد به روز قبون وردهمه را زجانب او مدد
 «زازل هرآینه تا ابد بخلاق آنچه پی رشد^{۲۴}»
 «سخن ازخدای جهان رسد بود ازندای محمدی»
 چو کلیم^{۲۵} اگر به طور دل بدهی به آئینه ات جلا^{۲۶}
 رسد بگوش دل از یقین نفیات^{۲۷} ربکم العلا^{۲۸}
 به مقام قرب^{۲۹} حقت رهی نبود مگر زره ولا
 «بطلب رضای محمدی چو رضای حق طلبی دلا»
 «که رضای حق نبود مگر طلب رضای محمدی»
 بوجود آمدن از عدم زپی زیارت کوی او
 ز بهشت و کوثر^{۳۰} و حور^{۳۱} و عین^{۳۲} نظر م بود همه سوی او
 نخورم شراب طهو^{۳۳} اگر نبود زجام و سبوی او
 «چه غم زدوزخ اگر فتد نظر م بروی نکوی او»
 «که بود بهشت برین من بخدا لقای^{۳۴} محمدی»
 نشنیده ام کسی از بشر برسد باین جبروت^{۳۵} و شان
 که زنند صف همه قدسیان^{۳۶} بدرش چو بنده باستان^{۳۷}
 خور^{۳۸} و مه بدر که رفعتش^{۳۹} بنهند سر چو کروبیان^{۴۰}
 «بفرشتگان همه مفتخر شده جبرئیل امین از آن»
 «که فرو نتر از همه سوده^{۴۱} سر بدر سرای محمدی»

به نبوتش همه انبیا متمسک^{۴۲} از پی ارتقا^{۴۳}
 بولایتش همه اولیا^{۴۴} متوسل^{۴۵} از پی اعتلا^{۴۶}
 بشفاعتش همه را رجا^{۴۷} ز گناه خود بصف جزا
 «بجهان ز جمله ماسوا^{۴۸} مطلب تجلی^{۴۹} کبریا^{۵۰}»
 «مگر از دلی که در او بود اثر صفای محمدی»
 اگرت بسینه کدورتی ز غبار دار^{۵۱} فنا بود
 وگرت بدل غم و اندهی ز سؤال روز جزا بود
 بیکی نگاه محمدی همه حاجت تو روا بود
 «بگشای پر به هوای او اگرت هوای خدا بود»
 «که عروج^{۵۲} حق طلبان بود همه در هوای محمدی»
 بطلب ز نور هدایتش طلبی اگر تو بصیرتی^{۵۳}
 که به از شریعت^{۵۴} روشنش نبود ستوده^{۵۵} شریعتی
 نروی اگر بطریق او نرسی بحق ز طریقتی^{۵۶}
 «بفصاحت^{۵۷} اربودت رهی بگشای گوش حقیقی»
 «که بگوش دل انا فصاحت^{۵۸} رسد از صدای محمدی»
 نبود ز جمله انبیا به مقام و رتبه قرین^{۵۹} کسش
 نه بدیده روی زمین قرین ز بشر سپهر^{۶۰} مقرر نشش^{۶۱}
 همه نقش کون و مکان بود رقمی ز خامه^{۶۲} اقدسش^{۶۳}
 «نفکند سایه زناز اگر بزمین وجود مقدسش»
 «نه عجب که خلقت مهر و مه بود از ضیای^{۶۴} محمدی»
 بجز از کتاب و شریعتش نبود کتابی و مکتبی
 نبود بجز ره عشق او بجهان طریقه^{۶۵} و مذهبی
 رجبا ز درگاه او طلب بودت چو خواهش و مطلبی
 «همه را صغیر خوش است دل بکسی و مالی و منصبی»
 «چه در این جهان چه در آن جهان منم و ولای محمدی»



لغات

- ۱- همیشگی - زمانی که ابتدا ندارد
- ۲- ظاهر و آشکار - دیدن بچشم
- ۳- خمیر کردن - ترکیب کردن - خلق کردن
- ۴- حضرت آدم (ع)
- ۵- محبت - دوستی - خویشاوندی
- ۶- بالا - بلندی
- ۷- میدان - فضای جلوی عمارت
- ۸- پرچم - بیرق
- ۹- دریا
- ۱۰- بخشش - کرم
- ۱۱- نامه‌ها - کتابها
- ۱۲- بهترین
- ۱۳- ارجمند و با جلال
- ۱۴- دین و مذهب - طریقه و روش
- ۱۵- جام شراب
- ۱۶- آشکار - هویدا
- ۱۷- بشتابید - حاضر شوید
- ۱۸- بوجود آمدن - هستی یافتن
- ۱۹- گرمی - بخار - پرتو
- ۲۰- جرقه
- ۲۱- قصد کردن - آهنگ کاری کردن

لغات

- ۲۲- اعتمادکننده
- ۲۳- بشمار - بیحساب
- ۲۴- برآه راست شدن - از گمراهی درآمدن
- ۲۵- لقب حضرت موسی (ع)
- ۲۶- صیقل - زدودن زنگ
- ۲۷- آوازه‌ها - سرودها - آهنگها
- ۲۸- پروردگار شما که عالی‌است
- ۲۹- نزدیکی - مجاورت
- ۳۰- نام نهری در بهشت
- ۳۱- سیه چشم - زیباروی بهشتی
- ۳۲- چشم - ذات و نفس - خالص
- ۳۳- شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد.
- ۳۴- روی - چهره - دیدار
- ۳۵- قدرت - سلطه - عظمت
- ۳۶- پاک و منزّه بودن - پاکی
- ۳۷- درگاه - بارگاه
- ۳۸- خورشید
- ۳۹- بلندی قدر و منزلت - بزرگواری
- ۴۰- ملائک - فرشتگان
- ۴۱- مالیدن - تماس حاصل کردن
- ۴۲- چنگ در زننده - متوسل شونده

لغات

- ۴۳- بالا رفتن- بپایه بلند رسیدن
 ۴۴- بندگان مقرب درگاه باری تعالی-
 دوستداران
 ۴۵- وسیله جوینده - دست آویز
 کننده
 ۴۶- بلند شدن - برتری یافتن
 ۴۷- امیدواری
 ۴۸- بغیر آن - جز آن - خارج
 از آن
 ۴۹- روشن شدن - جلوه گر شدن
 ۵۰- عظمت - بزرگی
 ۵۱- منظور دنیای فانی است
 ۵۲- بالا رفتن - ببلندی برآمدن
 ۵۳- بینائی - دید
 ۵۴- سنت - مذهب - آئین
 ۵۵- پسندیده - مدح کرده شده
 ۵۶- راه
 ۵۷- روان بودن سخن- زبان آوری
 ۵۸- من فصیح ترین هستم
 ۵۹- نزدیک - همجوار
 ۶۰- آسمان - فلك
 ۶۱- سقف یا گنبد گچ بری شده-
 کنگره دار
 ۶۲- قلم - قلم نی
 ۶۳- پاکتر - مقدس تر
 ۶۴- نور - روشنائی
 ۶۵- راه و روش

لعلی

میرزا علی فرزند حاج آقا میرزا ایروانی متخلص به
لعلی در سال ۱۲۵۲ هجری قمری در شهر ایروان متولد
شد. وی پس از کسب علوم ابتدائی و مقدماتی در سن
بیست سالگی بمعیت پدر به تبریز مهاجرت کرد و
بهمراهی پدر بکار تجارت پرداخت و پس از فوت پدر
تمام سعی و کوشش خود را در راه تحصیل علم طب
مصرف داشت و بهراتب علمی بسیار عالی نائل آمد
و سپس جهت تکمیل تحصیلات به استانبول رفت و
بدرجه دکتری نائل آمد.

لعلی در معیت ناصرالدینشاه قاجار به اروپا رفت
و به لقب شمسالحکما ملقب گردید. وی در نهضت
انقلاب مشروطیت ایران شرکت داشت و از آزادیخواهان
بنام آن نهضت بود.

لعلی هم به فارسی و هم به ترکی با کمال فصاحت
و بلاغت شعر میسرود و اشعارش از لطافت خاصی
برخوردار بود.

وی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در شهر تفلیس
قفقاز دارفانی را وداع گفت.

لعلی (حافظ)

ای جان دخیل^۱ در گه عالم پناه باش
از چاکران حضرت آن بارگاه باش
اندر در کوئن^۲ صاحب تخت و کلاه باش
«ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش»
«پیوسته در حمایت لطف الله باش»
زاهد به کعبه جنت^۳ و حورا^۴ طلب کند
عاشق همه محبت مولاه طلب کند
گاهی به کعبه گه به کلیسا طلب کند
«مرد خداشناس که تقوی^۵ طلب کند»
«خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش»
ساقی مدام می خور و هی در پیاله ریز
مطرب به بانگ چنگ کفی زن برقص خیز
غمگین مباش ز آتش عصیان^۶ که گشسته تین^۷
«چون احمدم شفیع^۸ بود روز رستخیز»
«گو این تن بلاکش من پرگناه باش»

آنانکه بی‌ولایه علی دین پیرو روند
 جان از جهان برون به هدایت نمی‌برند
 غافل زآه صبحگاه روز محشرند
 «از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند»
 «کو کوه تا بکوه منافق^{۱۰} سپاه پاش»
 آن را که مهر نام علی نقش خاطر است
 گرد رهش بدیده چو کحل‌الجواهر^{۱۱} است
 کو مظهر^{۱۲} حق است یدالله^{۱۳} قادر است
 «آن را که دوستی علی نیست کافر است»
 «کو زاهد زمانه و کو شیخ راه پاش»
 ای جان عاشقان بفدای تو یا علی
 دارم پسینه مهر ولای تو یا علی
 او از دلی که نیست فدای تو یا علی
 «امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی»
 «فردا به روح پاک امامان گواه پاش»
 از کثرت^{۱۴} معاصی^{۱۵} و از قلت^{۱۶} رجاء^{۱۷}
 گفتم کجا بروم نیست ملتجاء^{۱۸}
 ناگه به گوش هاتف^{۱۹} غیبم زد این ندا
 «قبر امام هشتم سلطان دین رضا»
 «از جان بیوس و بر در آن بارگاه پاش»
 میخواستم به باغ بچینم گل‌ی زشاخ
 از کوتاهی رسید مرا مشکلی زشاخ
 ناگه ترانه زد به فغان بلبلی زشاخ
 «دمتت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ»

«باری به پای گلبن ۲۰ آن گل گیاه باش»

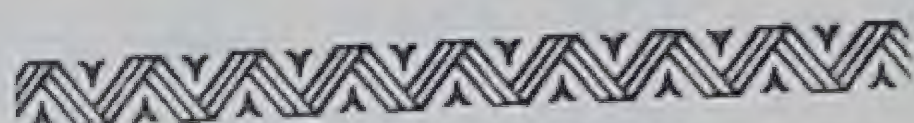
لعلی تو رسم رفتن این راه پیشه کن

خود چاکری ۲۱ حضرت آن ماه پیشه کن

خود را به غفلت آور و آگاه پیشه کن

«حافظ طریق ۲۲ بندگی شاه پیشه کن»

«وآنگاه در طریق چو مردان راه باش»



در ازل^{۲۲} تار وفا را آنچه بود اندوختند
 از محبت جامه‌ای بر در عاشق دوختند
 عشقبازان را چو رسم عاشقی آموختند
 «در دل پروانه پنهان آتشی افروختند»
 «شمع را تهمت زدند و آشکارا سوختند»
 جز خیال دوست باشد در طریقت^{۲۴} کافری
 باید از مهر دو دلبر داشتن دل را بری
 در محبت کفر محض است اشتراك دیگری
 «عشق شرکت سوز تا یعقوب را شد مشتری»
 «حسن یوسف را یگان^{۲۵} شد را یگان افروختند»
 چون زمرآت^{۲۶} وجود آثار گل شد جلوه گر
 اندر و صورت بمعنی متصل شد جلوه گر
 عکس آن زیباصنم از آب و گل شد جلوه گر
 «تاتجلی^{۲۷} ازل در طور^{۲۸} دل شد جلوه گر»
 «ربارنی^{۲۹} موسی جان راز جان آموختند»
 خواستند آئینه بیند از خود صورتی
 در میان آنگه برافکندند طرح^{۳۰} فطرتی^{۳۱}
 کثرت ذرات شد پیدا ز شمس وحدتی
 «وحدتی^{۳۲} میخواستند اندر لباس کثرتی»
 «کسوتی^{۳۳} از آب و گل بر قامت مادوختند»
 صیقلی دادند بر امر مدار^{۳۴} روز و شب
 هیكلی ترکیب کردند از عناصر^{۳۵} منتخب^{۳۶}

پس در آن هیکل دمانیدند افسونسی ز لب

«صورتی بیرون نهادند و طلسمی بوالعجب»^{۳۷}

«کنز»^{۳۸} مخفی در درون آن طلسم انداختند»

بر در میخانه دوشم ساقیان لب شکر

با شرابم کرده بودند از دو عالم بیخبر
از پی بوی کبابی تا من شوریده»^{۳۹} سر

«مطبخ میخانه رفتم جمله دل بود و جگر»

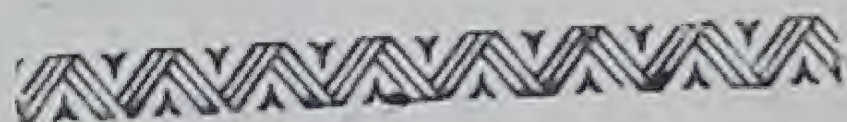
«شست و شو بامی همی کردند و هی میسوختند»

بر دل آئینه ام دادند از جان صیقلی

شد سراپا جانم از نور تجلی مشعلی
ای بسا سر خفی؛ لعلی مراشد منجلی»^{۴۰}

«شمع بزم خویشتن کردند هادی را ولی»

«و ندر آن محفل ورا پروانه سا سوختند»

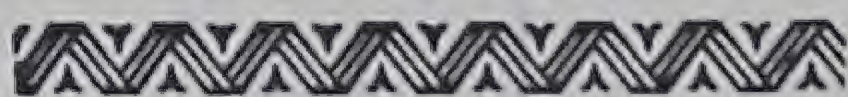


* با تمام جستجو و تحقیقی که بعمل آمد معلوم نشد که شاعر این تضمین کیست و منظور لعلی از (هادی) چه کسی میباشد.

لعلی (حافظ)

گلی نشد به تماشاگه جهان که نچیدم
رخی نماند به نزهتگاه^{۲۲} بتان که ندیدم
ولی به شوق تماشا بهر چمن که رسیدم
«خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم»
«بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم»
مگر که از تو برآید زدست چاره دردم
بمقدم^۳ تو غبارم برهگذار تو گـردم
هزار شکر ز خاکم ربود لطف تو هر دم
«خیال خواجیگم بود بندگی تو کردم»
«هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم»^۴
ز شوق لعل زلالت^۵ غریق^۶ اشک ملالم^۷
ز عشق مهر جمالت خمیده تر ز هلالم
ز فکر روی وصال رفته تر ز خیالم
«اگرچه در طلبت همعنان^۸ بساد شمالم»
«بگرد سرو خرامان^۹ قامت نرسیدم»
من آندمی که بحسن رخ تو عشق رساندم
ز سینه خیل^{۱۰} خیال پیروشان پیراندم
بصدر^{۱۱} انجمن دل بدلبريت نشاندم
«بشوق چشمه نوشت^{۱۲} چه قطره ها که فشاند»
«زلعل باده فروشت چه عشوه ها^{۱۳} که خریدم»
گذشت در طلبت عمر من نیافت مرادی
بعشق لاله رویت که اوست مایه شادی

چو لاله بر جگر من چه داغها که نهادی
 «ز غمزه»^{۵۴} بردل ریشم»^{۵۵} چه تیرها که گشادی»
 «ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم»
 مرا دلیست بکویش غبار گشته بخواری»^{۵۶}
 گرت هواست از آن دل نشانه بمن آری
 در آن حوالی خرم بکن بلطف گذاری
 «زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری»
 «که بوی خون دل ریش از آن تراب»^{۵۷} شنیدم»
 شکنج»^{۵۸} حلقه زلف تو بود بردن دلها
 خدنگ»^{۵۹} غمزه تو میدرید جوشن»^{۶۰} دلها
 شراره»^{۶۱} غم تو می بسوخت خرمن دلها
 «گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها»^{۶۲}
 «که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم»
 چو من ز حضرت»^{۶۳} عشقت کسی ندیده مقیمی»^{۶۴}
 چو لاله بر جگر داغ اوست مهر قدیمی
 چو نافه»^{۶۵} بردلم از بوی او رسید شمیمی»^{۶۶}
 «چو غنچه بر سرم ازکوی او گذشت نسیمی»
 «که پرده بردل خونین ببوی او بدریدم»
 نگاه چشم تو ای آهوی رمیده حافظ
 پسند خاطر لعلی است برگزیده حافظ
 فدای روی تو جان جفا کشیده حافظ
 «بخاکپای تو سوگند نور دیده حافظ»
 «که بی رخ تو فروغ»^{۶۷} از چراغ دیده ندیدم»



لغات

- ۱- داخل شده - پناهنده
- ۲- هستی و عالم وجود - پدید آمدن
- ۳- بهشت - مینو
- ۴- حوری - محبوب چشم سیاه
- ۵- مالک - سرور - دوستدار
- ۶- پرهیزکاری - زهد
- ۷- شورش - بلوا - تمرد
- ۸- شفاعت کننده - خواهش کننده
- ۹- محبت - مددکاری - خویشی
- ۱۰- دورو - حيله گر - مکار
- ۱۱- سرمه جواهر
- ۱۲- محل ظهور - جای آشکار شدن
- ۱۳- دست خدا
- ۱۴- زیادی - فراوانی
- ۱۵- گناهان - کارهای خلاف
- ۱۶- کمی - اندکی
- ۱۷- امیدواری
- ۱۸- پشت و پناه - نگهبان
- ۱۹- آوازدهنده ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود
- ۲۰- درخت گل - بوته گل
- ۲۱- نوکری - بندگی - فرمانبرداری
- ۲۲- راه

لغات

- ۲۳- همیشگی - زمانی که ابتدا ندارد
- ۲۴- سیرت و حالت - راه و روش
- ۲۵- مجانی - مفت
- ۲۶- آینه
- ۲۷- جلوه گر شدن - روشن شدن
- ۲۸- حال - اندازه - هیئت
- ۲۹- خداوندا میخواهم ترا ببینم
- ۳۰- پی ریزی - پیشنهاد کردن
- ۳۱- سرشت - طبیعت - نهاد
- ۳۲- یگانگی - یکتائی
- ۳۳- لباس - جامه
- ۳۴- جای دور زدن - جای گردش - آنچه چیزی بر آن بگردد
- ۳۵- مواد - اصول
- ۳۶- انتخاب شده - برگزیده شده
- ۳۷- چیزی که باعث تعجب شود
- ۳۸- گنج
- ۳۹- آشفته - منقلب - پریشان حال
- ۴۰- پوشیده - پنهان
- ۴۱- روشن - آشکار - جلوه گر
- ۴۲- جای سیر و سیاحت - جای سبز و خرم
- ۴۳- وقت قدم نهادن - هنگام آمدن

لغات

- ۴۴- این بیست در بعضی نسخ نیست
۴۵- صاف - پاک
۴۶- کسی که در حال غرق شدن است
۴۷- دلتنگی - افسردگی
۴۸- همراه - با هم حرکت کردن
۴۹- از روی ناز و زیبایی و وقار راه رفتن - خرامنده
۵۰- گروه - عده بشمار
۵۱- اول چیزی - مقدم - پیشوا
۵۲- آب حیات
۵۳- ناز - ادا
۵۴- کرشمه - ناز

لغات

- ۵۵- زخم - جراحت
۵۶- ذلت - پستی - حقارت
۵۷- خاک
۵۸- پیچ و تاب
۵۹- تیر راست
۶۰- زره - لباس جنگ
۶۱- جرقه - شرار
۶۲- در بعضی نسخ بجای بردن دلها نوشته شده و گردن دلخواه
۶۳- نزدیکی - حضور - درگاه
۶۴- اقامت کننده - ثابت و پابرجا
۶۵- ماده خوشبوی ناف آهو
۶۶- بوی خوش
۶۷- روشنائی - پرتو - نور

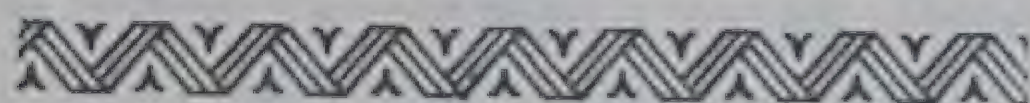
محسن شمس ملك آرا

شاهزاده محسن میرزا شمس ملك آرا فرزند
عبدالحسین میرزا شمس الشعراء از نوادگان فتحعلیشاه
قاجار در سال ۱۲۴۸ قمری در همدان پابعرصه وجود
گذاشت. وی تحصیلات ابتدائی را در همدان و تحصیلات
عالی را در تهران در مدرسه دارالفنون قدیم پایان
رسانید و در سال ۱۲۷۸ با امر مظفرالدینشاه جهت
تکمیل رشته تلگراف به فرانسه رفت و پس مراجعت در
وزارت پست و تلگراف بخدمت مشغول شد.
محسن شمس ملك آرا علاوه بر زبان فرانسه به
زبانهای روسی و انگلیسی تسلط کامل داشت و فنون
شعر و شاعری را در نزد پدرش شمس الشعراء آموخت
که بعد شعرش رنگ عرفانی بخود گرفت.
وی تخلص خود را محسن انتخاب کرد و با وجود
اینکه در دوران سلطنت احمد شاه لقب ضیاءالشعرائی
گرفت بهمان تخلص ساده محسن اکتفا نمود و سبك
شعر وی سبك شعرا کلاسیك میباشد.
محسن شمس ملك آرا در سال ۱۳۱۵ شمسی در
سن ۶۷ سالگی زندگی را وداع گفت و در امامزاده
عبدالله بخاک سپرده شد.

محسن شمس ملك آرا (حافظ)

بعد از این دست به مینای ^۱ مروق ^۲ نکنیم
میل معشوق و می و مغیبه مطلق نکنیم
نظر لطف بر این دیر معلق نکنیم
خویش را واله و ژولیده و احمق نکنیم
«ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم»
«جامه کس سیه و دلق ^۳ خود ازرق ^۴ نکنیم»
دست از دامن رندان بلاکش نکشیم
دل محنت زده در قیده ستایش نکشیم
تن فرسوده ابر خرمن آتش نکشیم
منت خلق به امید کشاکش ^۵ نکشیم
«قلم ^۶ مغلطه ^۷ بر دفتر دانش نکشیم»
«سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم»
منت از مردم دون همت بدکیش بد است
هر زمان نیش زدن بر جگر ریش بد است

چشم امید به بیگانه و بر خویش بد است
 غیر حق هرچه کنی در بر درویش بد است
 «عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است»
 «کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم»
 بار منت بخداوند کمر می‌شکند
 منظر زشت و سیه نور بصر^{۱۰} می‌شکند
 تیر تو بیخ^{۱۱} بیک ضربه سپر می‌شکند
 خرف^{۱۲} از چیره شود قدر گهر می‌شکند
 «آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند»
 «تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم»
 سخن راست کجا فهم کج و گوش پلید^{۱۳}
 هیچکس راستی از مردم نااهل ندید
 از مقام فلکی گوش من این نکته شنید
 ای بسا مرد که در جهل فنا گشت شهید
 «گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید»
 «دل قوی دار^{۱۴} که ما گوش به احمق نکنیم»
 ما نداریم بکس طاقت جنگ و نیرو
 کیسه خالی ز زر و رفته توان از بازو
 طعنه^{۱۵} بیشمره و زخم زبان از هر سو
 تا چه بازی کند این چرخ و کجا آرد رو
 «حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او»
 «ور بحق گفت جدل^{۱۶} با سخن حق نکنیم»



لغات

- ۱- جام بلورین زینت شده
- ۲- شراب صاف - شراب بی درد
- ۳- پوستین - جامه درویشی
- ۴- آبی رنگ - فیروزه ای رنگ - چشم آبی
- ۵- بند - ریسمان
- ۶- بهر طرف کشیدن - کنایه از گرفتاری و حوادث روزگار
- ۷- در بعضی نسخ بجای قلم نوشته شده رقم
- ۸- سخنی که کسی را بغلط و اشتباه بیندازد
- ۹- در بعضی نسخ بجای نکشیم نوشته شده ننسیم
- ۱۰- دیده
- ۱۱- سرزنش - شماتت
- ۱۲- سفال - ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد
- ۱۳- ناپاک - نجس
- ۱۴- در پاره ای نسخه ها بجای دل قوی دار نوشته شده گوتو خوش باش
- ۱۵- بیشمار - بی حساب
- ۱۶- نزاع - خصومت - ستیزه

زیب النساء بیگم «مخفی»

زیب النساء بیگم متخلص به مخفی فرزند اورنگ
زیب از فرمانروایان گورکانی هند و مادرش که نسب
بدودمان صفویه میرساند در سال ۱۰۴۸ قمری در شبه
قاره هند متولد شد.

وی از کودکی به کسب دانش و آموختن زبان
فارسی و عربی همت گماشت و در سایه تربیت و
صحبت استادان شعر و ادب طبع وی بارور گردید و
نامدارترین زن پارسی گوی شبه قاره هند شد.

مخفی تا آخر عمر همسری اختیار نکرد و محفلش
به مقتضای علاقه و ذوق و قریحه وی مجمع ارباب شعر
و ادب و اصحاب کمال و هنر بود.

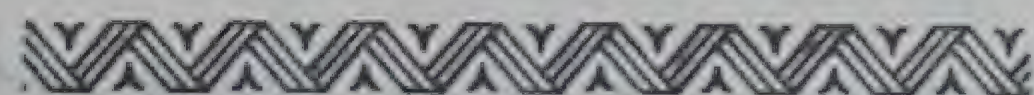
تعداد اشعار وی را در حدود پانزده هزار بیت ذکر
کرده اند که فقط مقدار کمی از آن اشعار بجا مانده است.
مخفی از سبک عرفی شیرازی پیروی کرده و
غزلهای لطیف وی از مضمونهای دقیقی برخوردار
است.

وی در سال ۱۱۱۳ هجری در شبه قاره هند
وفات یافت.

زیب النساء بیگم «مخفی» (حافظ)

ظاهر نشد که مطلب این گیرودار چیست
رعنائی^۱ گل و چمن و لاله زار چیست
پر کن قدح زمی که ندانیم کار چیست
«خوشتتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست»
«ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست»
ساقی چهار فصل جهان است روزگار
فصل دی و تموز^۲ و خزان است و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
«هروقت خوش که دست دهد مغتنم^۳ شمار»
«کس را وقوف نیست که انجام کار چیست»
باشد چو ابتدا ازل و انتها عدم^۴
موجود در میانه کریم است ذوالکرم^۵
ساقی بیار باده گلگون جام جم
«این موسم^۶ بهار و گل و روضه^۷ ارم^۸»
«جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست»

بی اختیار کار نه صبر است و اختیار
 زاهد جوی هوای خدا چیست کار و بار
 ترك شراب و عشق خطا هست در بهار
 «سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار»^{۱۱}
 «معنی عفو و رحمت پروردگار»^{۱۲} چیست
 دنیا و آخرت خود دیگر جمیله اند^{۱۳}
 آبادی و خرابی ما را وسیله اند
 گوئی در این میان همه در مکر و حيله اند
 «مشهور»^{۱۴} و مست هردو چو از يك قبيله اند
 «ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست»
 او را که جام می نتواند کسی خموش
 حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خموش
 صوفی باین نوا^{۱۵} برساند کسی خموش
 «زاهد»^{۱۶} درون پرده نداند^{۱۷} کسی خموش
 «ای مدعی»^{۱۸} نزاع تو با پرده دار چیست
 عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست
 مخمور^{۱۹} نشئه^{۲۰} از می صاف پیاله خواست
 مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست
 «زاهد شراب کوثر»^{۲۱} و حافظ پیاله خواست
 «تا در میانه خواسته کردگار چیست»



لغات

- ۱- خوش قد و قامت بودن-زیبائی
- ۲- تابستان - موسم گرما
- ۳- غنیمت شمرده شده
- ۴- آگاهی
- ۵- زمانی که ابتدا ندارد
- ۶- نیستی - فنا
- ۷- صاحب کرم
- ۸- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای این
موسم بهار و گل نوشته شده معنی
زندگی
- ۹- باغ - گلستان
- ۱۰- بهشت
- ۱۱- در بعضی نسخ بجای گرت
نیست اختیار نوشته شده گرش
اعتبار نیست

لغات

- ۱۲- در بعضی نسخ بجای
پروردگار نوشته شده آمرزگار
- ۱۳- زن زیبا - نیکو و پسندیده
- ۱۴- در بعضی نسخ بجای مشهور
نوشته شده مستور
- ۱۵- آواز - آهنگ - نغمه
- ۱۶- در بعضی نسخ بجای زاهد
نوشته شده راز
- ۱۷- در بعضی نسخ بجای نداند
نوشته شده چه داند
- ۱۸- ادعاکننده - خواسته شده
- ۱۹- خمارآلود - مست
- ۲۰- مستی - سکر
- ۲۱- نام نهریست در بهشت

شاه نعمت‌الله وای

سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی در سال ۷۳۱ هجری قمری در شهر حلب بدنیآ آمد. پدرش میرعبدالله از بزرگان قوم عرب و مرشدان زمان و مادرش از خوانین شبانکاره فارس بود. وی پس از تحصیل علوم ابتدائی مقدمات علوم را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی و علم بلاغت را نزد شمس‌الدین مکی و علم کلام و حکمت الهی را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی فراگرفت و سپس دفتر قیل و قال را بست و جریده ذوق و حال را گشود و در جستجوی هرشدی برای خود به مسافرت پرداخت تا اینکه در مکه بدیدار شیخ عبدالله یافعی نائل آمد و دست ارادت بداهان شیخ عبدالله دراز کرد و مدت هفت سال باو خدمت نمود.

لازم بتذکر است که سلسله‌ای که مشایخ شیخ یافعی بآن تعلق داشت پس از معروف کرخی بنام سلسله معروفیه مشهور بود که اکثر سلسله‌های صوفیه از آن مشتق و منشعب شده بودام‌السلاسل هم مینامیدند که بعداً بنام نعمت‌اللهی مشهور گردید.

شاه نعمت‌الله به مصر و سمرقند و هرات و یزد و شیراز مسافرت کرد و سپس تا پایان عمر در ماهان کرمان رحل اقامت افکند تا اینکه در بیست و سوم رجب سال ۸۳۲ و بقول ۸۳۴ هجری پس از صد سال زندگی دارفانی را وداع گفت و در ماهان بخاک سپرده شد.

شاه نعمت‌الله ولی (ناصر خسرو)

«خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بر دارد
بپیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد»
خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان
برو مجمل^۱ مفصل کن خرد این زیر سر دارد
«ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی^۲ چرا پر خشک و تر دارد»
عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی
حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد
«چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد
گاهی سیمین سلب^۳ پوشد گهی زرین سپر دارد»
دلت آن زورق زرین مقلب^۴ گردد او هر دم
گاهی در جسم و گه در جان زخیر و شر خبر دارد
«چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گاهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد»

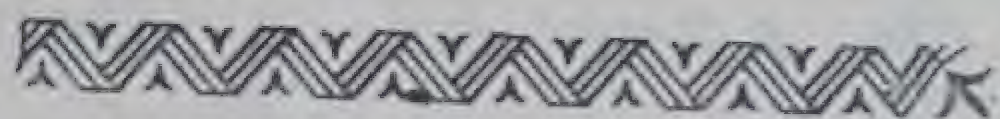
بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
 که او در صورت و معنی به نفس رب گذر دارد
 «زمرده دیده افعی چگونه می پیالاید»
 عقیق و لعل رمانی^۶ چرا اصل از حجر^۷ دارد
 زمرده جوهر عقل است و افعی نفس اماره^۸
 ندید او گوهر آدم کجا خاک این گهر دارد
 «چرا چون مرد را ناکه پلنگ او را کند خسته
 زموشش می نگه دارد و این حکمت چه در دارد»
 تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
 حسد موش است و چون نالید جان اندر سقره دارد
 «چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
 چگونه سرپرون ارد به عالم شور و شر^{۱۰} دارد»
 تکبر چون بمغز اندر غضب ماری شد اندر سر
 زند او خلق عالم را ازین سورت^{۱۱} بدر دارد
 «شجر^{۱۲} کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
 صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد»
 شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور
 صدا چون او برون آید ز لذت نی شکر دارد
 «که دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
 ویا این ابر غران را که حمال^{۱۳} مطر^{۱۴} دارد»
 عرض سنگست و آتش عشق و نفست خار و رخت گل
 چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
 «هزاران میوه لونالون^{۱۵} و گوناگون و رنگارنگ
 نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد»

هزاران فعل در آدم زلوناتون و گوناگون
 نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
 «که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بسویش
 که اندر شاخ چوب خشك چندین بار و بر دارد»
 ز قوت چون بفعل آید عمل های بنی آدم
 بهر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد
 «نگوئی گاو بحری را چرا پنجال^{۱۶} شد عنبر
 و یا در ناف آهو مشك اذفر^{۱۷} بسی شمر دارد»
 بقر^{۱۸} چون نفس لوا^{۱۹} ریاضت مشك و هم عنبر
 چو آهو طبع دانایان زدانش مشك تر دارد
 «نگوئی از کجا آرد همی دون کرم ابریشم
 و یا اندر تك^{۲۰} دریا صدف از چه در^{۲۱} دارد»
 چه باشد کرم ضعف تو تند او دایم ابریشم
 صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان پردرد دارد
 «از این آتش چه میجوید سمندر^{۲۲} همچو پروانه
 یکی چندین مقرر^{۲۳} دارد یکی چندین مفر^{۲۴} دارد»
 چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی
 بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد
 «نگوئی بیضه يك رنگست و مرغان هریکی رنگی
 نوای هریکی ینگ^{۲۵} دگرسان بال و پر دارد»
 بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی رنگی
 تنزل در صفت هريك دگرسان بال و پر دارد
 «نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
 سرب الماس چون برد و این حکمت چه در دارد»

هوس چون نفس مقناطیس حدید^{۲۶} دل کشد باخود
 سرب چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد
 «تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
 گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد»
 هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
 گریزد آن از این شیطان و این بر آن ظفر دارد
 «عجایب تر از این دارم بگویم در دنی بساور
 اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور^{۲۷} دارد»
 عجایب تر از این چونست جواب این ستوال او
 هراسانی که فرماید عجایب فخر^{۲۸} و فر^{۲۹} دارد
 «چرا شیر از نهیب^{۳۰} مور ناکه در خروش آید
 گریزد آن چنان کونی ده بر جان نیشتر دارد»
 تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان
 گریزد شیر از این معنی کز ایشان نیشتر دارد
 «اگر تو راست میگویی که فعل مرد و زن باشد
 چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد»
 تجلی^{۳۱} کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند
 از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
 «ایا آنرا که او زادست چرا مانند او نبود
 پدر هرگز نمیخواهد که خصم او پسر دارد»
 دوکس کز مظهر^{۳۲} يك اسم باشند ای عزیز من
 بود دور و تسلسل^{۳۳} این محالست کان مقرر دارد
 «پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد
 چرا حاصل نگردد آنکه اندر دل پدر دارد»

خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من
 که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد
 «طبایع»^{۳۴} چون بدانستی سئوالم را جوابی گو
 چرا ضدان^{۳۵} یکدیگر مرا از یکدگر دارد
 بصورت گرچه ضدان اند گریزان هرچهار ازهم
 بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد
 «اگر سازنده ایشان اند مر»^{۳۶} ترکیب عالم را
 چرا هرچار را باهم عدو^{۳۷} و کینه‌ور دارد
 طبایع آلت حق است و فاعل دست حق را دان
 از آنش مختلف کردند که در الوان^{۳۸} اثر دارد
 «تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل
 جهالت مر ترا بر بود و جان اندر سقر دارد»
 برو دانش طلب میکن اگر تو مرد دانائی
 که از انسان بجز دانش اگر دارد سقر دارد
 «اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است
 بهر بابی»^{۳۹} که گرداند زهر بابی خبر دارد
 همه ذرات میداند که ایشان را خداوند است
 همه در ذکر و تسبیح اند؛ و حق زایشان خبردار
 «تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی
 بیا این را جوابی گو که ناصر این زیر»^{۴۰} دارد
 بود جهل و گمان لنگی که وادارد ترا از حق
 قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر»^{۴۱} دارد
 «هو الاول»^{۴۲} هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
 منزله مالك الملکی که بی پایان حشر»^{۴۳} دارد

نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
منزه؛ ذات بیچونش؛ که گوئی او حشر دارد
«یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شك
قدر؛ را با قضا؛ بندد قضا را با قدر دارد»
یکی اندر یکی يك را چه شك باشد یکی در يك
قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد
خواص جمله اشیاء بصورت چون بدانستی
ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد
سماء؛ را اگر خواهی درآ در ملك انسانی
که مظهر اوست اسماء را همه بروی نظر دارد
شنو از سید عزت بیان این معما را
جواب ناصر خسرو که سید این زیر دارد



شاه نعمت‌الله ولی (مولوی)

«داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت ازین دریا برانگیزان» غبار»
«باز آن جاروب در آتش بسوخت
گفت ازین آتش تو جاروبی برآر»
عقل جاروبت نگار آن پیر کار
باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را
باز جاروبی زعشق آید بکار
«کردم از حیرت سجودی»^{۵۲} پیش او
گفت بی‌ساجد»^{۵۳} سجودی خوش برآر»
«آه بی‌ساجد سجودی چون بود
گفت بیچون باشد و بی چارچار»^{۵۴}
عقل لای نافی»^{۵۵} میدان همی
عشق اثبات حق است ای یار غار»^{۵۶}
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود
یعنی بی‌هستی ساجد سجده‌آر
«گردنم را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سربیر با ذوالفقار»^{۵۷}
«تیغ تا او بیش زد سربیش شد
تا برست از گردنم سر صد هزار»
گردنم یعنی سر هستی بود
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سرهستی به برید از بدن
 معرفت شد آشکارا صد هزار
 «ای مزاجت سرد کو طاس دلت
 اندرین گرمابه تا کی زین قرار»
 «برشو از گرمابه و گلخن»^{۸۰} بمان
 جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
 گر فسرده نیستی برخیز گرم
 ترك صورت کن بمعنی کن گذار
 طاس دل برکن ازین حمام تن
 سوی باغ جان خرام ای با وقار
 «تا ببینی نقش‌های بی حساب
 تا ببینی رنگ‌های لاله‌زار»
 «آب و خاک از نور او روشن شده
 جان بتازیده به ترك و زنگبار»
 از حجب بیرون خرامده بی حجاب
 رونق گلزار و جان لاله‌زار
 لاله‌زار و نقش‌های بی حساب
 از تجلی باشد ای صاحب وقار»^{۸۱}
 «شرق و مغرب چیست اندر لامکان
 گلخن تاریک و حمامی بکار»
 «شش جهت حمام و روزن لامکان
 بر سر از روزن جمال شهریار»
 خلوت دل لامکان است از یقین
 روزنش جان است و جانان شهریار

گلخن تاريك نفس شوخ تست

چیست حمام این تن ناپایدار
«من چراغ هر سرم همچون فتیل»^{۶۱}

جمله را اندر گرفته از شرار^{۶۲}
«شمع‌های سر شده سرهای ما

شرق و مغرب را گرفته در قطار^{۶۳}
چون گذر کردی از این و آن بعشق

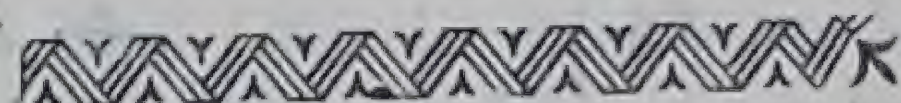
جامه درپوش از صفاتش ذات‌وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی

یار خود بینی نگار هر نگار
«شب گذشت و قصه‌ام کوته نشد

ای شب و روز از حدیثت شرمسار
«شاه شمس‌الدین تبریزی که من

مستم از حالش به قالش»^{۶۴} درخمار
سید ملک وجودم لاجرم

آنچه پنهان بود کردم آشکار



لغات

- ۱- مختصر - کوتاه
- ۲- جهان پائین
- ۳- جامه - جامه عزا
- ۴- دگرگون کننده - برگرداننده
- ۵- صاف کردن - بیختن
- ۶- لعل درشتو سرخ رنگ
- ۷- سنگ
- ۸- نفس شیطانی که انسان را بکارهای ناشایست وامیدارد
- ۹- جهنم - دوزخ
- ۱۰- بی قراری - ناآرامی - سرورو
- نشاط
- ۱۱- تندی و تیزی - شدت
- ۱۲- درخت
- ۱۳- باربر - باربردار
- ۱۴- باران
- ۱۵- رنگارنگ - گوناگون
- ۱۶- چرك - چرك چشم
- ۱۷- خالص و خوشبو
- ۱۸- گاو
- ۱۹- سخت ملامت کننده
- ۲۰- ته - قعر
- ۲۱- مرواریدها
- ۲۲- چلباسه - حیوانی شبیه سوسمار

لغات

- ۲۳- قرارگاه - جای قرار و آرام
- ۲۴- گریزگاه - راه فرار
- ۲۵- نو - جدید
- ۲۶- آهن - تند و تیز
- ۲۷- خورشید
- ۲۸- بالیدن - مباحثات کردن
- ۲۹- شکوه - زیبایی - شوکت
- ۳۰- ترس - بیم - تشر
- ۳۱- روشن شدن - جلوه گر شدن
- ۳۲- نمونه - محل ظهور
- ۳۳- پیوسته شدن - پی در پی شدن
- ۳۴- طبیعت ها
- ۳۵- مخالفان - دشمنان
- ۳۶- بهو برای - گاهی کلمه ای زاید
- ۳۷- دشمن
- ۳۸- رنگارنگ
- ۳۹- در - دروازه - فصل - بخش
- ۴۰- خدا را بپاکی یاد کردن - مناجات
- ۴۱- از حفظ - از حافظه سخنی گفتن
- ۴۲- دیده - بینائی
- ۴۳- او
- ۴۴- فوج - گروه انبوه

لغات

- ۴۵- پاك - دور از آلودگی
- ۴۶- بی مانند - بی همتا
- ۴۷- فرمان الهی - سر نوشت
- ۴۸- تقدیر و حکم الهی
- ۴۹- نامیده شده - معلوم
- ۵۰- نامها - اسامی
- ۵۱- برانگیختن - بهیجان آوردن
- ۵۲- پیشانی برخاك نهادن جهت عبادت یا فروتنی
- ۵۳- سجده کننده
- ۵۴- بدون زدو خورد
- ۵۵- عدم اثبات وجود حق
- ۵۶- رفیق شفیق - دوست جانی
- ۵۷- نا مشمشیر حضرت علی (ع)
- ۵۸- آتشخانه - تون
- ۵۹- از روی ناز و زیبائی و وقار راه رفتن
- ۶۰- آهستگی - سنگینی - برد-
- باری - بزرگواری
- ۶۱- فتیله
- ۶۲- جرقه ها - شررها
- ۶۳- ردیف
- ۶۴- گفتار - سخن

و ثوق الدوله

حسن وثوق (و ثوق الدوله) فرزند میرزا ابراهیم معتمد السلطنه در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در تهران متولد شد. وی پس از تحصیلات و فراگیری چند زبان بوزارت دارائی وارد و در اولین دوره مجلس شورای ملی به نمایندگی انتخاب شد و پس از فتح تهران و خلع محمد علی شاه بسمت رئیس هیئت مدیره کشور منصوب شد. وی بارها سمت نمایندگی مجلس شورای ملی و وزارت را بعهده داشت و دو بار یکی در سال ۱۳۳۵ هجری و دیگری در سال ۱۳۳۷ هجری سمت نخست وزیر داشت و از سال ۱۳۴۸ هجری از مشاغل دولتی کناره گرفت تا اینکه در سال ۱۳۱۴ شمسی بریاست فرهنگستان ایران انتخاب شد.

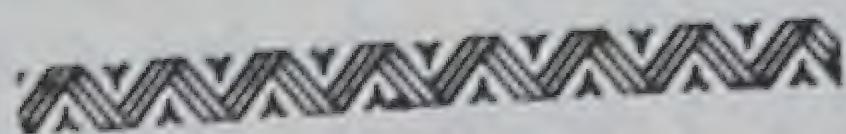
و ثوق الدوله مردی دانشمند و ادیبی فاضل و شاعری توانا بود و از شخصیت های بزرگ سیاسی ایران بشمار میرفت و بیشتر ایام فراغت عمر خود را به مطالعه و سرودن اشعاری بس زیبا مصروف میداشت.

و ثوق الدوله (سعدی)

هر که پوشید به تن جامه شیدائی^۱ را
خواند در دفتر عشق آیت^۲ زیبائی را
همه یکسان نگرده پستی و بالائی را
«لا ابالی^۳ چه کند دفتر دانائی را»
«طاقت و عطف نباشد سر سودائی را»
عاشق اندرز کسان هر چه بجان سمع^۴ کند
کی توان ریشه عشق از دل خود قمع^۵ کند
کیست پروانه که صرف نظر از شمع^۶ کند
«آب را قول تو با آتش اگر جمع کند»
«نتواند که کند عشق و شکیبائی^۷ را»
هر که یکبار در آن ماه منور بیند
نشکیند^۸ مگرش باز مکرر بیند
دیده کی دیدنی از روی تو بهتر بیند
«دیده را فایده آنست که دلبر بیند»
«ور نپیند چه بود فایده بینائی^۹ را»

آنکه را دیده و دل در پی آن روی نکوست
 برنگیرد دل از آن و روش از آهن و روست
 دیده هر سو نگرد قبله دل صورت اوست
 «عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست»
 «یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را»
 تا که دردانه عشق تو بدل جا دادم
 هرچه بد در صدف سینه به دریا دادم
 عشق را گو مکش این رشته که من وادادم
 «من همان روز دل و صبر به یغما دادم»
 «که مقید^{۱۰} شدم آن دلبر یغمائی را»
 فرقها آدمیانراست که در صورت و خوست
 این بود در پی مغز آندگری در پی پوست
 هرکسی را بجهان ذائقه‌ای^{۱۱} درخور^{۱۲} اوست
 «همه دانند که من سبزه خط دارم دوست»
 «نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را»
 سرو گویند بقامت چو تو نامی دارد
 هرکه گفت این سخن اندیشه خامی دارد
 هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد
 «سرو بگذار که قدی و قیامی^{۱۳} دارد»
 «گو ببین آمدن و رفتن رعنائی^{۱۴} را»
 دل عاشق به هوای تو به پرواز آید
 همچو گنجشک که در جنگل^{۱۵} شهباز^{۱۶} آید
 کهر با بیند و چون که^{۱۷} بتک و تاز^{۱۸} آید
 «گر برانی نرود و برود باز آید»
 «ناگزیر است مگس دکه^{۱۹} حلوائی را»

راه عشق تو چو من هیچ نپیماید کس
در میان من و تو هیچ نمیباید کس
جز منت عاشق دلخسته نمیشاید کس
«بر حدیث ۲ من و حسن تو نیفزاید کس»
«حد همین است سخندانی و زیبائی را»



لغات

- ۱- آشفتهگی - شیفتهگی
- ۲- نشان - علامت
- ۳- بی قید - بی بندوبار - بی پروا
- ۴- پند دادن - پند و اندرز
- ۵- گوش - حس شنوائی
- ۶- سرکوبی کردن
- ۷- صبر و بردباری
- ۸- صبر نکند - آرام نگیرد
- ۹- چپاول - غارت
- ۱۰- پابند
- ۱۱- حس چشائی
- ۱۲- سزاوار - درشان
- ۱۳- ایستادن - بپاخاستن
- ۱۴- خوش قد و قامت و زیبا
- ۱۵- چنگال - پنجه پرندگان
- ۱۶- شاهباز-بهترین بازشکاری
- ۱۷- گاه
- ۱۸- تاخت و تاز
- ۱۹- دکان کوچک
- ۲۰- سخن و خبر - تازه و نو

میرزا محمد طاهر وحید

میرزا محمد طاهر وحید قزوینی از ادبا و شعرای
نامی عهد شاه عباس ثانی صفوی و منشی و تاریخ‌نگار
آن پادشاه بود و بعد از فوت وی در سال ۱۰۱۱ هجری
قمری بوزارت شاه سلیمان صفوی منصوب شد.
آثاری که از وی بجای مانده عبارتست از:

۱- خلوت راز

۲- دیوان اشعار

۳- راز و نیاز

۴- ساغر سرشار

۵- عاشق و معشوق

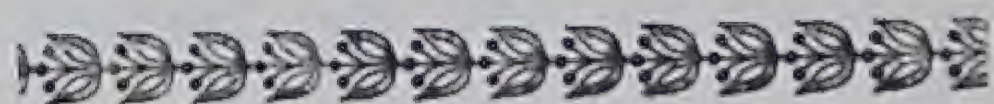
۶- فتح‌نامه قندهار

وفات وی در حدود سال ۱۱۱۱ هجری قمری
اتفاق افتاد و بگفته‌ای یکصد سال عمر کرد.

میرزا محمد طاهر وحید (طاهر کاشانی یا شاه طاهر دکنی)

ساقی عشقت ای صنم^۱ زهر ستم سبوسبو
ریخت بساغر^۲ دلم با می غم کدو کدو
چند روم من از پیت گوشه بگوشه سو پسو
«گر بتو افتدم گذر چشم بچشم روبرو»
«شرح دهم غم ترا نکته^۳ به نکته مو به مو»
تا بره محبت پای طلب نهادهام
بررخ دل در الم^۴ از ستمت گشادهام
تا قدم بسر نهی خاک نشین چو جادهام
«از پی دیدن رخت همچو صبا فتادهام»
«خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو»
در عقب تو جان من هست چو سایهات روان
بسته بزلف و گیسویت رشته جان عاشقان
از چو توئی گسستن مهر و وفا نمیتوان
«مهر ترا دل حزین^۵ بافته بر قماش جان»
«رشته برشته نخ پنخ تار^۶ بتار پو^۷ به پو»

بار جدائی ترا بسکه بجان کشیده‌ام
 همچو کمان حلقه از بار ستم خمیده‌ام
 بسکه چو طفل لاله من خون جگر مکیده‌ام
 «میرود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام»
 «دجله به دجله یم^۸ به یم چشمه بچشمه جو به جو»
 ریخت مگر بنفشه بر صفحه یاسمین خطت
 یاکه فکنده سایه بر زهره^۹ مه جبین خطت
 خون شده نافه^{۱۰} را جگر تا شده چین بچین خطت
 «داده دهان و چهره و عارض^{۱۱} عنبرین^{۱۲} خطت»
 «غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بوبه بو»
 در غمت از جگر فغان آه زدل برآیدم
 لحظه به لحظه دم بدم خون زدودیده زایدم
 گیسوی حلقه حلقه‌ات دام بلا نمایدم
 «از رخ و چشم و زلف و قد ای مه من فزایدم^{۱۳}»
 «مهر به مهر دل به دل طبع به طبع خو به خو»
 تا شده استخوان من با سگ کویت آشنا
 مانده بزیر بال غم گردن مطلب^{۱۴} هـ
 محض^{۱۵} وفا توئی مرا غیر تو نیست مدعا^{۱۶} هـ
 «در دل خویش طاهرا گشت و ندید جز وفا»
 «صفحه به صفحه سر به سر پرده به پرده توبه تو»



لغات

- ۱- بت
- ۲- جام - پیاله شرابخواری
- ۳- نقطه سیاه در روی چیزی
سفید یا بالعکس
- ۴- درد - رنج
- ۵- غمگین
- ۶- رشته‌ای که در طول پارچه
بکار میرود
- ۷- رشته‌ای که در عرض پارچه
بکار میرود
- ۸- دریا
- ۹- پیشانی
- ۱۰- ناف آهوی مشک
- ۱۱- چهره - روی - گونه
- ۱۲- خوشبو مانند عنبر - عنبر آلود
- ۱۳- برای من زیاد شود
- ۱۴- جای طلب - مقصد
- ۱۵- مرغ سعادت
- ۱۶- خالص - هر چیز خالص
- ۱۷- آرزو کرده شده - دعوی
کرده شده

هالالی جغتائی

مولانا بدرالدین هالالی جغتائی استرآبادی در شهر جغتای ترکستان متولد شد و در استرآباد پرورش یافت. از تاریخ ولادت وی اطلاع صحیحی در دست نیست. وی پس از کسب معلومات ابتدائی در عنفوان جوانی از استرآباد بهرات رفت و در آنجا رحل اقامت افکند.

هالالی در غزلسرائی استاد و در مثنوی چیره دست بود، غزلیاتش در حدود ۴۵۰۰ بیت و دارای سه مثنوی بنامهای شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون میباشد.

هالالی مورد محبت امیرعلیشیرنوائی وزیر دانش پرور سلطان حسین بایقرا قرار گرفت.

درباره مذهب وی بدرستی نمیتوان قضاوت کرد زیرا در اشعارش هم خلفای راشدین را وصف کرده است و هم ائمه اطهار را ستایش نموده است.

در سال ۹۳۵ هجری که ابوالغازی عبیدالله خان بن محمود ازبک پنجمین پادشاه از سلسله شیبانیان بر هرات مسلط شد هالالی را جزء خاصان و نزدیکان خود قرار داد و همین امر باعث حسادت مولانا بقائی لنگ و مولانا شمس الدین قهستانی قرار گرفت و در نزد شاه او را به شیعه بودن متهم و به امر شاه در سال ۹۳۶ هجری در چهارسوق هرات بقتل رسانیدند.

هلالی جفتائی (سعدی)

ای گل همه وقت این گل رخسار نماند
وقتی رسد آخر که بجز خار نماند
تاراج خزان آید و گلزار نماند
«این تازگی حسن تو بسیار نماند»
«دائم گل رخسار تو بر بار نماند»
دیدار تو نیک و همه کس طالب دیدار
تو یوسف مصری و همه شهر خریدار
سودای تو دارند همه بر سر بازار
«بازار ترا هست خریداری بسیار»
«من صبر کنم تا که خریدار نماند»
دادمست خدا حسن و جمال از همه بیشتر
این سرکشی و ناز بود از همه بیشتر
هرچند که هستند زیگانه و خویش
«بسیار غلامان کمر بسته به پیش»
«روزی شود ای دوست که دیار نماند»

ای کافر پر عشوه و ای دلبر طنازه

يك چشم زدن وانگنی چشم خود از ناز
هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز

«تا چند کنی ناز که تا چشم کنی باز»

«از عشق من و حسن تو آثار نماند»

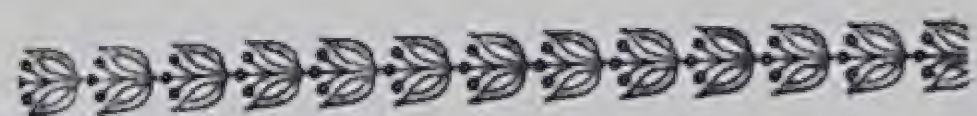
تا چند به خونریز هلالی شده‌ای تیز

از عشق بیندیش و ز آزار بپرهیز

شوخی مکن و تند مشو عشوه مینگیز

«مشکن دل سعدی که از این باغ دلاویز»

«چون گل برود جز الم خار نماند»



لغات

- ۱- غارت - چپاول
- ۲- میوه - ثمر
- ۳- کس - کسی
- ۴- ناز - کرشمه
- ۵- شوخ و پرناز - افسون کننده
- ۶- دلپسند - مرغوب - دلخواه
- ۷- درد - رنج

یغمای جندقی

میرزا ابوالحسن یغمای جندقی در سال ۱۱۹۶ هجری قمری در خور مرکز ولایت جندق و بیابانک در خانواده‌ای فقیر و فرودست چشم بجهان گشود. در نخست نام‌وی رحیم و نام پدرش حاج ابراهیم قلی بود و در سنین کودکی در اطراف خور بچرانیدن گوسفند اشتغال داشت.

یغما بکمک امیر اسمعیل خان عامری بسرعت از معلمینی که وی برایش فراهم کرده بود علوم مقدماتی آن زمان را فراگرفت و بعد بسمت منشی‌گری خان عامری منصوب شد و در همین زمان بود که نام خود را به ابوالحسن تغییر داد و تخلص مجنون را برای شعرهای خود انتخاب کرد.

یغما در سال ۱۲۳۳ هجری برای جنگ با افغانه به اردوی ذوالفقارخان حاکم سمنان رفته و پس از جنگ مورد بیمهری ذوالفقارخان قرار گرفت و به قم رفت و سپس راهی مشهد شد و در همین زمان تخلص یغما را بجای مجنون برگزید. بعد بکاشان و سپس تهران مسافرت نمود و بعد از بدست آوردن وزارت کاشان بانجا رفت و در اواخر عمر بخواهش فرزندش در خور رحل اقامت افکند.

یغما در اوائل به صوفیگری تمایل داشت و بعدها باصرار فرزندش هنر در سلك پیروان شیخیه درآمد. یغما در سال ۱۲۷۶ بعد از هشتاد سال زندگی دارفانی را وداع گفت.

یغمای جندقی (سعدی)

آن که با موکب^۱ او قافله‌ها دل برود
در رکابش دل دیوانه و عاقل برود
وز جمالش غم جان خارج و داخل برود
«گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود»
«آنچنان جای گرفته‌است که مشکل برود»
گر برم ز آتش دل بر مه و خورشید شعاع
مکن از مهر نصیحت مکن از کینه نزاع
روز میدان وداع است نه ایوان سماع^۲
«دلی از سنگ بباید بسر راه وداع»
«تا تحمل کند آن لحظه که محمل^۳ برود»
نظر آسا چو پی قافله پوء می‌گیرم
تا زدل جو نشود دیده گلو می‌گیرم
ور کند چشمه به مژگان سر جو می‌گیرم
«اشک حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم»
«که اگره راه دهم قافله در گل برود»

از نظر میروم و چهره دلارای حبیب

کی بپایده زپیش پای دل از پند ادیب^۷

عقل و سر میبرد و در قدمش دست ورکیب^۸

«عجب است از نرود قاعده صبر و شکیب^۹»

«پیش هر دیده که آن شکل و شمایل^{۱۰} برود^{۱۱}»

فاصله کوری و دیدن به نظر یکسر مواست

نکنم فرق که این دیده من یا لب جواست

شاید از پی نبرم کاین سرمن آن ره اوست

«ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست»

«همچو چشمی که چراغش زمقابل برود»

صحتش درد اگر فاطمه بیمار تو نیست

راحتش رنج دل از خسته و افگار^{۱۲} تو نیست

ای توجان همه تنها دل و جان زار تو نیست

«کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست»

«مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود»

بارها خون دل از شش جهتم راه ببست

جوش عمان نظر سیل به قلزم^{۱۳} پیوست

لیک خود پاره ای از تخته نیارست گسست

«موج این بار^{۱۴} چنان کشتی طاقت بشکست»

«که عجب دارم اگر تخته بساحل برود»

سوی کویم مکش از یار سفر کرده هجر

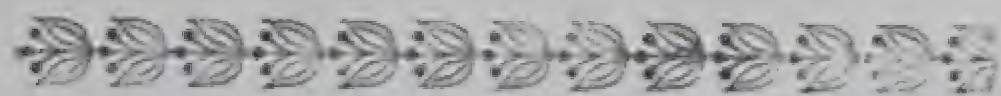
خانه کور بود منزل دل مرده هجر

راحت وصل بود مرگ به افسرده هجر

«قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر»

«خسته^{۱۵} آسوده نخسبد چو به منزل برود»

یا خیال لبش از دیده درآیم می‌کشت
گر به رحمت به مثل یا به عذابم می‌کشت
«لطف»^{۱۶} بود آنکه بشمشیر عتابم^{۱۷} می‌کشت
«قتل صاحب‌نظر آنست که قاتل برود»
دولت وصل ترا طالب غیبیم و شه‌ود^{۱۸}
همه را در ره سودات^{۱۹} زیان مایه سود
والی ار مهر نوزد چه ورا حاصل بود
«سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود»
«حیف باشد که همه عمر به باطل برود»



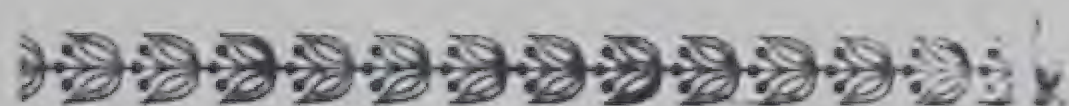
یغمای جندقی (سعدی)

بیش از این در غم هجران تو خون خورد نشاید.^{۲۰}
ای سفر کرده سفر کرده چنین دیر نیاید
وقت آنست که بازآنی و بختم بسراید
«بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید»
«روی میمون^{۲۱} تو دیدن در دولت بگشاید»
نه تو گفתי که به من با غم هجران نستیزی
کشته خود بزمین بر نگذاری نگریزی
ای سفر جز بهلاکم نشینی و نخیزی
«گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی»
«آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید»
ای پدر رجعت^{۲۲} امروز مینداز به فردا
دست شستم زعلی اکبر و عباس تو فردا
با وجودت چه نیاز است به کلثوم و به کبری
«اگر^{۲۳} هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی^{۲۴}»
«چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»
تا کی ای خامه^{۲۵} احباب^{۲۶} سرودی تسرائی
تلخ کامی ز مذاقم به درودی^{۲۷} نزدائی
من نه تنها خمش آیم چو بگفتار درآئی
«نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی»
«پیش لفظ^{۲۸} شکرینت چونی^{۲۹} انگشت بخاید^{۳۰}»
نه همین دل که غمت سوخت سما^{۳۱} را و سمک^{۳۲} را
من نه تنها کالمت کاست بشر را و ملک را

از تو ای باب نبرم چه یقین را و چه شك را
«صبر بسیار بپاید پدر پیر فلك را»
«تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید»

عمه تا چند سکینه به بر و دوش تو خسبد^{۳۳}
که بجان که بدل دیر فراموش تو خسبد
سزد از ناله ننگدارم اگر گوش تو خسبد
«قهرم^{۳۴-۳۵} از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد»
«زهرم از غالیه^{۳۶} آید که بر اندام تو ساید»

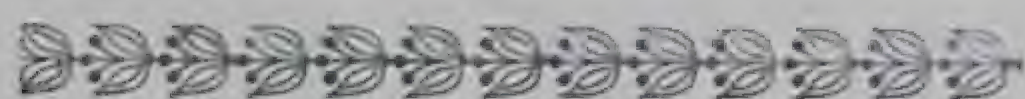
آیم آتش نشود گر بدهی خاک ببادم
نکنم از تو فراموش بری ار نام زیادم
بخلاف تو نخیزم چو بمهر تو فتادم
«دل به سختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم»
«هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید»



یغمای جندقی (سعدی)

نه به آزادی ویران نه به بند آزادم
نز اسیری است ملالت^{۳۷} نه به شاهی شادم
همت عشق نه این منزلت^{۳۸} اکنون دادم
«من از آن روز که در بند توام آزادم»
«پادشاهم که به دادم^{۳۹} تو اسیر افتادم»
در دلم بود که تا دست توان پای عمل
از گریبان تو کوتاه نکنم چنگ امل^{۴۰}
نظری بر به رخت رخصه^{۴۱} نفرموده اجل
«غالب^{۴۲} آنست که با سابقه حکم^{۴۳} ازل^{۴۴}»
«جهد سودی نکند تن به قضا در دادم»
رزم اینای^{۴۵} زمان هیچ اثر می کند
زخم نی طعن^{۴۶} زبان هیچ اثر می نکند
نهب^{۴۷} تن غارت جان هیچ اثر می نکند
«همه غم های جهان هیچ اثر می نکند»
«در من از بسکه به دیدار عزیزان شادم»
برفلك شهری و عامی نزد خیمه انس^{۴۸}
در زمین صبحی و شامی نزد خیمه انس
از پی گلشن^{۴۹} و دامی نزد خیمه انس
«من که در هیچ مقامی نزد خیمه انس»
«پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم»
غیر مسکین تنی آن نیز به خنجر همه چاک
جز سری گویوش آن نیز بچوگان هلاک

غیر جانی زهر امید جز ایثار^{۵۰} تو پاک
 «دستگاهی نه که در پای توریزم چون خاک»
 «حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم»
 دوست افکنده سپر تیغ به کف دشمن من
 رخت هستی به کران مرگ به پیرامن من
 جان مہیای فدا غرق شہادت تن من
 «می‌نماید کہ جفای فلك از دامن من»
 «دست کوتہ نکند تن بہ قضا در دادم^{۵۱}»
 نہ کنون کم بہ برآسودہ چو جان در بدنی
 تاج سر یار دل امید روان تاب تنی
 عقل و دین را چہ و زنجیر بہ زلف و ذقنی^{۵۲}
 «بہ وفای تو کز آن روز کہ دل بند منی»
 «دل نبستم بہ وفای کس و در نگشادم^{۵۳}»
 دل سراسیمہ روان میرود اندر طلبت
 سرتن افکنده دوان میرود اندر طلبت
 تن رها کردہ توان میرود اندر طلبت
 «خرم آن روز کہ جان میرود اندر طلبت»
 «تا بیایند عزیزان بمبارکبادم»
 غربتم^{۵۴} صبح وطن کردی از آن چہر صبیح^{۵۵}
 ناگزیر^{۵۶} سوی وطن روی جمیل^{۵۷} است و قبیح^{۵۸}
 سستی بخت نگر بشنو از آن مرد فصیح^{۵۹}
 «سعدیا حب^{۶۰} وطن گرچہ حدیثی است صحیح»
 «نتوان مرد بہ سختی کہ من آنجا زادم»



یغمای جندقی (سعدی)

از توام با همه حسرت نه سراغی نه صفائی
برمنت با همه رحمت نه عبوری نه عطائی^{۶۱}
ندهی بار بخویشم نه به سروقت من آئی
«من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی»
«عهد ناپستن از آن به که ببندی و نیائی»
تو به از جان و سری از سرو جان دل بتو دادم
ای مراد سروجان چون نکند دل ز تو یادم
من بر آن سر که بود جان بتو خوش دل بتو شادم
«مردمان منع کنندم^{۶۲} که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
بی تو در کنج غم ای پشت بخویش ای بتو رویم
گاهی از غم بخروشم^{۶۳} گهی از درد بمویم^{۶۴}
بارها با دل غمگین که بجان غم همه زویم^{۶۵}
«گفته بودی^{۶۶} چو بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
دولت وصل تو جوئیم همه هجر نصیبان
روز عمر همه بی صبح رخت شام غریبان^{۶۷}
سال و مه با طلب کوی توام دست و گریبان
«حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
«این توانم که بیایم به محلت بگدائی»
کس نبیند چو توئی غرقه بخون کردن و کشتن
خشك لب بر طرف بادیه^{۶۸} خون خوردن و کشتن

ترسمت باز از این چرخ نگون مردن و کشتن
«شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن»
«تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی»

حسرت یترب ۶۹ و هجر حرم ۷۰ و غصب ۷۱ امامت
محشر ۷۲ قتلگه و آن همه غوغا و غرامت ۷۳

رنج کوفه غم شام آن دگر آشوب و قیامت
«عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت»

«همه سهل ۷۴ است تحمل نکنم بار جدائی»

از گذرگاه جمالت نظر آن سوی نبیند
حاصلم چیست چو از باغ گلت بسوی نبیند

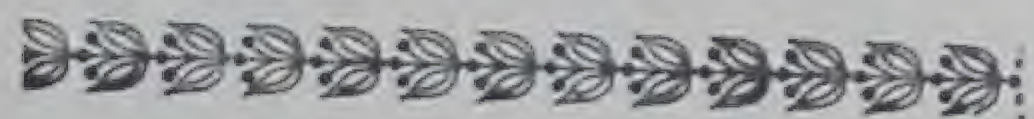
در دو کیهان ۷۵ بجز از چشم خدا جوی نبیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»

«تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی»

جاودان بال و پر م کاش به بند تو بریزد
یو ۷۶ به ما مهر دل صید پسند تو نخیزد

مرغ یغما چه که با دام بلند تو ستیزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»

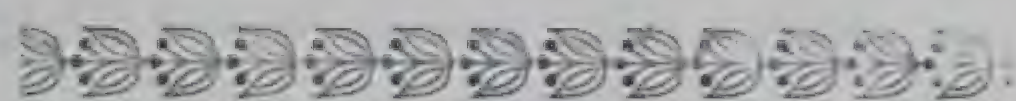
«تا بدانست که در قید ۷۷-۷۸ تو خوشتر که رهائی»



یغمای جندقی (سعدی)

تفریق^{۷۹} جسم و جان است بدروود^{۸۰} دوستدارن
با آتش جدائی بساد است پند یاران
دل دجله دیده دریا برق آه و اشک یاران
«بگذار تا بگرئیم چون ابر در بهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
ان کم به گریه خندد حرمان^{۸۱} ندیده باشد
مقدار وصل داند هجرار کشیده باشد
ذوق نشاط از آن پرس کش غم رسیده باشد
«هرکو شراب فرقت^{۸۲} روزی چشیده باشد»
«داند که تلخ باشد قطع امیدواران»
انگیخت^{۸۳} عکس عادت عمان سراب^{۸۴} چشمم
طغیان موج دل ساخت دریا حباب چشمم
قلزم به جای قطره بارد سحاب^{۸۵} چشمم
«با ساربان بگوئید احوال آب چشمم»
«تا بر شتر نبندد محمل بروز یاران»
ایشان پیاده از خیل^{۸۶} ما بررکاب حسرت
چون دیده و دل ما در آب و تاب حسرت
رفتند و خوش گرفتند هنجار^{۸۷} خواب حسرت
«بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت»
«گریان چو در قیامت چشم گناهکاران»
از بار سرسنان^{۸۸} را برگ رشاق^{۸۹} آمد
وز اسر^{۹۰} ماعدو^{۹۱} را ساز افاق^{۹۲} آمد

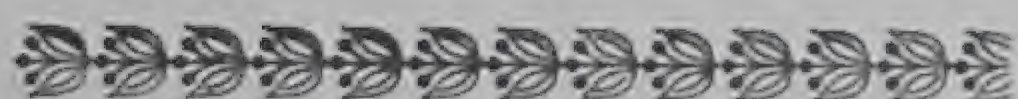
هان ای پدر چه پائی گاه رفاقت آمد
 «ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد»
 «از بسکه دیر مانی چون شام روزه داران»
 عمری چونی میان بست دل برادای^{۹۳} عشقت
 یکدم نزیست خاموش نای^{۹۴} از نوای عشقت
 نامد به گفتگو راست شرح بلای عشقت
 «چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت»
 «اندوه دل نگفتم الا یک از هزارن»
 میلت نوشته بر جان شوقت سرشته^{۹۵} در گل
 با احتمال^{۹۶} دوریت تابوت به زمحل
 در راه عشق سستی کاری است سخت مشکل
 «سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل»
 «بیرون نمیتوان کرد الا به روزگاران»
 هر دم غمیم از نو بر غم کند سرایت
 لیک از غمان^{۹۷} چه درمان یغما مرا شکایت
 بر هر که هر چه بایست راندم از این روایت
 «تا کی کنم حکایت شرح اینقدر کفایت»
 «باقی نمیتوان گفت الا به غمگساران^{۹۸}»



یغمای جندقی (حافظ)

تا بخاطر دری ای هیچ طرب^{۹۹} دامادم
هرچه رفت ار چه عروس تو برفت از یادم
شرم حسن ارچه نهان خواست ولی چو افتادم
«فاش میگویم و از گفته خود دلشادم»
«بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم»
چندگاهم حرم قرب^{۱۰۰} خدا بود وثاق^{۱۰۱}
پس از آن بارگه پاک نبی طاق ورواق^{۱۰۲}
از امیران حجازم نه اسیران عراق
«طایر^{۱۰۳} گلشن قدسم^{۱۰۴} چه دهم شرح فراق»
«که در این دامگه حادثه چون افتادم»
ایمن از عیش و عزا بی خبر از غیب و شهوده^{۱۰۵}
فارغ از این غم و این ماتم و این آتش و دود
دور از این رامش^{۱۰۶} و این جمله و این سور^{۱۰۷} و سرود
«من ملک بودم و فردوس^{۱۰۸} برین^{۱۰۹} جایم بود»
«آدم آورد در این دیر خراب آبادم»
ای مرا چهر و لب باغ سرور و لب حوض
وی کنار دهنت حبله و سور و لب حوض
رامش کوثر^{۱۱۰} و گل گشت قصور^{۱۱۱} و لب حوض
«سایه طوبی^{۱۱۲} و دلجوئی خور^{۱۱۳} و لب حوض»
«بهوای سرکوی تسو برفت از یادم»
اقربا^{۱۱۴} کشته پدر گرم فدا یار بتاخت
سینه عمه در آذر^{۱۱۵} دل خواهر بگداخت

صبح ماتم فلکم شام عروسی پرداخت
 «کوکب»^{۱۱۶} بخت مرا هیچ منجم نشناخت»
 «یارب از مادر گیتی به چه طالع»^{۱۱۷} زادم»
 قاسم ای خانه عظم ز تو ویرانه عشق
 خاطری داشتم آسوده زافسانه عشق
 ساختم سلسله خط تو دیوانه عشق
 «تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق»
 «هردم آید غمی از نو به مبارکبادم»
 با قدت ننگرم از خود همه سر و لب جوست
 یا به شمشاد توان با همه اندام که اوست
 راست از سدره»^{۱۱۸} و طوبیم ببالای تو روست
 «نیست برلوح»^{۱۱۹} دلم جز الف قامت دوست»
 «چکنم حرف دگر یاد نداد استادم»
 داشتم خاطرجمعی زجهان بی کم و کاست
 ساخت آن زلف کج کج کار پریشانی راست
 می برد آب رخم آتش افسوس رواست
 «میخورد خون دلم مردمک دیده سزااست»
 «تا چرا دل به جگرگوشه مردم دادم»
 باز آن دیده کزو فیل سبو عمان مشک
 چشم یغماش زطفیان به حسد دجله به رشک»^{۱۲۰}
 برزجیحون به فرات است روان سیل سرشک»^{۱۲۱}
 «پاک کن چهره حافظ به سرزلف زاشک»
 «ورنه این سیل دمادم بکند»^{۱۲۲} بنیادم»^{۱۲۳}



لغات

- ۱- گروه سواران یا پیادگان
- ۲- آواز خوش - وجد و سرور
- ۳- هودج - پالکی - کجاوه
- ۴- دو - رفتار تند
- ۵- در بعضی نسخ بجای اگر نوشته شده گرش
- ۶- برقرار بودن - مواظب بودن
- ۷- دانا - سخن سنج - با فرهنگ
- ۸- سوار - راکب
- ۹- صبر و بردباری
- ۱۰- خویها - طبعها
- ۱۱- در بعضی نسخ بیت مزبور چنین است:
نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قدو شمایل برود
- ۱۲- آزرده - خسته - رنجور
- ۱۳- دریای احمر
- ۱۴- در بعضی نسخ بجای موج این بار نوشته شده موجم این باد
- ۱۵- در بعضی نسخ بجای خسته نوشته شده مانده
- ۱۶- در پاره‌ای نسخ بجای لطف نوشته شده است سهل
- ۱۷- ملامت کردن - خشم گرفتن - درشتی کردن
- ۱۸- حاضر شدن - گواه شدن

لغات

- ۱۹- معامله - دادوستد
- ۲۰- شایسته نیست
- ۲۱- خجسته - مبارك - دارای یمن و برکت
- ۲۲- بازگشت - عودت
- ۲۳- در بعضی نسخ بجای اگر نوشته شده گرمرا
- ۲۴- جزا - پایان و عاقبت امری
- ۲۵- قلم - قلم‌نی
- ۲۶- دوستان - یاران
- ۲۷- دعا - سلام - ثنا
- ۲۸- در پاره‌ای نسخ بجای لفظ نوشته شده لعل
- ۲۹- در بعضی نسخ بجای چونی نوشته شده سر
- ۳۰- جویدن
- ۳۱- آسمان
- ۳۲- ماهی - دریا
- ۳۳- خوابیدن
- ۳۴- دشمن داشتن - بد آمدن
- ۳۵- در بعضی نسخ بجای قهرم نوشته شده رشکم
- ۳۶- داروئی بسیار خوشبو که در طب بکار میرود
- ۳۷- دلتنگی - افسردگی - بیزاری

لغات

- ۳۸- جاه و مقام - قدر و مرتبه
 ۳۹- در پاره‌ای نسخ بجای که به
 دام نوشته شده چوبدست
 ۴۰- آرزو
 ۴۱- اجازه
 ۴۲- در بعضی نسخ بجای غالب
 نوشته شده ظاهر
 ۴۳- در پاره‌ای نسخ بجای حکم
 نوشته شده است روز
 ۴۴- همیشگی - زمانی که ابتدا
 ندارد
 ۴۵- پسران
 ۴۶- عیب کسی را گفتن-سرزنش
 کردن
 ۴۷- غارت - چپاول
 ۴۸- خو گرفتن - همدمی
 ۴۹- گلزار - گلستان
 ۵۰- بذل کردن-دیگری را بر خود
 مقدم داشتن
 ۵۱- در بعضی نسخ بجای تن به
 قضا دردادم نوشته شده تا نکند
 بنیادم
 ۵۲- چانه - زنخدان
 ۵۳- این بیت در بعضی نسخ
 نیست
 ۵۴- دوری - دوری از وطن

لغات

- ۵۵- زیباروی - صاحب جمال
 ۵۶- ناگزیر - ناچار
 ۵۷- خوب - خوشخو - خوشگل
 ۵۸- زشت - ناپسند
 ۵۹- خوش سخن - زبان‌آور
 ۶۰- دوستی
 ۶۱- بخشش
 ۶۲- در پاره‌ای نسخ بجای مردمان
 منع کنندم نوشته شده دوستان
 عیب کنندم
 ۶۳- قریاد کردن - ناله وزاری
 کردن
 ۶۴- گریه و زاری کردن - مویه
 و شیون کردن
 ۶۵- سوی من
 ۶۶- در بعضی نسخ بجای گفته
 بودی نوشته شده گفته بودم
 ۶۷- عصر و شب عاشورا
 ۶۸- صحرا - بیابان
 ۶۹- مدینه
 ۷۰- اندرون خانه
 ۷۱- مال کسی را خلاف میل و
 رضای او تصرف کردن
 ۷۲- روز رستاخیز - جای گرد
 آمدن مردم
 ۷۳- تاوان - ضرر و زیان

لغات

- ۷۴- آسان
۷۵- جهان - روزگار - دنیا
۷۶- بود - باشد
۷۷- بند - ریسمان
۷۸- در بعضی نسخ بجای قید
نوشته شده بند
۷۹- پراکنده کردن - جدا کردن
چیزی از چیز دیگر
۸۰- وداع - خداحافظی
۸۱- بی بهره بودن - نومیدی
۸۲- جدائی
۸۳- بجنبش آوردن - شوراندن -
واداشتن
۸۴- جائی در بیابان که بنظر مانند
آب آید
۸۵- ابر
۸۶- گروه - دسته
۸۷- راه - روش - راه راست
۸۸- نیزه
۸۹- خوش قد و قامت بودن -
نیکو اندامی
۹۰- اسیر کردن - بند کردن و
بستن
۹۱- دشمن
۹۲- بهبودی یافتن بیمار - از

لغات

- مستی بهوش آمدن
۹۳- بجا آوردن - انجام دادن
۹۴- نی - یکی از آلات موسیقی
۹۵- مخلوط کردن - خلق کردن
۹۶- گمان بردن - حدس زدن
۹۷- غمناک - اندوهگین
۹۸- غمخواران - دوستانی که
غم شخص را بخورند
۹۹- شادی - نشاط
۱۰۰- نزدیکی
۱۰۱- اطاق - خانه - بند -
ریسمان
۱۰۲- پیشخانه - ایوان-سایبان
۱۰۳- پرنده
۱۰۴- پاک - منزّه
۱۰۵- حاضر شدن - گواه شدن
۱۰۶- آرامش - آواز - شادی و
طرب
۱۰۷- مهمانی - جشن
۱۰۸- بهشت - مینو
۱۰۹- بهترین
۱۱۰- نام نهریست در بهشت
۱۱۱- قصرها
۱۱۲- پاکتر - نام درختی است
در بهشت

لغات

۱۱۳- سیاه چشم - زیباروی

بهشتی

۱۱۴- نزدیکیان - بستگان

۱۱۵- آتش

۱۱۶- ستاره

۱۱۷- بخت - سر نوشت

۱۱۸- يك درخت سدر

۱۱۹- صفحه مسطحی از چوب یا

فلز یا استخوان

۱۲۰- حسد

۱۲۱- اشك

۱۲۲- در پاره‌ای نسخ بجای بکند

نوشته شده ببرد

۱۲۳- شالوده - اساس - پی

دعوت از صاحبان ذوق و ادب

با حمد و سپاس فراوان به پیشگاه خدای بزرگ که به این بنده ناچیز خود توانائی انجام جلد اول این کتاب را عطا فرمود و اظهار تشکر و امتنان از استادان و سرورانی که این بنده را در طی این راه پرپیچ و خم یاری فرمودند چون در صدم راهی را که درپیش دارم ادامه دهم تا بتوانم مجموعه‌ای درخور استفاده به صاحبان ذوق و ادب تقدیم دارم لذا از شعرا و صاحبان شور و حال که شعری از شعرای گذشته یا معاصر تضمین نموده‌اند تمنا دارم تضمین خود را با مختصری از شرح حال خویش به نشانی ناشر ارسال فرمایند تا بتوانم در مجلدات بعد به انتشار آن همت گمارم.

قبلا از كمك و مرحمت سروران گراميم تشكر ميكنم.

حسین مستشار